

# قتل در ماه عسل



نوشته: آگاتا کریستی

ترجمه: پروانه دادبخش

تهران - ۱۳۷۵



## انتشارات جاودان خرد

مشهد - خ. احمدآباد تلفن: ۸۳۴۵۲۷

قتل در ماه عمل

نویشه: آگاتا کریستی

ترجمه: پروانه دادبخش

چاپ اول: ۱۳۷۵

تیراز: ۵۰۰۰ جلد

چاپ: دقت

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

پخش: انتشارات گوتینبرگ

تهران - خ. انقلاب روپروری دانشگاه تهران

تلفن: ۶۴۱۳۹۹۸ - ۶۴۶۵۶۴۰

مشهد - احمدآباد - جنب خیابان نشاط تلفن: ۸۳۴۵۲۷

شابک ۶-۰۷-۵۹۵۵-۹۶۴-۰۹۰۰ ISBN 964-0900-07-6

## بیوگرافی نویسنده

آگاتا مرسی کلاریس امیلر<sup>۱</sup> در سال ۱۸۹۰ از یک پدر آمریکایی و مادر انگلیسی بدنی آمد. دوران کودکی اش را در دونشاپر<sup>۲</sup> گذراند. او از بخش زیبای انگلستان غالباً برای زمینه داستانهاش استفاده کرده است.

وقتی فقط ده سال داشت، پدرش درگذشت. او دوران کودکی و بلوغش را به عنوان دوره‌ای لذت‌بخش نام می‌برد، چون به گفته خودش وقت کافی برای فکر کردن، تخیل، و کتاب‌خواندن داشته است؛ و تمامی این عوامل را برای کسی که می‌خواست نویسنده شود فاکتورهای مهمی بود.

آگاتا می‌گوید چارلز دیکنز و جین آستن دو نویسنده مورد علاقه او بودند، علاوه بر آن عاشق شرلوک هولمز هم بود. او از شانزده سالگی بطور رسمی دو سال از عمرش را صرف درس پیانو و تعلیم صدا نمود. قبل از آن مادرش در خانه بهارو درس می‌داد و مطابق رسم آن زمان، و مثل دخترهای دیگر، به کلاس‌های آشپزی، رقص و پیانو می‌رفت. اولین ازدواجش در سال ۱۹۱۵ با سرهنگ آرچی بالد کریستی<sup>۳</sup> افسر نیروی هوایی سلطنتی انگلیس بود. این ازدواج عاقبت خوش بدهمراه نداشت، یکنی به خاطر مرگ

1. Agatha Mary Clarissa Miller

2. Devon Shire

3. Archibald Christie

مادرش، که بعد از یک بیماری طولانی و دردناک اتفاق افتاد، و دیگر به مخاطر خیانت شهورش و جدا شدن از او در سال ۱۹۲۶ هردوی این عوامل باعث تنشی‌های روحی شدیدی در او شد.

در هفتم دسامبر ۱۹۲۶ او از خانه خارج و دیگر به آنجا بازنگشت. بزودی اتومبیل او را که در لبه یک پرتوگاه قرار گرفته بود، پیدا کردند. جستجوی گسترده‌ای برای یافتن او صورت گرفت، و سرانجام پس از دو هفته او را پیدا کردند. او دچار فراموشی شده بود و تحت نام دیگری در یک هتل در یورکشایر اقامت کرده بود. بعضی از روزنامه‌ها عنوان کردند که این کار او با نقشه قلبی، و برای جلب توجه مردم به آخرین کتابیش، بوده است. چهار سال بعد او با ماسکس مالووان<sup>۱</sup>، استان شناس معروف و استاد دانشگاه آکسفورد ازدواج کرد. ازدواج دومش طولانی و توأم با خوبی بود.

میچکس دقیقاً نمی‌داند تاکنون چند نسخه از کتابهای او بمفروش رفته است، چون در محدوده سالهای ۱۹۲۰-۱۹۷۰ آمار دقیقی از فروش کتابها گرفته نمی‌شد. اخیراً مجله معروف نیویورکر تخمین زده که این تعداد تقریباً ۴۰۰ میلیون می‌رسد. کتابهای آگاتا کریستی به ۱۰۳ زبان ترجمه شده است. از دوستان اران معروف او می‌توان تی اس الیوت، هارولد ویلسون و شارل دوگل را نام برد.

در سال ۱۹۷۰ ملکه انگلستان به آگاتا کریستی نشان افتخار خاصی در سن هشتادالگی عطا کرد. تماشانمۀ تله موش او که در سال ۱۹۵۰ در لندن به روی صحنه آمد، بیشتر از هر نمایشانمۀ دیگر در تاریخ ادبیات دنیا، به روی صحنه مانده است. وقتی از او پرسیدند دوست دارد صد سال دیگر از او چگونه یاد شود گفت: «دوست دارم بگویند او نویسنده خوبی در زمینه داستانهای دلهره‌آور و کارآگاهی بود.» اگر تا به حال آرزویی بعوقب پیوسته باشد، یکی از آنها همین آرزوست. چون او ملتهاست به عنوان ملکه جنایت در سراسر دنیا شناخته شده است.

## قتل در ماه عسل

این کتاب بین بیشتر خوانندگان، محبوب‌ترین کتاب آگاتا کریستی است. عجیب آنکه از نظر آگاتا کریستی هم این محبوب‌ترین کتابش می‌باشد. این داستان در بین زنها طرفداران بیشتری دارد. شاید مهمترین دلیل آن این باشد که این یک داستان لطیف عشقی است. معتقدان آن سالها براین عقیده بودند که در کتابهای جنایی و پلیسی احسامات لطیف جایی ندارد، به همین علت آگاتا کریستی بر علیه این عقیده برخاست، و مثل کارهای دیگر، در آن موفقیت زیادی به دست آورد.

غیرممکن است که انسان بتواند تصور کند که در یک ماه عسل، به روی رود نیل، قتلی رخ دهد، هم‌چنین فکر این که قربانی یک عروس باشد، از ذهن به دور است. با این حال این دقیقاً اتفاقی است که در این داستان می‌افتد. و هرکول پوارو باید معما را حل کند. دوست او سرهنگ رس هم در این داستان او را همراهی می‌کند.

در سال ۱۹۷۶ فیلمی از روی این کتاب تهیه شد که باز دیگر آلبرنی هنرمند معروف سینما رول هرکول پوارو را بازی کرد. آگاتا کریستی در مورد پوارو می‌گوید: «اگر می‌دانستم قرار است هرکول پوارو پنجاه سال با من باشد، او را جواتر خلق می‌کردم. در وضع کنونی او حالتی بسیار قدیمی دارد.»



## فصل اول

«لینت ریچ وی<sup>۱</sup>»

آفای برنبی<sup>۲</sup> صاحب مهمانخانه تری کراون<sup>۳</sup> گفت: «خودش است!» و به همراهش سقطمه ای زد.

دو مرد با چشم‌مانی گشاده و دهانی نیمه باز به دختر خیره شدند. درست در همان لحظه، یک رولزرویس بزرگ و فرمز، جلوی بستخانه محلی توقف کرد.

دختری از ماشین بیرون پرید، دختری بدون کلاه که پیراهنی به ظاهر ساده به تن داشت. (اما فقط به ظاهر ساده)، دختری با موهایی طلایی و چهره ای کاملاً مستبد - دختری با قیافه ای دوست داشتنی از آن دخترهایی که بندرت در مالتن<sup>۴</sup> دیده می‌شوند.

دختر با گامهایی تند و آمرانه، قدم به داخل اداره پست گذاشت.

آفای برنبی دوباره گفت: «خودش است!» و با صدایی آرام و پرهیبت ادامه داد: «میلیونها دلار ثروت دارد... می‌خواهد هزاران دلار خرج آن محل کند. قرار است استخرهای شنا، باغهای سبک ایتالیایی و سالن رقص بربا کند؛ می‌خواهد نصف خانه را خراب کند و دوباره بسازد...»

1- Linnet Ridgeway

2- Burnaby

3- Three crown

4- Malton

دوستش گفت: «این دختر بول به این شهر خواهد آورد.» او مردی لاغر و زنده پوش بود و صدایش آهنگی حسادت آمیز و غرض آلود داشت. آقای برنبی حرفش را تأیید کرد.

«بله، وضع مالتن خیلی خوب می شود. خیلی خوب..» آقای برنبی در این مورد خشنود بود.

اضافه کرد: «حسابی ما را از این حالت رخوت بیرون خواهد آورد.» دیگری افروزد: «کمی با سرجرج فرق دارد.»

آقای برنبی با حالتی حاکی از اغماض گفت: «آه، اسبها خدمتش رسیدند. هیچ وقت شانس نداشت.»

«از این محل چقدر گیرش آمد؟»

«این طور که شنیده ام شصت هزار تا خالص.» مرد لاغر اندام سوتی زد.

آقای برنبی با حالت پیروزمندانه ای ادامه داد: «و می گویند می خواهد شصت هزار تای دیگر هم خرچش کند!»

مرد لاغر اندام گفت: «چقدر بد! این همه بول را از کجا آورده؟»

«این طور که شنیده ام از امریکا. مادرش تنها دختر یکی از میلیونها بوده. درست مثل فیلمها؛ نه؟»

دختر از پستانه بیرون آمد و سوار اتومبیل شد.

همان طور که ماشین دور می شد، مرد لاغر اندام با نگاه او را دنبال کرد و زیر لب زمزمه کرد:

«به نظرم درست در نمی آید؛ قیافه قشنگ، بول و قیافه؛ این دیگر زیادی است! اگر دختری این اندازه تروتمند باشد، دیگر حق ندارد خوش قیافه هم باشد. و او خوش قیافه هم هست... این دختر همه چیز دارد. عادلانه به نظر نمی رسد...»

استخراج شده از ستون خبرهای اجتماعی دلیل بلیگ.

در بین کسانی که در رستوران شه ما تانت<sup>۱</sup> شام می خوردند، من متوجه لینت ریچ وی زیبا شدم، او همراه بانوی والامقام، جوانا ساوت وود<sup>۲</sup> و لرد ویندلشام<sup>۳</sup> و آقای تابی برایش بود. همان طور که همه می دانند دوشیزه ریچ وی دختر آقای ریچ وی است که با آناهارتز<sup>۴</sup> ازدواج کرد. این خانم از پدر بزرگش، لشو پولدھارتز، ثروت عظیمی به ارث برد. لینت دوست داشتنی در حال حاضر شور و هیجان زیادی در همه ایجاد کرده است. شایع است که احتمالاً ظرف مدت کوتاهی ازدواج او اعلام خواهد شد. قدر مسلم، لرد ویندلشام برایش زوج بسیار مناسبی به نظر می رسد!

جواناساوت وود گفت:

«عزیزم، فکر می کنم خیلی عالی بشود!»

او در آناق خواب لینت ریچ وی در ودهال<sup>۵</sup> نشسته بود.

نگاهش از میان بینجه را باز، به روی باغ و بیلاق وسیع اطراف که سایه آبی رنگی از درختزار داشت، گذشت.

1- Chez Ma Tante

2- Joanna South Wood

3- Windlesham

4- Hartz

5- Wode Hall

لینت گفت: «نسبتاً کامل است، این طور نیست؟»  
دستش را به لبۀ پنجره تکیه داده بود. چهره اش حالتی زنده، مشتاق و  
پرتحرک داشت. جوانا ساوت وود در مقایسه با او تا حدی درخشندگی کمتری  
داشت. او زن جوان، بلند قد و لاگری بود. با بیست و هفت سال سن و  
صورتی دراز و زیرک، با ابروانی که به طرز عجیبی آرایش شده بود.  
«توی این مدت چقدر کار کردی؟ آیا برای این کار از تعداد زیادی  
آرشیتکت استفاده کردی؟»

«سه نفر..»

«آرشیتکتها شبیه چی هستند؟ فکر نمی کنم تا به حال اصلاً آرشیتکت دیده  
باشم..»

«بد نیستند. اما بعضی وقتها متوجه می شدم که زیاد به درد نمی خورند.»  
«عزیزم، تو بزودی آن را هم درست می کنی! تو فعالترین موجود روی  
زمین هستی.»

جوانا رشته مرواریدی را از روی میز آرایش برداشت.  
«تصور می کنم این اصل است، لینت، نه؟»  
«البته..»

«می دانم برای تو البته است، عزیزم، اما برای بیشتر مردم نیست. یا کشت  
مصنوعی است و یا از وول ورت<sup>۱</sup> خریده اند! عزیزم، واقعاً که باور کردنی  
نیست، و چقدر قشنگ و یک اندازه هستند؛ ارزشش باید خیلی زیاد باشد!»

«فکر نمی کنی ظاهر نسبتاً عامیانه پستندی دارد؟»  
«نه، ابدأ، کاملاً زیاست! چقدر ارزش دارد؟»  
«حدود پنجاه هزار..»

«چه پول زیادی! نمی ترسی آن را بذند؟»

«نه، همیشه از آن استفاده می کنم؛ به هر حال بیمه هم هست.»

«عزیزم، بگذار تا وقت شام از آن استفاده کنم، می گذاری؟ خبیثی به من هیجان می دهد.»

لینت خنده دید.

گفت: «البته، اگر دوست داری.»

«می دانی، لینت، واقعاً به تو حسودی ام می شود! تو همه چیز داری. حالا در سن بیست سالگی، خانم خودت هستی، و تا آن جا هم که دلت بخواهد پول، و قیافه و سلامتی داری، حتی عقل هم داری. کی بیست و یک ساله می شوی؟»

«روئن آینده. به مناسب رسیدن به سن قانونی یک مهمانی بزرگ در لندن ترتیب خواهم داد.»

«و بعد هم می خواهی با چارلز ویند لشام ازدواج کنی؟ تمام شایعه نویسها در این مورد حسابی به هیجان آمده اند. این مرد واقعاً تو را دوست دارد.»  
لینت شانه هایش را بالا انداخت.

«نمی دانم. هنوز نمی خواهم با کسی ازدواج کنم.»

«عزیزم، چه درست گفتی. بعدها هیچ وقت اوضاع همین طور باقی نخواهد ماند، نه؟»

تلفن زنگ زد و لینت به طرف آن رفت.

«بله؟ بله؟»

صدای پیشخدمت در جواب گفت:

«دوشیزه دوبل فورت روی خط است. به تلفن شما وصل کنم؟»

«بل فورت؟ او، بله، البته، وصلش کن!»

صدای تدقی شنیده شد و بعد صدایی مشتاق و ملایم، نفس زنان گفت:

«الو، شما دوشیزه ریچ وی هستید؟ لیست!»

«جکی، عزیزم! قرنهاست از تو بی خبرم.»

«نمی دانم. خیلی بد شد. لیست، خیلی دوست دارم تو را ببینم.»

«عزیزم، نمی توانی ببایی اینجا؟ عاشق این هستم که آن را به تو نشان

بدهم.»

«این درست همان کاری است که می خواهم بکنم.»

«خوب، پس بپرتوی یک ماشین یا قطار.»

«باشد، این کار را می کنم. یک اتومبیل دو نفره واقعاً فکشنی دارم. آن را پانزده پاؤند خریدم. بعضی روزها، خیلی قشنگ کار می کند. اما خلق و خوی خاصی دارد. اگر دیدی وقت چای عصر نرسیدم، بدان که باز هم بد اخلاقی کرده. خدا حافظ، عزیزم.»

لیست گوشی را گذاشت و به طرف جوانا برگشت.

«این قدیمی ترین دوستم، ژاکلین دوبل فورت<sup>۲</sup> است. ما در پاریس با هم در یک صومعه درس می خواندیم. او بد شانسی خیلی بزرگی آورد. پدرش یک کشت فرانسوی بود و مادرش هم یک امریکایی از جنوب امریکا. پدرش با یک زن دیگر فرار کرد و مادرش هم تمام بولهایش را در سقوط سهام وال استریت از دست داد. جکی هم یک ورشکسته به تمام معنا شد. نمی دانم چطور این دو سال را گذرانده است.»

جوانا مشغول لاک زدن ناخنهاش بود، لاک قرمز تندی که از لوازم آرایش دوستش بود. سرش را یک طرفی به عقب برد تا تأثیر کارش را بررسی کند. با آهنجکی کشدار گفت: «عزیزم، آیا این کار خسته کننده‌ای نیست؟ اگر برای دوستام حادثه ناگواری پیش بباید، من بلا قابل رابطه ام را با آنها قطع

۱- مخفف اسم ژاکلین است.

می کنم. به نظر بی رحمی می آید، اما بعداً آدم را از مشکلات زیادی نجات می دهد. این جور افراد همیشه می خواهند از آدم پول قرض کنند. با خیاطی راه می اندازند و آدم مجبور می شود لباسهای وحشتناکی از آنها بخرد، یا روی آبازور و پارچه نقاشی می کنند.»

«بنابراین اگر من تمام پولهایم را از دست بدهم، تو فردا مرا ول می کنی؟»  
«بله، عزیزم، این کار را می کنم. نمی توانی بگویی من آدم صادقی نیستم! من فقط مردم موفق را دوست دارم. و تو بعداً متوجه خواهی شد که این تقریباً در مورد همه صادق است. فقط اکثر مردم به این اعتراف نمی کنند. آنها فقط می گویند که واقعاً دیگر نمی توانند با مری یا امیلی یا پاملا بسازند! می گویند، مشکلاتش باعث شده که او حالت تلغخ و عجیبی داشته باشد، طفلک بیچاره!»

«جوانان، تو چه جانوری هستی!»

«من این طوری ساخته شده ام، مثل بقیه مردم.»

«من این طوری ساخته نشده ام.»

«به یک دلیل واضح! و آن این که وقتی یک قیم آمریکایی خوش قیافه و میانسال، هر سه ماه مبلغ کلانی پول به تو بدهد، دیگر مجبور نیستی آدم پستی هم باشی.»

لینت گفت: «اما درباره زاکلین اشتباه می کسی؛ او مثل یک زالو نیست. من می خواستم به او کمک کنم، اما او اجازه نداد؛ او خیلی مغروف است.»

«پس برای چه اینقدر عجله دارد تو را ببینند؟ شرط می بندم که چیزی می خواهد! صبر کن تا ببینی.»

لینت اقرار کرد: «او در مورد چیزی به هیجان آمده بود. جکسی همیشه در مورد کوچکترین چیزها، حسابی به هیجان می آمد. یک دفعه هم یک نفر را چاقو زد.»

«عزیزم، چه مهیج!»

«پسری داشت سگی را اذیت می کرد. جکی سعی کرد او را از این کار باز دارد؛ اما پسره از او قوی تر بود. سرانجام جکی چاقوبیش را بیرون کشید و صاف توی شکمش فرو کرد. جنجال خیلی بزرگی به پا شد!»

«آدم فکر می کند باید هم به پا شود. خیلی ناراحت کننده به نظر می رسد.»

مستخدم لینت وارد اتاق شد. زیر لب چند کلمه ای حاکی از عذرخواهی زمزمه کرد و لباسی از اشکاف بیرون آورد و با آن از اتاق خارج شد. جوانا پرسید: «بر سر مری چه آمده است؟ تمام این مدت داشت گریه می کرد.»

«طفلك بیچاره! یادت می آید به تو گفتم او می خواهد با مردی ازدواج کند که محل کارش در مصر است؟ ماریا چیز زیادی درباره این مرد نمی دانست، برای همین من فکر کردم بهتر است اطمینان پیدا کنم او مرد خوبی است یا نه. این طور که معلوم شد او قبلاً زن داشته، و سه تا بچه.»

«تو چقدر برای خودت دشمن تراشی می کنی، لینت!»

لینت، با تعجب به او نگاه کرد: «دشمن؟»

جوانا سرش را به نشانه تأیید حرفش تکان داد و سیگاری برداشت. «دشمن، عزیزم. تو خیلی آدم با کفایتی هستی، و خیلی هم در دست انجام دادن کارها لیاقت داری.»

لینت خنده دید.

گفت: «من حتی یک دشمن هم در دنیا ندارم.»

لرد ویندلشام زیر درخت سرو نشسته بود. نگاهش روی قسمتهای زیبای ودهال سیر می‌کرد. هیچ چیزی نبود که زیبایی کهن آن را مخدوش سازد. ساختمانهای جدید و اضافه شده، دور از دید و در پشت پیچ قرار داشت. منظره‌ای زیبا و آرام بخش که غرق آفتاب پانیزی بود. چارلز ویندلشام همچنان به این منظره می‌نگریست. با این وجود، این ودهال نبود که او بدان نگاه می‌کرد. به نظر می‌رسید، در عوض دارد عمارتی به سبک دوران ملکه الیزابت، و امتداد طولانی پارک، و زمینه‌ای به مراتب سردرتر را می‌بیند، با هیبت و شکوه - چارلتون بری، عمارت خانوادگی خودش را... و در قسمت جلوی ساختمان شخصی ایستاده بود، دختری با موهایی طلایی و چهره‌ای مشتاق و مطمئن... لیست بانوی چارلتون بری!

امید زیادی داشت. جواب منفی لیست حالت قاطعی نداشت. بیشتر درخواستی بود برای مهلت بیشتر. خوب، او می‌توانست کمی دیگر هم صبر کند...

چطور تمامی ماجرا به طرزی شگفت آور، حالت مناسبی پیدا کرده بود. مسلماً مصلحت این بود که او با شخص پولداری ازدواج کند، اما انقدرها هم لزومی نداشت که مجبور باشد از احساسش دست بردارد. بعلاوه لیست را دوست داشت. حتی اگر به جای اینکه یکی از ثروتمندترین دختران انگلیس باشد پیشیزی هم پول نداشت، حاضر بود با او ازدواج کند، و خوشبختانه او یکی از ثروتمندترین دختران انگلیس هم بود...

ذهنش مشغول بازی با نقشه‌های دلچسپی برای آینده شد...

چارلز ویندلشام زیر آفتاب غرق رؤیا بود.

در ساعت چهار بعد از ظهر، یک اتومبیل دو نفره کوچک و قراصه با صدای بلندی روی شنها توقف کرد و دختری از آن بیرون آمد، موجودی کوچک انداز و لاغر، با موهایی پر پشت و تیره رنگ. دخترک از پله ها بالا دوید و زنگ را به صدا درآورد.

چند دقیقه بعد او به داخل اتاق پذیرایی با شکوهی راهنمایی شد و پیشخدمتی مؤدب با آهنگی مسحون، با دقت گفت: «دوشیزه دوبل فورت.»

«لینت!»

«جکی!»

ویندلشام کمی عقب ایستاده بود و با دلسوزی این موجود کوچک و آتشین مزاج را که با دستهایی گشوده از هم، خود را به طرف لینت پرت کرده بود، می نگریست.

«لردویندلشام؛ دوشیزه دوبل فورت، بهترین دوستم.»  
ویندلشام با خود فکر کرد بچه قشنگی است؛ نه واقعاً قشنگ، اما مسلماً جذاب با موهایی تیره و مواج و چشمانی بسیار درشت. زیر لب چند کلمه ای مؤدبانه که مفهومی نداشت، ادا کرد و بعد بدون رحمت ترتیبی داد تا دو دوست با هم تنها بمانند.

ژاکلین، با حالتی که لینت به خاطر می آورد جزئی از خصوصیات او بود، ناگهان به طرف او جست.

«ویندلشام؛ ویندلشام؛ این همان مردی است که روزنامه ها همیشه می نویسند می خواهی با او عروسی کنی؟ می خواهی این کار را بکنی، لینت؟ ها؟»

لینت زیر لب گفت: «شاید..»

«عزیزم... خیلی خوشحالم! آدم خوبی به نظر می رسد..»

«اوه، فکر نکن حتمی است... هنوز مرا بین باره تصمیم نگرفته ام..»

«البته که نه! ملکه ها همیشه برای انتخاب همسر سر فرصت و با فکر جلو می روند..»

«مسخره بازی در نیاور، جکی!»

«اما تو واقعاً یک ملکه هستی، لینت! تو همیشه یک ملکه بودی. علاوه بر این، لینت موطلایی! من هم محرم راز ملکه هستم! ندیمه مورد اعتماد والامقام..»

«چه مزخرفاتی می گویی، جکی عزیزم! این همه مدت کجا بودی؟ تو ناگهان ناپدید شدی و هیچ وقت هم نامه ننوشتی..»

«من از نامه نوشتن متفرقم. کجا بوم؟ می دانی سر کار بودم؛ کارهای دلگیر کننده با زنان دلگیر کننده!»

«عزیزم، کاش می گذاشتی...»

«که هدیه ای از ملکه بگیرم؟ خوب، صادقانه بگوییم: عزیزم، من برای همین آمدم. نه! نه برای پول فرض کردن. هنوز به آن جا نرسیده ام! اما آمده ام از تو تقاضا کنم که محبتی بزرگ در حق من بکنی!»

«ادامه بده..»

«اگر تو بخواهی با ویندلشام ازدواج کنی، شاید موقعیتم را بهتر درک کنی..»

لینت دقیقه ای متغیر ماند: بعد چهره اش باز شد.

«جکی، منظورت این است که...»

«بله، عزیزم؛ من با مردی نامزد شده ام..»

«که این طور! فکر کردم که حالت مخصوصی از سرزندگی داری. البته، تو همیشه این طور بودی. اما سرزنده تر از همیشه..»

«این همان احساسی است که دارم.»

«درباره او برایم تعریف کن.»

«اسم او سیمون دویل<sup>۱</sup> است. او درشت اندام و چهار شانه، و بسیار ساده و بچگانه و بسیار دوست داشتنی است! او فقیر است. یعنی هیچ پول ندارد. او در حقیقت تیپ مالکین است. اما یک مالک خیلی فقیر، یعنی پسر کوچکتر است و بقیه ماجرا، خانواده او از اهالی دوینشایر<sup>۲</sup> هستند. او عاشق دهات و چیزهای مربوط به دهات است. پنج سال اخیر در یک اداره خفه کار می کرد. حالا هم دارند تعداد افراد را کم می کنند و او دیگر کاری نخواهد داشت. لیست، اگر نتوانم با او ازدواج کنم می میرم! واقعاً می میرم! می میرم...»

«این قدر احمق نباش، جکی.»

«دارم به تو می گویم من می میرم! من دیوانه او هستم. او هم دیوانه من است. ما بدون وجود یکدیگر نمی توانیم زندگی کنیم.»

«عزیزم، بد جوری گرفتار شده ای.»

«می دانم. خیلی وحشتناک است، این طور نیست؟ این عشق انسان را در چنگ خود می گیرد و آدم نمی تواند بھیج کاری در این مورد بکند.»

لحظه ای سکوت کرد. چشمان پنهانش که گشاد شده بود، ناگهان حالت غم انگیزی پیدا کرد. لرزشی سرایای وجودش را فرا گرفت.

«گاهی اوقات... این عشق حتی وضع ترسناکی پیدا می کند. من و سیمون برای یکدیگر ساخته شده ایم. هرگز، کس دیگری برای من مهم نخواهد بود. و تو باید به ما کمک کنی، لیست. وقتی شنیدم این خانه را خریده ای، فکری به مغزم خطور کرد. گوش بده، تو برای اداره املاکت احتیاج به یک نماینده داری... شاید هم دو تا.»

«من می خواهم تو این شغل را به سیمون بدهی.»  
لینت از جا پرید و گفت: «اوه!»

زاکلین با عجله ادامه داد: «او به تمام این چیزها وارد است. در مورد زمین خیلی چیزها می داند. روی این جور زمینها بزرگ شده و دوره آن را هم دیده است. او، لینت، تو این کار را به او می دهی، مگر نه؟ به خاطر علاقه ای که به من داری؟ اگر کارش خوب نبود، بیرونش کن. اما کارش خوب است. و ما می توانیم توی یک خانه کوچک زندگی کنیم، و من تو را زیاد خواهم دید، و همه چیزهای توی با غ محشر خواهد شد، بی نهایت محشر.»

از جا برخاست و ادامه داد:

«بگو این کار را خواهی کرد، لینت. بگو می کنی. لینت زیبا! لینت بالند بالا و مو طلایی! لینت خود من. بگو این کار را خواهی کرد!»

«جکی...»

«این کار را می کنی؟»

لینت زد زیر خنده.

«جکی مسخره! آن مرد جوان را همراهت بیاور و بگذار من نگاهی به او بیندازم، بعد درباره اش صحبت خواهیم کرد..»

جکی خودش را به طرف او پرت کرد و بی در بی او را بوسید.

«لینت عزیزم... تو یک دوست واقعی هستی؟ می دانستم واقعاً خوب هستی. هیچ وقت روی مرا به زمین نمی انداشتی... هرگز... تو دوست داشتنی ترین موجود دنیا بی. خدا حافظ.»

«اما، جکی، مگر نمی خواهی بمانی؟»

«من؟ نه. نمی مانم. باید به لندن برگردم. فردا این جا می آیم و سیمون را هم می آورم و ترتیب همه چیز را خواهیم داد. تو عاشق او خواهی شد، او واقعاً ماه است..»

«اما نمی توانی صبر کنی و با من چای بخوری؟»

«نه، نمی توانم صبر کنم، لینت، من بیش از حد هیجان زده هستم، باید برگردم و به سیمون بگویم. می دانم دیوانه هستم، عزیزم، اما نمی توانم کاری در این مورد بکنم. تصور می کنم ازدواج این حالت مرا درمان کند. به نظر می رسد همیشه روی مردم اثر هوشیار کننده دارد.»  
 به طرف در برگشت. لحظه ای ایستاد، و بعد دوباره بسرعت برگشت و لینت را برای آخرین بار، برای مدت کوتاهی نگاه کرد و گفت:  
 «لینت عزیز... هیچ کس مثل تو نیست.»

٦

آقای گاستن بلاندین<sup>۱</sup>، صاحب رستوران کوچک و شیک شه ما تانت<sup>۲</sup> مردی نبود که از احترام گذاشتن به بسیاری از مشتریانش خشنود شود. افراد پولدار، زیبا، مشهور و نجیب زاده ممکن بود مدتها، بیهوده منتظر بمانند تا او آنها را ببینند و توجه خاصی به آنها مبذول دارد - فقط در نادرترین موارد آقای بلاندین، با فروتنی مؤدبانه ای، به مهمانی خوشامد می گفت، و او را نا میز اختصاصی اش همراهی کرده، جملات مناسب و فراخور حال، با اورد و بدل می کرد.

در آن شب خاص آقای بلاندین از این امتیاز خاص شاهانه سه بار استفاده کرده بود - یک بار برای یک دوشن، یک بار برای یک برنده مسابقات

اتومبیل رانی، و یک بار هم برای مردی کوچک اندام با ظاهری مضحك و سبیلهای بزرگ سیاهرنگ. اگر فرد عادی قدری فکر می کرد به این نتیجه می رسید که حضور آن مرد نمی توانست آن جا تأثیری مساعد در افراد بگذارد.

با این وجود، توجه آقای بلاندین به این مرد کاملاً حالت اغراق آمیزی داشت. هر چند در طی نیم ساعت گذشته، به مشتریان گفته شده بود که میز خالی وجود ندارد؛ ولی یک میز به طرز اسرار آمیزی ظاهر گشت، و در بهترین محل قرار داده شد. آقای بلاندین مشتری اش را با فروتنی بسیار، به طرف میز هدایت کرد.

«خوب، مسلماً، مسبو پوارو، ما برای شما همیشه میز داریم. چقدر دوست داشتم شما بیشتر به ما افتخار می دادید!»

هر کول پوارو لبخندی زد و حاده‌ای را در گذشته به یاد آورد که در آن یک جسد، یک پیشخدمت، آقای بلاندین، و یک خانم خیلی زیبا در آن نقش داشتند.

پوارو گفت: «شما خیلی لطف دارید، آقای بلاندین.»  
«تنها هستید، آقای پوارو؟»

«بله، تنها هستم.»

«او، خوب، زول برای شما غذای مختصری تهیه خواهد کرد که به لطاقت یک شعر می ماند - دقیقاً مثل یک شعر! زنان، با آن که جذاب هستند، اما این یک عیب را هم دارند: فکر را از غذا منحرف می کنند! شما از شام لذت خواهید برد، آقای پوارو. به شما قول می دهم. حالا راجع به...»

در پی این، صحبت‌هایی تخصصی، جریان یافت، که زول، و صاحب رستوران، هر دو در آن شرکت داشتند.

آقای بلاندین قبل از رفتن لحظه‌ای تامل کرد. صدایش را با حالتی

محرمانه پایین آورد.

گفت: «ماجرای خطری در دست اقدام دارید؟»

پوارو سرش را به علامت نفی تکان داد.

باترآمی گفت: «افسوس، حالا دیگر من فردی فارغ البال هستم. به موقع، صرفه جویی کرده‌ام و حالا استطاعت لذت از یک زندگی توأم با فراغت را دارم.»

«به شما حسادت می‌کنم.»

«نه، نه. اگر این کار را بکنید، عاقلانه نخواهد بود. به شما اطمینان می‌دهم که آن طور که به نظر می‌رسد زندگی شادی نیست.» آهی کشید.  
«این گفته چقدر درست است که انسان مجبور شده کار را اختراع کند تا از فشار فکر کردن فرار نماید.»

آفای بلاندین دستهایش را در هوا باز کرد.

گفت: «اما خیلی کارها هست! مثل مسافرت!»

«بله، مسافرت هم هست. تا حالا که چندان بد نبوده است. فکر می‌کنم این زمستان برrom مصر را ببینم. می‌گویند هوای محشری دارد! آدم از دست مه، هوای خفه، ریزش مدام این باران خلاص خواهد شد.»

آفای بلاندین نفس عمیقی کشید: «آه! مصر.»

«گمان می‌کنم امروزه می‌توان به وسیله قطار به آن جا رفت، و از مسافت دریابی نجات پیدا کرد، البته غیر از قسمت کanal مانش.»

«آه، دریا به شما نمی‌سازد، بله؟»

هر کول پوارو سرش را به نشانه نفی تکان داد و به خود لرزید.

آفای بلاندین با لحنی حاکی از همدردی گفت: «من هم همین طور؛ اثربی که روی معده می‌گذارد عجیب است.»

«اما فقط روی معده های خاصی! کسانی هستند که حرکت امواج، به روی

آنها کمترین تاثیری ندارد. واقعاً از آن لذت هم می بردند!» آقای بلاندین گفت: «این از طرف خداوند مهریان کار عادلانه ای نیست.» بعد سرش را با حالتی فمگین تکان داد و در حالی که به سخنان خود فکر می کرد، دور شد.

پیشخدمتها، با قدمهایی آهسته و دستانی ماهر برای پذیرایی به میز نزدیک شدند و تمام چیزهای فرعی برای یک غذای با کیفیت بالا را روی میز گذاردند: نان تست، کره، سطل پر از یخ. ارکستر سیاهان آهنگی پر سر و صدا و عجیب را شروع کرد. لندن می رقصید.

هر کوک پوارو در حالی که تمام جزئیات در ذهن مرتب و منظم شده بود، به آنها نگاه می کرد. بیشتر صورتها چقدر بی حال و کسل بود! اما بعضی از مردان داشتند لذت می برند... در حالی که در چهره شریک رقصشان جز تحملی صبورانه، احساس دیگری دیده نمی شد.

یک زن چاق در لباس ارغوانی، بشاش به نظر می رسید... مسلمان چاقی در زندگی مزایابی دارد... مثل ذوق و میل به غذا که به کسانی که دارای اندام قشنگ تری هستند، ارزانی نشده است.

و تعدادی افراد جوان، بعضی با نگاهی تهی، بعضی بی حوصله، و بعضی قطعاً بدبوخت. چقدر پوچ که جوانی را زمان خوشبختی بنامیم - جوانی، زمانی که انسان بیش از هر زمان دیگر ضریبه پذیرتر است!

هنگامی که نگاهش به روی زوج خاصی قرار گرفت، حالت ملایمی پیدا کرد؛ زوجی بودند که خوب به هم می آمدند؛ مرد دارای شانه های پهن، و دخترک لاغر و ظریف. آن دو با حالتی موزون، و با آهنگ خوشبختی، در حرکت بودند. خوشبختی در این مکان، در این زمان، و در با هم بودن.

رقص بطور ناگهانی قطع شد. مردم دست زدند و دوباره رقص از سر گرفته شد. بعد از رقص دوم، این زوج به سر میزشان، در نزدیکی پوارو، بازگشتند. دخترک سرخ شده بود، می خندهد. همان طور که داشت می نشست، و صورت خندانش را به طرف همراهش بلند کرده بود، پوارو توانست چهره اش را بررسی کند.

در چشمان دخترک، غیر از خنده، چیز دیگری هم وجود داشت. هر کول پوارو با تردید سرش را نکان داد.

به خود گفت: «این دختر کوچک بیش از حد او را دوست دارد، و این بدون خطر نیست. نه، بدون خطر نیست.»  
و بعد کلمه مصر به گوشش خورد.

صدای آنها خیلی واضح به گوشش می رسید. صدای دختر حالتی جوان، صاف، و مفرور داشت، همراه با اندکی لهجه ملایم خارجی در تلفظ «ر». و صدای مرد حالتی مطبوع، آهسته که با تربیت خوب انگلیسی همراه بود.

«من بیهوده و از پیش روی این مسائل حساب نمی کنم، سیمون. به تو که گفتم لینت روی ما را زمین نمی اندازد.»

«من ممکن است روی او را زمین بیندازم.»

«مزخرف است... این کار دقیقاً برازنده توست.»

«در حقیقت خودم هم همین فکر را می کنم... در مورد توانایی ام در کار واقعاً تردیدی ندارم. و واقعاً می خواهم کارم را خوب انجام دهم... به خاطر تو!»

دخترک به نرمی خندهد، خنده ای حاکی از خوشبختی مطلق.

«ما سه ماه صبر می کنیم... تا اطمینان پیدا کنیم بیرون توانی کنند... و

بعد...»

«و بعد من تمام دلبستگیهای دنیوی خود را تقدیم تو می کنم... همین طور

می گویند، نه؟»

«و همان طور که گفتم برای ماه عسلمان به مصر می روم. هزینه اش به درک، تمام عمرم می خواستم به مصر بروم. رود نیل، اهرام ثلاثه مصر، و ماسه ها...»

مرد با صدایی که اندکی آهسته بود، گفت: «آن را با هم خواهیم دید، جکی... با هم، محشر نیست؟»

«نمی دانم. آیا این موضوع همان قدر به نظر تو عالی است که به نظر من هم هست؟ آیا واقعاً به این موضوع اهمیت می دهی... همان قدر که من اهمیت می دهم؟»

صدایش ناگهان حالت تندی پیدا کرد؛ چشانش از ترس گشاد شد.

مرد در جواب، بسرعت با لحن تندی گفت: «احمق نباش، جکی.»

اما دختر حرفش را تکرار کرد: «متغیرم...»

بعد شانه هایش را بالا آنداخت و گفت: «بیا برقصیم.»

هر کول پوارو با خود گفت: «بله، من هم متغیرم.»

جوانا ساوت وود گفت: «و فرض کنیم او آدم بسیار سر سختی باشد؟»  
لینت سرش را به علامت نفی نکان داد: «نه، او این طور نخواهد بود. من  
به سلیقه ژاکلین اطمینان دارم.»  
جوانا زیر لب گفت: «آه، اما مردم در جریانات عشقی همیشه صادق  
نیستند.»

لینت سرشن را با بی قراری تکان داد. بعد موضوع را عوض کرد.

«من باید بروم آقای پرس<sup>۱</sup> را در مورد نقشه ها ببینم.»

«نقشه ها؟»

«بله، بعضی از این کلبه های قدیمی واقعاً غیر بهداشتی است. می خواهم آنها را خراب کنم و مردم از آن جا اسباب کشی کنند.»

«تو چقدر بهداشتی هستی و روحیه اجتماعی داری، عزیزم!»

«به هر حال این مردم باید از آن جا می رفتند. و گرنه آن کلبه ها درست رو بروی استخراج شنای جدیدم قرار می گرفت.»

«آیا مردمی که آن جا زندگی می کنند دوست دارند برونده؟»

«اکثر آنها خوشحال هم هستند؛ یکی دو نفر در این باره عقاید احمقانه ای دارند... در حقیقت خیلی کسالت بار. به نظر نمی رسد متوجه باشند که شرایط زندگی شان چقدر بهتر خواهد شد!»

«اما گمان می کنم تو هم در این جریان می خواهی کاملاً از موضع قدرت استفاده کنی.»

«جوانای عزیز، این واقعاً به نفع آنهاست.»

«بله، عزیزم. مطمئنم که هست؛ منافع اجباری.»

لینت اخم کرد و جوانا خندید.

یا الله دیگر، اعتراف کن که مستبد هستی؛ اگر دوست داری یک مستبد نیکوکار.»

«من یک ذره هم مستبد نیستم.»

«اما دوست داری راه خودت را بروی.»

«نه؛ دقیقاً.»

«لینت ریچ وی، می توانی صاف به چشم نگاه کنی و بگویی فقط یک دفعه کاری را که دقیقاً می خواستی، انجام نداده ای؟»  
«دفعات متعدد..»

«اوه، بله. دقیقاً متعدد... فقط همین... اما یک نمونه محکم، نه. و هر قدر هم تلاش کنی، حتی یک مورد هم به فکرت نمی رسد، عزیزم. لینت ریچ وی در اتومبیل طلائی اش، پیروزمندانه به پیش می رود..»  
لینت بتندی پرسید: «فکر می کنی من خودخواهم؟»  
«نه... فقط غیر قابل مقاومت هستی. ترکیب مؤثر پول و جذابیت. همه چیز در برابر سر تعظیم فرود می آورد. اگر توانی چیزی را با پول بخری، آن را با لبخند به دست می آوری. نتیجه: لینت ریچ وی، دختری که همه چیز دارد..»  
«احمق نباش، جوانا!»

«خوب، مگر تو همه چیز نداری؟»  
«تصور می کنم دارم... اما این طور که تو می گویی، حالت نسبتاً منزجر کننده ای پیدا می کند..»

«البته که منزجر کننده است، عزیزم! احتمالاً تو حوصله ات بتدربیج سر خواهد رفت. در طول این مدت می توانی از حرکت پیروزمندانه اتومبیل طلائی ات لذت ببری. فقط متحیرم، واقعاً متحیرم که اگر وقتی بخواهی از یک خیابان رد بشوی و روی یک تابلویی نوشته شده باشد «عبور معنوع»، آن وقت چه اتفاقی می افتد..»

در این هنگام لرد ویندلشام به آنها ملحق شد.

لینت گفت: «احمق نباش، جوانا..»  
به طرف لرد برگشت و ادامه داد: «جوانا دارد چیزهای خیلی بدی راجع به من می گوید..»

جوانا از روی صندلی برخاست و بالحن مبهمنی گفت: «همه دوست دارند

دیگران را اذیت کنند، عزیزم همه...»  
او از این که آنها را ترک می کرد معدتر خواهی نکرد. برق نگاه و بندلشام را دیده بود.

و بندلشام، یکی دو دقیقه ای ساکت باقی ماند. بعد صاف سر مطلب رفت.  
«تصمیم را گرفته ای، لینت؟»  
لینت آهسته گفت: «آیا رفتارم مثل یک حیوان است؟ گمان می کنم اگر مطمئن نباشم باید بگویم نه...»

لرد حرفش را قطع کرد: «نه، نگو. تو به اندازه کافی وقت داری... هر قدر که بخواهی. اما می دانی، من فکر می کنم با هم، حتماً خوشبخت می شویم.»  
«می دانی،» آهنگ صدای لینت عذرخواهانه، و کمی بچگانه بود: «من دارم از زندگی ام حسابی لذت می برم... به خصوص با وجود همه اینها.»  
دستش را در هوا چرخی داد: «من می خواستم ودهال را به خانه بیلاقی دلخواهم تبدیل کنم، و فکر می کنم آن را خوب ساخته ام، این طور نیست؟»  
«قشنگ است؛ طرح آن هم قشنگ است. همه چیزش کامل است. تو خیلی باهوشی، لینت.»

دقیقه ای سکوت کرد، و بعد ادامه داد: «واز چارلتون بری هم خوشت خواهد آمد؛ نه؟ البته آن جا احتیاج به نوسازی و خیلی چیزهای دیگر دارد...  
اما تو در این جور موارد خیلی باهوشی. از این کار لذت خواهی برد..»  
«خوب، البته، چارلتون بری خیلی قشنگ است.»

او با هیجانی آنی صحبت کرد. اما پنهانی متوجه لرزش ناگهانی اش شد.  
یک نت بیگانه به صدا در آمده و رضایت کامل وی را در زندگی دگرگون ساخته بود. او نمی خواست در همان لحظه این احساس را تجزیه و تحلیل کند،  
اما بعدها، وقتی که بندلشام رفته بود، سعی می کرد اعماق ذهنش را بکاود.  
چارلتون بری... بله، همین بود... از شنیدن اسم چارلتون بری بدش

می آمد. اجداد ویندلشام از دوره الیزابت آن را نگه داشته بودند، بانوی چارلتون بری بودن موقعیتی بود که از آن بالاتر در جامعه وجود نداشت. ویندلشام یکی از مطلوب ترین افراد برای ازدواج با او در انگلستان بود. ولی لرد مسلماً نمی توانست ودهال را جدی بگیرد... اینجا به هیچ وجه با چارلتون بری قابل قیاس نبود.

آه، اما ودهال مادا او بود! خودش آن را دیده و خریده، بازسازی کرده، و لباسی نو به تن آن کرده، و پول به پایش ریخته بود. مایملک خود او بود... قلمرو خودش.

اما اگر با ویندلشام ازدواج می کرد، از جهتی ودهال دیگر به حساب نمی آمد. آنها دو خانه بیلاقی برای چه می خواستند؟ و از بین آن دو خانه، ودهال را بایست از دست می دادند.

خودش، لینت ریچ وی، دیگر وجود نخواهد داشت. او کنتس ویندلشام خواهد شد که جهیزیه خوبی برای چارلتون بری و اربابش به همراه خواهد آورد. او همراه ملکه خواهد بود، نه خود ملکه.

لینت به خود گفت: «چه فکرهای احمقانه ای.»  
اما عجیب بود که چقدر از فکر رها کردن ودهال نفرت داشت...  
آیا چیز دیگری نبود که او را می آزرد؟

صدای جکی با آن آهنگ عجیب و مبهم که می گفت: «اگر با او ازدواج نکنم خواهم مرد من خواهم مرد! خواهم مرد...»

چقدر مطمئن، چقدر صادق. آیا او، لینت هم، همین احساس را در مورد ویندلشام داشت؟

مطمئناً، نداشت. شاید هیچ وقت این احساس را نسبت به کسی پیدا نکند. باید خیلی عالی باشد که آدم این احساس را داشته باشد...  
صدای اتومبیلی از پنجه باز شنیده شد.

لینت با بی قراری خود را تکان داد. این حتماً جکی و مرد جوانش است.  
باید بیرون ببرود و از آنها استقبال کند.  
هنگامی که زاکلین و سیمون دولیل از اتومبیل بیرون آمدند، لینت کنار در  
ایستاده بود.

«لینت!» جکی به طرف او دوید. «این سیمون است. سیمون، این هم لینت.  
او بهترین آدم روی زمین است.»

لینت مرد جوان بلند قد و چهار شانه‌ای را دید که چشم‌مانی به رنگ آبی  
تیره، موهای قهوه‌ای روشن و مواج، چانه‌ای چهار گوش، لبخندی ساده،  
جداب و بچگانه داشت...

دستش را دراز کرد. دستی که به طرف او آمد محکم و گرم بود... از طرز  
نگاه کردن او به خودش هم خوش آمد، نگاهی ساده، همراه با تحسین  
واقعی.

جکی به او گفته بود: لینت محشر است، او هم آشکارا همین طور فکر  
می کرد.

احساس گرم و مطبوعی در رگهایش جریان یافت.  
گفت: «جریان جالبی نیست؟ بیا تو سیمون، و بگذار من به نماینده جدید  
املاک حسابی خیر مقدم بگویم.»

و همان طور که بر می گشت ترا را نشان دهد، با خود فک کرد: «من  
خیلی خیلی خوب بخشم. از این جوان جکی خوشم می آید. خیلی زیاد هم  
خوشم می آید...»

و بعد با دردی ناگهانی به خود گفت: «خوش به حال جکی...»

۸

تیم الرتن<sup>۱</sup> به صندلی حصیری اش تکیه داد و همان طور که به دریا نگاه میکرد، خمیازه کشید. از زیر چشم نگاه سریعی به مادرش انداخت. خانم الرتن زنی پنجه ساله، سبید مو، و خوش قیافه بود. هر بار که به پسرش نگاه می کرد لیانش را سخت به هم می فشد تا این واقعیت، یعنی محبت شدید نسبت به پسرش، را پنهان کند. حتی کسانی که کاملاً بیگانه بودند بندرت از این حیله، گول می خوردند و تیم خودش هم کاملاً متوجه آن می شد.

تیم گفت: «تو واقعاً مازور کا<sup>۲</sup> را دوست داری، مادر؟»  
 «خوب،» خانم الرتن فکری کرد و ادامه داد: «ارزان است.»  
 تیم با اندکی لرزش گفت: «و سرد..»

او جوانی لاغر اندام، بلند قد، با موها بی تیره و سینه ای نحیف بود. دهانش بسیار قشنگ و چشمانش حالتی غمگین داشت و چانه اش حاکی از بی ارادگی و دستانش کشیده و ظریف بود.

از آن جا که سالها قبل، بیماری سل جانش را تهدید کرده بود، هیچ وقت بدن واقعاً درشتی پیدا نکرده بود. بین همه این گمان رواج داشت که او نویسنده است، اما بین دوستانش این موضوع تفهیم شده بود که پرس و جو درباره نتیجه کارهای ادبی اش چندان شور و شوقی به دنبال ندارد.

«در چه فکری هستی، تیم؟»  
 خانم الرتن زن زیرکی بود. چشمان قهوه ای روشن و درخشانش مظنون به

نظر می رسید.

تیم الرتن لبخندی به او زد و گفت:

«دارم به مصر فکر می کنم.»

«مصر؟» صدای خانم الرتن حالت مرددی پیدا کرد.

تیم گفت: «آن جا حسابی گرم است، عزیزم. ماسه های طلائی، نیل، دوست

دارم بروم به طرف نیل علیا. تو دوست نداری؟»

«او، چرا، دوست دارم.» آهنگ صدایش خشک بود. «اما مصر گران است،

عزیزم. نیل برای کسانی نیست که مجبورند حساب آخرین پنی شان را هم  
داشته باشند.»

تیم خنده دید. در صدایش آهنگی از هیجان وجود داشت.

«مخارج آن مربوط به من است. بله، عزیزم. بازار سهام کمی نوسان پیدا

کرده است. البته با نتایج کامل رضایت بخشن. امروز صبح شنیدم.»

خانم الرتن بتندی گفت: «امروز صبح؟ تو امروز فقط یک نامه داشتی و آن

«هم...»

حرفش را قطع کرد و لبش را به دندان گزید.

تیم لحظه ای مردد باقی ماند که از این حرف تفریح کند و یا آزده شود.

سرانجام تفریح برنده شد.

با لحن سردی حرف مادرش را تمام کرد: «آن هم از جوانا بود. کاملاً

درست است، مادر. تو عجب کارآگاهی از آب در آمده ای! هر کول پوارو

معروف اگر در این اطراف می بود، با بودن تو مجبور می شد شمشیرش را

غلاف کند.»

خانم الرتن کمی ناراحت شد.

«من فقط دست خط را دیدم...»

«و می دانستی که آن دستخط دلال سهام نیست؟ درست است. در حقیقت

همین دیروز بود که از آنها خبر داشتم. دستخط جوانانی بیچاره هم، تقریباً جلب توجه می‌کند. روی تمام پاکت را با خط خرچنگ قورباغه اش پر می‌کند. «

«جوانا چه نوشته است؟ منظورم خبر جدید است؟»

خانم الرتن سعی کرد به آهنگ صدایش حالتی عادی و معمولی بدهد. دوستی فی ما بین پسرش و دختر عمومیش، جوانا ساوت وود، همیشه آزارا ش می‌داد. این که به قول خودش، چیزی در دوستی شان باشد. کاملاً اطمینان داشت که چیزی نیست. تیم هیچ وقت احساسات رمانیکی نسبت به جوانا از خود نشان نداده بود. جوانا هم همین طور. به نظر می‌رسید جاذبه‌ای که دو طرف نسبت به هم دارند، بر اساس بدگویی و تعداد بسیار زیاد دوستان و آشنایان مشترک پایه ریزی شده باشد. هر دو مردم و بحث درباره مردم را دوست داشتند. جوانا زیان تند و سرگرم کننده‌ای داشت.

دلیل این که وقتی جوانا حضور داشت یا وقتی نامه‌هایش می‌رسید، رفتار خانم الرتن قدری خشک می‌شد این نبود که می‌ترسید تیم عاشق جوانا شود. احساس دیگری بود که تشریحش کمی سخت است. شاید نسبت به لذتی که تیم واقعاً از معاشرت با جوانا می‌برد، حسادتی اعتراف نشدنی احساس می‌کرد. تیم و مادرش چنان همنشینان کاملی برای هم بودند که دیدن علاقه‌تام و جذب شدنش به زن دیگری همیشه خانم الرتن را کمی تکان می‌داد. او خیال می‌کرد که حضورش در این گونه موقع بین آن دو نفر که از نسل جوانتری بودند، سدی ایجاد می‌کند. بارها اتفاق افتاده بود که وقتی بالای سر آنان، که با حرارت جذب صحبتی بودند، می‌رسید، با دیدن او، در صحبتشان نزلزلی به وجود می‌آمد. گویی عمدتاً و از روی وظیفه می‌خواستند او را هم در مکالماتشان شرکت دهند. خانم الرتن به طور قطع از جوانا ساوت وود خوشش نمی‌آمد. فکر می‌کرد او آدمی دور و کاملاً سطحی، و متظاهر است.

متوجه شد خیلی سخت است که بتواند از گفتن این حرف آن هم با حالتی مؤذبانه، جلوگیری کند.

تیم در جواب سؤال مادرش نامه‌ای از جیب بیرون آورد و نگاهی به آن انداخت. مادرش متوجه شد که نامه مفصلی است.

گفت: «جیز تازه‌ای نیست. آقا و خانم دیونیش<sup>۱</sup> دارند از هم جدا می‌شوند. مانند<sup>۲</sup> پیر به خاطر رانندگی اتومبیل در حین مستی زندانی شده است. ویندلشام دارد به کانادا می‌رود. به نظر می‌رسد از این که لینت ریچ وی دست رد به سینه اش زده، بدجوری ضربه خورده است، لینت به طور قطع می‌خواهد با نماینده املاکش ازدواج کند.»

«چه عجیب! آیا او آدم خیلی بدی است؟

«نه، نه، اصلاً او یکی از دویلهای ناحیه دونشاپر است. البته پولی ندارد- در واقع او قبلاً نامزد صمیمی ترین دوست لینت بوده. خیلی ناجور است.» خانم الرتن در حالی که سرخ شده بود گفت: «من فکر می‌کنم اصلاً کار خوبی نکرده است.»

تیم نگاهی سریع و محبت آمیزی به طرف او انداخت.

گفت: «می‌دانم، مادر تو از این‌گونه اعمال بدت می‌آید و کارهایی مثل این را تأیید نمی‌کنی.»

خانم الرتن گفت: «در گذشته، ما استانداردهای خاص خودمان را داشتیم، و این خیلی هم خوب بود! به نظر می‌رسد امروزه جوانها فکر می‌کنند می‌توانند هر جا می‌خواهند بروند و هر کاری دلشان می‌خواهد بکنند.»

تیم لبخندی زد: «آنها نه تنها این طور فکر می‌کنند، بلکه عمل هم می‌کنند، مثل لینت ریچ وی!»

«خوب، من که فکر می کنم کار بسیار زشته است.»

تیم در حالی که به او نگاه می کرد، چشمانش برقی زد.

«خوش باش، مادرجان پیرم! شاید من هم با تو موافق باشم. به هر حال من که تا به حال از زن یا نامزد کسی سوه استفاده نکرده ام.»

خانم الرتن گفت: «من مطمئنم که تو هیچ وقت چنین کاری نخواهی کرد.»  
بعد با هیجان افزود: «من تو را درست تربیت کردم.»

«بنابراین امتیاز این کار به تو تعلق می گیرد، نه به من.»

همان طور که داشت نامه را تا می کرد تا آن را کنار بگذارد، با حالتی توأم با شوختی به مادرش نگاه کرد. فکری مانند برق از ذهن خانم الرتن گذشت: بیشتر نامه ها را او به من نشان می دهد، ولی فقط قسمتها بی از نامه های جوانا را برای من می خواند.

اما این فکر بدون ارزش را کنار گذاشت و مانند همیشه تصمیم گرفت رفതارش مانند یک خانم باشد.

پرسید: «آیا جوانا از زندگی اش لذت می برد؟»

«بد نیست. می گوید به فکر دایر کردن مغازه غذاهای حاضری در می فیر است.»

خانم الرتن با صدایی که ته رنگی از کینه داشت، گفت: «او همیشه از وضع بد مالی اش صحبت می کند، اما همه جا می رود و لباسهای خیلی گران هم می پوشد. همیشه خیلی خوب لباس می پوشد..»

تیم گفت: «خوب، احتمالاً پولی بابت آنها نمی دهد، نه مادر، منظورم آن چیزی نیست که ذهن فناتیک تو القا می کند. منظورم فقط این است که صورت حسابها را نمی پردازد.»

خانم الرتن آهی کشید.

گفت: «هیچ وقت نفهمیدم مردم چطور می توانند ترتیب این جور کارها را بدنهند..»

تیم گفت: «انجام این جور کارها موهبت خاصی می خواهد. اگر آدم تمایلاتش به اندازه کافی اصراف گرایانه باشد ورزش پول هم اصلاً برایش مفهومی نداشته باشد هر قدر بخواهی مردم به تو اعتبار خواهند داد..»  
«اما در نهایت، آدم سر از دادگاه ورشکستگان در می آورد، مثل سر جرج ود بیچاره..»

«نسبت به آن اسب پیر نقطه ضعفی داری، مادر - احتمالاً برای آن که در سال هزار و هشتصد و هفتاد و نه، در یک مجلس رقص تو را غنچه گل رز نامید..»

خانم الرتن با هیجان جواب داد: «من در سال هزار و هشتصد و هفتاد و نه هنوز به دنیا نیامده بودم. سر جرج رفتار جذابی دارد و اجازه هم نمی دهم به او اسب پیر بگویی..»

«من داستانهای مضحكی درباره او شنیده ام..»

«تو و جوانا اهمیت نمی دهید که دارید در مورد مردم چه می گویید. اگر این حرفها کمی هم ناجور باشد، همین برایتان کافی است..»  
تیم ابروانش را بالا بردا.

گفت: «مادر عزیزم، تو خیلی به هیجان آمده ای. من هیچ نمی دانستم وُدپیر تا این حد پیش تو محبوبیت دارد..»

«تو متوجه نیستی که فروختن وُدحال برایش چقدر سخت بود. آن جا برایش خیلی اهمیت داشت..»

تیم از جواب حاضر و آمده ای که داشت، صرف نظر کرد. آخر او که بود که قضاوت کند؟

در عوض، متفکرانه گفت:

«می دانی، فکر نمی کنم در این مورد زیاد هم اشتباه کنم. لینت از او درخواست کرد برود ببیند چه تغییراتی در آن محل داده، و او هم در کمال بی ادبی درخواستش را رد کرد.»

«معلوم است. لینت باستینی می دانست که نباید از او چنین درخواستی بکند.»

«به عقیده من او نسبت به لینت خیلی کینه دارد. هر وقت او را می بیند زیر لبی یک چیزهایی می گوید. از این که برای ملک پوسیده اش پول به این زیادی داده، نمی تواند او را بیخشد.»

خانم الرتن با لحن تنگ پرسید: «و تو نمی توانی این احساس را درک کنی؟»

تیم با خونسردی گفت: «بی رو در بایستی بگوییم، نه، نمی توانم. چرا آدم باید در گذشته زندگی کند؟ چرا آدم به چیزهایی بچسید که دیگر تمام شده است؟»

«اگر تو جای او بودی چکار می کردی؟»

تیم شانه اش را بالا انداخت.

گفت: «شاید کارهای مهیج: کارهای تازه. شادی این که انسان نداند معکن است فردا چه چیزی پیش بباید. به عوض آن که تکه زمین بی مصرفی را به ارث ببرد، از مغز و مهارتش استفاده کند و لذت پول در آوردن برای خودش را تجربه کند.»

«مثل معامله سوقیت آمیز در بازار سهام؟»

تیم خنده دید و گفت: «چرا نه؟»

«و اگر در بازار سهام ضرر کرد، چه؟»

«مادر عزیزم، این ندانم کاری است. و اصلاً مناسب بحث امروز ما نیست... در مورد مسافرت به مصر چه می‌گویی؟»  
«خوب...»

تیم لبخند زنان حرفش را قطع کرد: «پس موافقت شد. ما همیشه می‌خواستیم مصر را بینیم.»  
خانم الرتن ملامت کنن گفت: «تیم...» بعد با حالتی گناهکارانه افزود: «متاسفانه باید بگویم که به خانم لیچ<sup>۱</sup> قول دادم که تو با او به ایستگاه پلیس می‌روی. او یک کلمه هم اسپانیابی نمی‌داند.»  
تیم قیافه‌ای ناراضی به خود گرفت و گفت:

«برای انگشتترش؟ همان یاقوت قرمز؟ هنوز فکر می‌کند آن را دزدیده‌اند؟ اگر دوست داری من می‌روم؛ اما وقت تلف کردن است. فقط آن پیشخدمت بیچاره را گرفتار مشکلاتی می‌کند. من خوب یادم هست آن روز که توی دریا رفت به انگشتتش بود. توی آب از دستش درآمده و او هم متوجه نشده است.»  
«او می‌گوید کاملاً اطمینان دارد که در آورده و روی میز توالت گذاشته است.»

«این کار را نکرده بود. من با چشمها خود آن را دیدم. این زن احمق است. هر زنی که ماه دسامبر بپرید توی دریا و نظاهر بکند که چون در همان لحظه خورشید دارد خوب می‌تابد، آب گرم است، زن احمقی است. به هر حال باید اجازه بدنهند زنهای هیکلمند آب تنی بکنند، با این کار حال آدم را به هم می‌زنند.»

خانم الرتن گفت: «واقعاً احساس می‌کنم که من هم باید دست از آب تنی بردارم.»

تیم با صدای بلندی قهقهه ای زد.

«تو؟ تو می توانی به بیشتر جوانها چیز یاد بدھی و جان سالم هم بدر ببری..»

خانم الرتن آھی کشید و گفت: «کاش برای تو جوانهای بیشتری اینجا بودند..»

تیم الرتن، با حالتی مصمم سرش را به نشانه مخالفت نکان داد.

«نه. من و تو، بدون مزاحمت دیگران هم خوب با هم کنار می آییم..»

«اگر جوانا اینجا بود تو بیشتر خوشت می آمد..»

«نه خوشم نمی آمد..» آهنگ صدایش به طرزی غیرمنتظره راسخ بود.  
«اینجا را داری اشتباه می کنی..»

«جوانا سرم را گرم می کند، اما واقعاً از او خوشم نمی آید، و اگر او دور و  
برم باشد اعصابم تحریک می شود. خدا را شکر که او اینجا نیست. اگر قرار  
باشد دیگر هیچ وقت جوانا را دوباره نبینم، کاملاً تسلیم هستم..»

بعد زیر لب افزوود: «در دنیا فقط یک زن وجود دارد که واقعاً به او احترام  
می گذارم و تحسینش می کنم، و خانم الرتن، فکر می کنم شما خیلی خوب  
می دانید آن زن کیست..»

مادرش سرخ شد و حالت کاملاً گیجی پیدا کرد.

تیم با طمعانیه گفت: «در دنیا زنهای واقعاً خوب زیاد نیستند. و بر حسب  
اتفاق تو یکی از آنها هستی..»

در آپارتمانی مشرف بر سنترال پارک نیویورک، خانم رابسن<sup>۱</sup> با حالت پرهیجانی اظهار داشت: «واقعاً محشر نیست؟ تو واقعاً خوش شانس ترین دختری، کورنلیا.»

در جواب کورنلیا رابسن بشدت سرخ شد. او دختری درشت اندام و بی دست و پا، با چشمانی قهوه‌ای، شبیه به چشمان سگ بود. او در حالیکه نفس در سینه اش حبس شده بود، گفت: «او، خیلی عالی خواهد بود.»

دوشیزه ون شویلر<sup>۲</sup> پیر از جواب درستی که خویشاوند فقیرش داده بود، به نشانه رضایت، سرش را به طرفی خم کرد. کورنلیا آهی کشید و ادامه داد: «من همیشه خواب سفر به اروپا را می دیدم، اما احساس می کردم هیچ وقت پایم به آن جا نخواهد رسید.»

خانم ون شویلر گفت: «البته دوشیزه بونر<sup>۳</sup> هم، طبق معمول با من می آید، اما به لحاظ یک همدم اجتماعی متوجه شدم که او فکرشن محدود است؛ خیلی محدود. کارهای خیلی زیاد و کوچکی است که تو می توانی برای من انجام دهی.»

کورنلیا مشتاقانه گفت: «دختر عمو مری، من دوست دارم این کار را بکنم.»

«خوب، خوب، پس ترتیب همه چیز داده شد، عزیزم، حالا بدو، برو دوشیزه بونر را پیدا کن و بگو وقت تخم مرغ من است.»

وقتی کورنلیا رفت، مادرش گفت: «مری عزیزم، واقعاً از تو سپاسگزارم! فکر می کنم کورنلیا از اینکه نتوانسته از لحاظ اجتماعی موفقیتی به دست آورد، رنج زیادی می کشد. این باعث شده احساس حقارت بکند. اگر استطاعت داشتم که او را به جاهایی ببرم... اما می دانی که از وقتی، ند<sup>۱</sup> مرده وضع ما چطور است.»

دوشیزه ون شویلر گفت: «خیلی خوشحالم که او را با خودم می برم. کورنلیا همیشه دختر خوب و کارآمدی بود، همیشه حاضر است کارهای آدم را با طیب خاطر انجام دهد، و به خود خواهی بعضی از جوانهای اسروزی هم نیست.»

خانم رابسن از جا برخاست و صورت چروکیده و کمی زرد خویشاوند بولدارش را بوسید و اظهار داشت:  
«واقعاً سپاسگزارم..»

بالای پلکان زن بلند و کارآمدی را مشاهده کرد که لیوانی محتوی مایع زرد کف داری را با خود می برد.

«خوب، دوشیزه بوئرز، پس دارید به اروپا می روید.»

«بله، خانم رابسن.»

«چه سفر خوبی!»

«بله، فکر می کنم باید خیلی لذت بخش باشد..»

«قیلاً هم در کشورهای خارج بوده اید؟»

«او، بله، خانم رابسن، پانیز سال گذشته، با خانم ون شویلر به پاریس رفتم. اما هیچ وقت به مصر نرفته ام.»  
خانم رابسن لحظه‌ای تأمل کرد.

بعد گفت: «امیدوارم... هیچ... مشکلی پیش نیاید.»  
 صدایش را آهسته تر کرده بود. اما دوشیزه بوئر ز با همان آهنگ عادی  
 خود جواب داد:

«او، نه خانم رابسن، من مراقب هستم. من همیشه خیلی دقیق مواظیم.»  
 اما همان طور که خانم رابسن از پله ها پایین می رفت، در صورتش هنوز  
 سایه ای از نگرانی دیده می شد.

## ۱۰

آقای اندر و پنینگتن<sup>۱</sup> در دفترش، واقع در مرکز شهر، مشغول باز کردن  
 نامه های خصوصی اش بود. ناگهان مشتتش را محکم به روی میز کوبید.  
 صورتش سرخ شده بود و دو سیاه رگ بزرگ روی پستانی اش برجسته به نظر  
 می رسید. زنگ روی میز را فشار داد و یک تندنویس شیک، با سرعت قابل  
 تقدیری ظاهر گشت.

آقای پنینگتن گفت: «به آقای راکفورد<sup>۲</sup> بگو به اینجا باید.»  
 «بله، آقای پنینگتن.»

چند دقیقه بعد، استرنیل راکفورد، شریک پنینگتن، وارد دفتر شد. دو  
 مرد تفاوت زیادی با هم نداشتند: هر دو لاغر، بلند قد، با موها یی خاکستری  
 و صورتی اصلاح شده و باهوش بودند.  
 «چه شده، پنینگتن؟»

پینینگتن سرش را از روی نامه‌ای که دوباره مشغول خواندنش بود، برداشت و گفت: «لینت ازدواج کرد...»  
«چی؟»

«شنیدی چه گفتم! لینت ریچ وی ازدواج کرده است!»

«چطور؟ کی؟ چرا ما چیزی شنیدیم؟»

پینینگتن نگاهی به تقویم روی میزش انداخت.

«وقتی این نامه را می‌نوشتند هنوز ازدواجی در کار نبوده؛ اما حالا ازدواج  
کرده. صبح روز چهارم؛ آن هم امروز است.»

راکفورد خودش را به روی صندلی انداخت:

«وای! بدون هیچ اطلاعی؟ آن مرد کی هست؟»

پینینگتن دوباره به نامه رجوع کرد:

«دوبل، سیمون دوبل.»

«چه جور آدمی است؟ هیچ اسمش را شنیده‌ای؟»

«نه، لینت هم چیز زیادی در نامه اش ننوشتند است...» خطوط خوانا و  
مشخص نامه را مروری کرد. «به نظر من رسید که جریان یک کمی غیرعادی  
است... اما این مهم نیست. نکته مهم این است که او ازدواج کرده است.»  
نگاه دو مرد با هم تلاقی کرد. راکفورد سرش را به نشانه موافقت تکان داد  
و بارامی گفت:

«این احتیاج به کمی فکر دارد.»

«در این باره باید چه بگذیم؟»

«من اول از تو پرسیدم.»

دو مرد ساکت نشستند. بعد راکفورد پرسید: «نقشه‌ای نداری؟»

پینینگتن آهسته گفت: «کشتن نورماندی امروز حرکت من کند. یکی از ما

باید سوار آن بشود.»

«تو دیوانه‌ای! فکر جالبت چه هست؟»

پینگتن شروع کرد: «آن وکلای انگلیسی...» و بعد حرفش را قطع کرد.

«خوب، آن وکلا چه؟ مطمئناً تو که نمی‌خواهی بروی آن جا و با آنها

گلاریز بشوی؟ تو دیوانه‌ای!»

«منظورم این بود که تو... یا من... باید به انگلستان برویم.»

«این پیشنهاد جالبت چیست؟»

پینگتن نامه روی میز را صاف کرد و گفت:

«لینت دارد برای ماه عسلش به مصر می‌رود. انتظار می‌رود یک ماه یا

بیشتر آنجا بماند.»

«مصر... بله؟»

راکفورد لحظه‌ای تعمق کرد. بعد سرش را بلند کرد و نگاهشان به هم افتاد.

بعد گفت: «مصر، پیشنهادت این است؟»

«بله... یک ملاقات اتفاقی، در طول یک سفر، لینت با همسرش... در

فضای ماه عسل. ممکن است بشود کاری کرد.»

راکفورد با حالتی تردیدآمیز گفت: «او خیلی باهوش است، منظورم لینت است... اما...»

پینگتن به ملایمت ادامه داد: «فکر می‌کنم راهی باشد... که بتوانم

ترتیب‌ش را بدھیم.»

دوباره نگاهشان به هم نلاقي کرد.

راکفورد سرش را به نشانه تایید نکان داد و گفت: «خیلی خوب، کله

گنده..»

پنینگتن نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت.  
«هر کدام از ما که قرار است برود، باید عجله کند.»  
راکفورد بلا فاصله گفت: «تو برو. همیشه با لینت روابط خوب بوده.  
«عمو اندر و جان»، راهش این است!»  
صورت پنینگتن حالت سختی به خود گرفت. گفت: «امیدوارم بتوانم این  
کار را انجام بدهم.»  
شریکش گفت: «مجبوری انجام بدهی؛ وضع ما بحرانی است...»

## ۱۱

ویلیام کارمایکل<sup>۱</sup> به جوان لاغر و بلند قدی که با حالتی سوالی در را باز  
کرده بود، گفت: «لطفاً آقای جیم را بیش من بفرست.»  
جیم فنتورپ<sup>۲</sup> داخل اتاق شد و با حالتی پرسش آمیز به دایی اش نگاه کرد.  
مرد مسن تر سرش را بلند کرد و آن را تکانی داد و زیر لب غرغیری کرد.  
«همپ<sup>۳</sup>، آمدی.»  
«دنیال من فرستاده بودید؟»  
«نگاهی به این بیندار.»  
مرد جوان نشست و ورقه های کاغذ را به طرف خود کشید. مرد مسن تر  
به او نگاه می کرد.  
«خوب؟»

مرد جوان بلا فاصله جواب داد: «به نظر مشکوک می‌آید، قربان..»  
شریک ارشد مؤسسه کارمایکل و گرانت، دوباره غرغم زیر لبی معروف  
خود را کرد.

جیم فنتورپ بار دیگر، نامه‌ای را که همان وقت از مصر توسط پست  
هواپی رسانیده بود، خواند:

«... به نظر می‌رسد که در چنین روزی نوشتن نامه‌های اداری، نحس  
باشد. ما یک هفته را در منهاوس گذراندیم و یک سفر هم به فیوم<sup>۱</sup> رفتیم. پس  
فردا قرار است با کشتی بخاری به طرف نیل علیا و آسوان برویم، شاید هم به  
خارطوم. وقتی امروز صبح به کوکر<sup>۲</sup> رفتیم که در مورد بليتهايمان پرس و جو  
کنم، فکر می‌کنم کسی که دیدم کی بود؟ قیم امریکایی من، آندرو  
پینیگتن. فکر می‌کنم دو سال قبل که به انگلیس آمده بود، او را دیده‌ای.  
اصلًا نمی‌دانستم او این جاست، او هم اصلاً نمی‌دانست من اینجا هستم!  
نازه نمی‌دانست ازدواج کرده‌ام! نامه‌ای که خبر ازدواج را به او داده بودم،  
حتیاً بعد از حرکت او به نیویورک رسیده است. او هم با همان کشتی ما، که به  
نیل علیا می‌رود، سفر می‌کند. چه تصادفی، این طور نیست؟ به خاطر تمام  
کارهایی که در این موقعیت پرآشوب برای من انجام داده‌اید، از شما تشکر  
می‌کنم. من...»

همین که مرد جوان خواست کاغذ را برگرداند و پشتش را بخواند، آقای  
کارمایکل نامه را از او گرفت.

گفت: «همه اش همین بود. بقیه اش مهم نیست. خوب، نظرت چیست؟»

خواهرزاده اش لحظه‌ای تأمل کرد.

بعد گفت: «خوب، من فکر می‌کنم- این تصادفی نبوده...»

دیگری سرش را به نشانه موافقت با حرف او تکان داد.

با حالت تندي پرسيد: «دوست داری به مصر سفر کنی؟»

«فکر می‌کنید صلاح است؟»

«فکر می‌کنم نباید وقت را از دست بدهیم.»

«اما، چرا من؟»

«پسر جان، فکرت را به کار بینداز؛ فکرت را. لینت ریح وی هیچ وقت قبل

تو را ندیده است. پینتگن هم همین طور. اگر سوار هوابیما بشوی، به موقع به

آن جا می‌رسی.»

«من... من از این کار خوش نمی‌آید، قربان. باید چکار کنم؟»

«از چشمانت استفاده کن؛ از گوشت استفاده کن. از مغزت استفاده کن؛

البته اگر مغزی داشته باشی. و اگر لازم بود... کاری کن..»

«من... من از این کار خوش نمی‌آید.»

«شاید خوشت نباید... اما مجبوری بکنی.»

«این... لازم است؟»

آقای کارمایکل گفت: «به نظر من، این اقدامی کاملاً حیاتی است.»

خانم آتربورن<sup>۱</sup> کلاه بی لبه‌ای را که از جنس پارچه‌های محلی بود، روی سرشن جایه جا کرد.

با دلخوری گفت: «واقعاً نمی‌فهمم چرا ما نباید به مصر برویم. من که از اورشلیم خسته و بیزار شده‌ام.»

و چون دید دخترش جوابی نمی‌دهد، ادامه داد: «حداقل می‌توانی وقتی با تو حرف می‌زنند، جواب بدھی.»

رزالی آتربورن سرگرم نگاه کردن به تصویری بود که در روزنامه چاپ کرده بودند. زیر آن، این مطالب نوشته شده بود:

خانم سیمون دویل، قبل از ازدواجش، همان زیبای معروف دوشیزه لینت ریچ وی بود. خانم و آقای دویل مشغول گذراندن ماه عسل در مصر هستند.

رزالی گفت: «مادر، دوست داری سفرمان را به طرف مصر ادامه بدهیم؟» خانم آتربورن حرفش را قطع کرد و گفت: «بله، دوست دارم. به نظر من این جا رفتارشان با ما در کمال لاقیدی است. بودن من در این جا برایشان یک جور تبلیغ است. باید در قرارمان یک تخفیف ویژه می‌گرفتم. وقتی با کنایه به آنها فهماندم، متوجه شدم، خیلی گستاخ هستند، خیلی گستاخ. بعد هم دقیقاً به آنها گفتم درباره‌شان چه فکر می‌کنم.»  
دخلت آهی کشید.

گفت: «همه جا شبیه به هم است. کاش می توانستیم همین الان برویم.» خانم آتربورن ادامه داد: «امروز صبح مدیر هتل در کمال پررویس به من گفت تمام اتاقها از قبل رزرو شده و اتاق ما را هم دو روز دیگر لازم دارد.»

«پس باید یک جای دیگر برویم.»

«ابدا. من کاملاً آمادگی دارم که برای حق و حقوق بجنگم.» رزالی زیر لب آهسته گفت: «پس گمان می کنم بهتر همین باشد که به مصر برویم. هیچ فرقی نمی کند.» خانم آتربورن حرفش را تأیید کرد: «مسلماً پای مرگ و زندگی که در بین نیست.»

اما کاملاً اشتباه می کرد - برای این که دقیقاً مسئله مرگ و زندگی در میان

بود.

## فصل دوم

خانم الرتن گفت: «هر کول پوارو، کار آگاه معروف.»

او پرسش روی صندلیهای حصیری فرمز روشن، بیرون هتل کاتاراکت آسوان نشسته بودند و مشغول نظاره دو نفری بودند که از هتل دور می شدند. مردی کوتاه قد، با لباس ابریشمی سفید، و دختری لاغر و بلند قد.

تیم الرتن با هوشیاری غیر معمول، در صندلی خود را بالا کشید.

با لحنی باور نکردنی پرسید: «همین مرد کوتاه قد مسخره؟»

«همین مرد کوتاه قد مسخره!»

تیم پرسید: «او این جا چکار می کند؟»

مادرش خندید: «عزیزم، خیلی هیجان زده به نظر می رسمی.. چرا مردها این قدر از جنایت لذت می برند؟ من از داستانهای پلیسی متفرق و هیچ وقت هم آنها را نمی خوانم. اما فکر نمی کنم مسیو پوارو به خاطر یک انگیزه عاجل به این جا آمده باشد. خیال می کنم او بول خوبی به دست آورده و دارد چیزهای متنوع زندگی را می بیند..»

«به نظر می آید چشمش دنبال خوش قیافه ترین دختر این جاست.»

خانم الرتن همچنان که دور شدن پوارو و همراحت را می نگریست، سرش

را به یک سو برد و گفت: «گمان می کنم این دختر براستی خوش قیافه است.» از گوشه چشم نگاه گذرايبي به او انداخت. با انبساط خاطر تمام مشاهده کرد که ماهي به قلاب افتداد است.

«او از براستی هم زيباتر است. حيف که اينقدر بداخلاق و عبوس است.»

«شاید رست و رفتارش اين جور است، عزيزم.»

«فکر می کنم شيطان جوان ناخوشایندی است. اما به هر حال به اندازه کافى قشنگ است.»

دختر مورد بحث، با هستگی مشفول قدم زدن در کنار پوارو بود. رزالى آتريورن<sup>۱</sup> چتر باز نشده اى را در دست می چرخاند و قیافه اش، قدر مسلم همان حالتى را داشت که تيم همین الان گفته بود. او بد اخلاق و عبوس به نظر می رسید. ابروانتش به نشانه اخمش در هم رفته و خط سرخ دهانش به طرف يايین کشide شده بود.

آنها از در بزرگ هتل بيرون رفته، به دست چپ، به زير سایه خنک با غ ملى پيچيدند.

هر كول پوارو يكناخت و آرام، درباره چيزهای بى اهمیت داد سخن می داد. حرکاتش با شوخی و نشاط زياد تواام بود. او كت و شلوار سفيد ابريشمى به تن داشت، که با دقت اتو شده بود. يك كلاه حصیرى و عصای دسته كهربا يى بدلی هم با خود داشت.

داشت می گفت: «... مرا فريفتة خود کرده است. سنگهای سیاه الفانتين، خورشيد، و قایقهای کوچک روی رودخانه. بله، زنده بودن خوب است.» مکنی کرد و سپس افزود: «شما اين طور فکر نمی کنيد، مادموازل؟» رزالى بعد از آندکی مکث گفت: «گمان می کنم جای بدی نباشد؛ اما به

نظر من آسوان جای دلگیری است. هتل که نصفش خالی است، و همه حدود  
حد سال سن دارند...»

حرفش را قطع کرد و لبش را به دندان گزید.

در چشم ان پوارو برق لبخندی درخشید.

«بله، درست است. من پایم لب گور است.»

دختر گفت: «من... من، منظورم شما نبودید. متأسفم. حرف بی ادبانه ای  
بود.»

«نه، ابداً. خیلی طبیعی است که دوست داشته باشید با همسالان خودتان  
معاشرت کنید. آه، خوب، حداقل یک مرد جوان اینجا هست.»

«همان که تمام مدت با مادرش می نشیند؟ از مادرش خوشم می آید... اما فکر  
می کنم خودش خیلی بد باشد... خیلی از خود راضی است!»  
پوارو لبخندی زد.

گفت: «من هم... من هم از خود راضی هستم!»

«فکر نمی کنم.»

بدیهی بود که دختر به این موضوع علاقه ای نداشت. اما به نظر نمی رسید  
این امر پوارو را ناراحت کرده باشد. با خشنودی و ملاجمت، در جواب فقط اظهار

داشت: «بهترین دوستم می گوید من بسیار از خود راضی هستم.»

رزالی با حالت مبهمنی گفت: «خوب، به عقیده من شما چیزی دارید که به  
حاطرش از خود راضی باشید. متأسفانه من به مسائل جنائی کوچکترین علاقه ای  
ندارم.»

پوارو با متناسب گفت: «خیلی خوشحالم که شما هیچ راز گناه آلوده ای برای  
مخفى کردن ندارید.»

برای یک لحظه، ماسک عبوس چهره دختر تغییر شکل داد و نگاه سریع

پرسش آمیزی به طرف پوارو انداخت. پوارو همان طور به حرفش ادامه داد: به نظر من رسید که متوجه این عمل او نشده است.

«مادر شما امروز برای ناهار حضور نداشت، امیدوارم کسالت نداشته باشند؟»

رزالی به طور مختصر در جوابش گفت: «این محیط به مزاجش سازگار نیست. وقتی از اینجا بروم خیلی خوشحال خواهم شد.»

«ما همسفر هستیم، این طور نیست؟ ما هر دو برای سیاحت تا آبشار دوم و صحرای حalfa خواهیم رفت، این طور نیست؟»  
«بله..»

آنها از زیر سایه درختان با غیرمدون آمدند و به طرف جاده خاکی کناره رو دخانه به راه افتادند. پنج فروشنده تسبیح، دو فروشنده کارت پستانل و چند کودک که هر یک افسار الاغی را در دست داشتند و تعدادی بچه اوپاش امیدوار دورشان را گرفتند.

«قربان، تسبیح نمی خواهید؟ خیلی خوب است، قربان، و خیلی هم ارزان.»

«قربان نمی خواهید سوار الاغ بشوید؟ اینها الانهای خیلی خوبی هستند.»

«بینید، قربان... این سنگها اصل هستند. خیلی خوب و ارزان است.»

«کارت پستانل نمی خواهید؟ ... خیلی قشنگ و خیلی ارزان...»

«قربان، نمی خواهید سوار قایق بشوید؟ من یک قایق خیلی خوب دارم...»

«خانم، می خواهید به هتل برگردید؟ این الاغ درجه یک...»

پوارو حرکات مبهمی کرد تا خود را از دست این جمع مگهای انسانی نجات دهد. رزالی مانند افرادی که در خواب راه می روند، از بین آنها گذشت. در همان حال گفت: «بهترین کار این است که آدم ظاهر کند کور و کر است.»

بعچه‌ها کنارشان می‌دیدند و ملتمسانه زمزمه می‌کردند: «کمک کنید! خیلی خوب، خیلی قشنگ...»

آنها به طرف مغازه پنجم پیچیدند و رزالی چند حلقه فیلم به مغازه دار داد. هدف از قدم زدن‌شان همین بود.

بعد دوباره بیرون آمدند و به طرف لیه رودخانه به راه آفتادند.

در این هنگام، یکی از کشتیهای بخار نیل داشت پهلو می‌گرفت. پوارو و رزالی با علاقه به مسافران نگاه کردند.

رزالی اظهار داشت: «خیلی زیادند، این طور نیست؟»

وقتی تیم الرتن آمد و به آنها ملحق شد، رزالی سرش را برگرداند. تیم نفس نفس می‌زد، چنان که خیلی تند راه رفته است.

یکی دو دقیقه‌ای ساکت ایستادند، بعد تیم در حالی که مسافرانی را که در حال پیاده شدن بودند، نشان می‌داد، گفت:

«گمان می‌کنم، مثل همیشه افراد خوبی نباشد.»

رزالی حرفش را تأیید کرد. «معمولًاً خیلی ناجور هستند.»

هر سه نفر حالت برتری کسانی را به خود گرفته بودند که قبلًاً در آن محل بوده‌اند و دارند و رود مسافران جدید را بررسی می‌کنند.

تیم فریاد زد: «سلام!» صدایش ناگهان حالت هیجان زده‌ای به خود گرفت: «لعنت به من اگر این دختر لبنت ریچ وی نباشد!»

اگر این خبر بر پوارو اثری نگذاشت، ولی توجه رزالی را جلب کرد؛ او به جلو خم شد و یکباره عبوسی چهره‌اش کاملاً محو شد.

پرسید: «کدام؟ آن که سفید پوشیده؟»

«آره. همان که همراه آن مرد قد بلند است. دارند به ساحل می‌آیند. گمان می‌کنم این مرد شوهرش باشد. اسمش یادم نیست.»

رزالی گفت: «دویل، سیمون دویل؛ توی تمام روزنامه‌ها نوشته‌اند. او واقعاً توی پول غلت می‌زند، این طور نیست؟»

تیم با حالت پر نشاطی گفت: «تروتمندترین دختر انگلستان است.» سه تماشچی ساکت ماندند و به نظاره مسافرانی که به ساحل می‌آمدند، پرداختند. پوارو با علاوه‌مندی به سوزه مورد بحث همراهانش خیره شد و زیر لب زمزمه کرد: «زیباست.»

رزالی به دختر دیگر که از پلکان کشتنی پایین می‌آمد نگاه کرد بالحن تلخی گفت: «بعضی‌ها همه چیز دارند.» بر صورتش حالت عجیبی از رشك نقش بسته بود.

ظاهر لینت دویل، به هنگام پیاده شدن از کشتی، چنان کامل بود که گویی می‌خواهد قدم به روی صحنه یک ثاثر بگذارد. او اعتماد به نفس یک هنریشه معروف را داشت؛ گویی عادت داشت که مورد توجه و ستایش همه باشد، و کانون هر صحنه‌ای باشد که بدان یا می‌گذارد.

او از نگاههایی که متوجه او شده بود، بخوبی آگاه بود. و در عین حال مثل آن بود که اطلاعی هم از آن ندارد؛ چنین ستایشی جزئی از زندگی او بود.

او در حالیکه نقش بازی می‌کرد، و شاید هم آنرا ناخودآگاه انجام می‌داد، قدم به ساحل گذارد. عروس زیبا و تروتمند جامعه بریتانیا در ماه عسل، با لبخندی گذرا به طرف مرد بلند فامتی که در کنارش بود، برگشت و چیزی گفت. مرد جوابش را داد. آهنگ صدایش توجه هرکول پوارو را به خود جلب کرد. چشمان پوارو برقی زد و جبیش در هم رفت.

زوج جوان از کنار او گذشتند او صدای سیمون دویل را شنید که می‌گفت: «اعزیزم، سعی می‌کنیم برایش وقت پیدا کنیم. اگر دوست داری می‌توانیم راحت و آسوده، یکی دو هفته‌ای اینجا بمانیم.»

صورتش را به طرف همسرش برگردانده بود و حالتی مشتاق، پرستایش و کمی فروتن داشت.

نگاه پوارو منفکرانه روی او در گردش آمد: شانه های پهن، صورت برنزه، چشمان آبی تیره، و لبخند ساده تقریباً کودکانه.

بعد از آنکه آندواز کنارشان عبور کردند، نیم گفت: «شیطان خوش شانس! تصور بکنید آدم یک وارت پولدار پیدا کند که کور و کچل هم نباشد!» رزالی، که در صدایش حسادت موج می زد، گفت: «آنها خیلی خوشبخت به نظر می رستند.» بعد ناگهان افزود: «انصاف نیست.» اما آنقدر آهسته گفت که نیم متوجه سخنانش نشد.

اما پوارو شنید، او که قبلاً با حالت گیجی اخم کرده بود، حالا نگاهی گذرا به رزالی آنداخت.

نیم گفت: «حالا باید برهم برای مادرم یک چیزهایی بخرم.» کلاهش را از سر بلنگ کرد و دور شد. رزالی و پوارو بازآمدی از همان راهی که آمده بودند، به طرف هتل بازگشتهند، و پیشنهادهای تازه را - برای الاغ سواری - رد کردند.

پوارو با ملایمت پرسید: «بنابراین انصاف نیست، بله، مادموازل؟» دختر از شدت عصبانیت سرخ شد.

گفت: «منظورتان را نمی فهمم.»

«من دارم حرفی را که الان زیر لب گفتید، تکرار می کنم. بله، شما گفتید.» رزالی آنربورن شانه هایش را بالا آنداخت.

«برای یک نفر این همه چیز واقعاً کمی زیادی است. پول، قیافه قشنگ، اندام متناسب و...» ساکت شد.

پوارو گفت: «و عشق؟ بله؟ و عشق؟ اما شما که نمی‌دانید؛ ممکن است به خاطر پولش با او ازدواج کرده باشد!»  
«مگر ندیدید که چطور نگاه می‌کرد؟»  
«او، بله، مادمواژل. تمام چیزهای دیدنی را من دیدم؛ در حقیقت من چیزی را دیدم که شما ندیدید.»  
«چطور؟»

پوارو آهسته گفت: «مادمواژل من حلقه سیاه زیر چشمان یک زن را دیدم. دیدم که چتر آفتابی اش را آنقدر محکم گرفته بود که بند انگشتانش سفید شده بود...»  
رزالی خیره به او نگریست.

پوارو ادامه داد: «منظورم این است که هر چه برق می‌زند طلا نیست. منظورم این است که هر چند این خانم ثروتمند، زیبا و معجوب همه است، با این همه اشکالی وجود دارد. و یک چیز دیگر را هم می‌دانم.»  
«بله؟»

پوارو در حالی که اخم کرده بود گفت: «می‌دانم که در یک جایی، در یک زمانی، قبلاً صدای این مرد را شنیده‌ام؛ صدای آقای دویل را. کاش یادم می‌آمد کجا شنیده‌ام.»

اما رزالی گوش نمی‌داد؛ مثل مرده‌ها ایستاده بود. با نوک چتر آفتابی اش روی ماسه‌های نرم شکل می‌کشید. ناگهان با حالتی وحشیانه منفجر شد:  
«من نفرت انگیزم؛ کاملاً نفرت انگیز. من سر نا پا حیوان هستم. دوست دارم لباسهایش را به تنش پاره کنم و به صورت زیبا، پرنخوت، و مطمئن او سیلی بزنم. من درست مثل یک گربه حسود هستم؛ اما احساسم این است: او خیلی موفق، به خود مطمئن، و آرام است.»

هر کول پوارو از این غلیان احساس کمی شگفت زده شد. بازویش را گرفت و دوستانه او را تکانی داد.

«حالا که این را گفتید احساس بهتری پیدا می کنید!»

«از او متفرقم. هیچ وقت در اولین نگاه اینقدر از کسی بدم نیامده بود..»

«عالیست!»

رزالی با تردید به او نگاه کرد. بعد لبها یش جمع شد و به خنده افتاد.

پوارو گفت: «خوب شد!» و خودش هم به خنده افتاد.

بعد هر دو با حالتی دوستانه به طرف هتل بازگشتد.

همان طور که به سرسرای تاریک و خنک قدم می گذاشتند، رزالی گفت:  
«باید مادرم را پیدا کنم.»

پوارو به تراس طرف دیگر هتل که مشرف به نیل بود، رفت. میزها برای صرف چای چیده شده بود، اما هنوز زود بود. لحظه‌ای ایستاد و به رود نگاه کرد؛ بعد قدم زنان به باغ رفت.

چند نفری زیر آفتاب داغ مشغول بازی تنیس بودند. مدتی توقف کرد تا آنها را نگاه کند، بعد از پله‌های شب دار پایین رفت. این جا روی یک نیمکت مشرف به نیل به دختری برخورد که در رستوران شه ماتانت دیده بود. بلا فاصله او را شناخت. چهره‌اش، همان شب که در رستوران او را دیده بود، در خاطرش نقش بسته بود؛ ولی حالا حالتش خیلی با آن زمان فرق می کرد. او پریده رنگ و لاگرتر شده بود، و خطوطی در صورتش دیده می شد که از روحی افسرده و کسالت فراوان حکایت می کرد.

پوارو خودش را کمی عقب کشید. دختر او را ندیده بود، برای همین می توانست مدتی به او نگاه کند، بدون آنکه دختر از حضورش آگاه شود. پای کوچکش را با می قراری به زمین می زد. در چشم اندازی سیاهش که از آن آتشی

سوزان زبانه می‌کشید، رنجی غریب، توام با پیروزی شومی دیده می‌شد. او به آن طرف رود نیل، محلی که قایقها با بادبانهای سفید به روی امواج آب بالا و پایین می‌رفتند، نگاه می‌کرد.

او چهره و صدا، هر دو را به خاطر می‌آورد. چهره این دختر و صدایی که همین الان شنیده بود؛ صدای مردی که بتازگی داماد شده بود... همان طور که ایستاده بود و دختر را بدون آنکه خودش متوجه باشد، زیر نظر داشت، صحنه بعدی این ترازدی اجرا شد.

صدای هایی از بالا شنیده شد. دخترک روی صندلی از جا پرید. لینت دولیل و شوهرش از آن راه به پایین می‌آمدند. صدای لینت شاد و مطمئن بود. نگاه عصبی و عضلات منقبضش کاملاً ناپدید شده بود. حالا لینت شاد بود. دختری که آن جا ایستاده بود، یکی دو قدم جلو آمد. دو نفر دیگر، مانند مرده‌ها در جا ایستادند.

ژاکلین دولیل فورت گفت: «سلام، لینت. پس تو هم اینجا هستی؟ مثل اینکه ما مدام داریم با هم برخورد می‌کنیم. سلام، سیمون، حالت چطور است؟»

لینت دولیل با فریاد کوتاهی، به عقب رفت، به سنگی تکیه داد. چهره زیبای سیمون دولیل، ناگهان از شدت خشم به هم آمد. طوری به جلو حرکت کرد که گوبی می‌خواهد این دخترک باریک را کتف بزنند. ولی دختر سرش را مانند پرنده‌گان، حرکتی داد تا او را از حضور یک غریبه آگاه کند.

سیمون سرش را برگرداند و متوجه پوارو شد. ناشیانه گفت: «سلام، ژاکلین. انتظار نداشتم تو را اینجا ببینم.» این کلمات اصلاً قانع کننده نبود. دخترک خندید و پرسید:

«خیلی غیرمنتظره بود؟» سپس سرش را تکانی داد و از سر اشیبی بالا رفت.

پوارو سیاست مآبانه در مسیر مخالف به راه افتاد. همان طور که دور می شد، صدای لینت را شنید که می گفت:  
 «سیمون- محض رضای خدا! سیمون- چکار می توانیم بکنیم؟»

۳

شام به پایان رسیده بود. تراس بیرون هتل کاتاراکت را نور ملایم پوشانده بود. بیشتر مهمانانی که در هتل اقامت داشتند آن جا پشت میزهای کوچک نشسته بودند.

سیمون و لینت دویل بیرون آمدند. یک امریکایی بلند قد، متشخص، با موهای خاکستری، و چهره‌ای زبرک و اصلاح شده در کنارشان بود. این گروه کوچک، برای لحظه‌ای در کنار در تأمل کردند.

تیم الرتن که در آن نزدیکی، روی صندلی نشسته بود، برخاست و جلو آمد.

با لحن مطبوعی به لینت گفت: «مطمئن هستم مرا به خاطر نمی آورید، اما من پسر عمومی جوانا ساوت وود هستم.»

«البته... من چقدر احمقم! شما تیم الرتن هستید. ایشان شوهرم...»  
 صدایش کمی لرزید. غرور و یا شرم بود؟ «این هم وکیل امریکایی من، آفای پنینگتن هستند.»

تیم گفت: «شما باید با مادرم ملاقات کنید.»  
چند دقیقه بعد، آنها با هم به شکل یک گروه کنار هم نشسته بودند؛ لینت  
در کنار و تیم و پنینگتن در دو طرف او. هر دو با او صحبت می‌کردند و  
خواستار توجه او بودند. خانم الرتن هم با سیمون دویل صحبت می‌کرد.  
در سالن روی پاشنه چرخید؛ زن زیبایی که در آن گوشه بین دو مرد نشسته  
بود، ناگهان حالتی عصبی پیدا کرد. بعد که مرد کوچکی از در وارد شد و  
عرض تراس را پیمود، خیالش راحت شد.

خانم الرتن گفت: «تو تنها آدم معروف اینجا نیستی، عزیزم. آن مرد  
کوچک اندام و مضحك، هر کول پوارو است.»

سعی داشت با حالت شادی صحبت کند، برای آن که سکوت ناهنجار  
را از بین ببرد، به نظر می‌رسید که این خبر حسابی به روی لینت اثر  
گذاشته است.

«هر کول پوارو؟ البته - اسمش را شنیده ام...»

نشان می‌داد که حواسش پرت شده است. دو مردی که در کنارش نشسته  
بودند، برای لعظه‌ای نمی‌دانستند باید چه بگذند.  
پوارو داشت به طرف کار تراس می‌رفت که بلاغاً صله شخصی توجهش را  
به سوی خود جلب کرد.

«بنشینید، آقای پوارو، چه شب دل انگیزی!»

«البته، مدام، واقعاً زیباست.»

مودبانه به خانم آتریبورن لبخندی زد. از دو طرف سرایین زن پارچه نیوی  
سیاهی آویزان بود، و چه کلاه بی‌لبه مسخره‌ای هم بر سر داشت! خانم  
آتریبورن، با صدایی بلند و گله آمیز، حرفش را ادامه داد:  
«مشاهیر زیادی اینجا جمع هستند، این طور نمی‌ست؟ گمان می‌کنم بزودی

یک پاراگراف توی روزنامه ها در این مورد مشاهده خواهیم کرد. زیبا روی جامعه انگلیس، داستان نویس معروف...»

همراه با خنده گذرايی که ناشی از فروتنی و تمسخر بود، مکث کرد.  
پوارو بیش از آنکه بیند احساس کرد که دختر عبوس و بدخلق روبرو خود را جمع کرده و لبهايش بیش از گذشته حالت سخت تری پیدا کرده است.  
پوارو پرسید: «داستان تازه ای در راه است، مادام؟»  
خانم آتربورن، دوباره، با شرم و حیا، همان خنده گذرا و کوتاه را تحويل داد. گفت:

«من خیلی تنبل شده ام. واقعاً باید شروع کنم. طرفدارانم واقعاً بی تاب شده اند - و ناشرم، مرد بیچاره! با هر پست یک نامه می فرستد و التماس می کند! حتی تلگراف هم می زند!»

پوارو دوباره احساس کرد که دخترک در تاریکی خود را جابجا می کند.  
«گفتن این موضوع برایم زیاد مهم نیست، آقای پوارو؛ ولی من مقداری هم به خاطر حال و هوای بومی محل به این جا آمده ام - برف بر چهره صحرا - این عنوان کتاب جدیدم است. پر قدرت و تداعی کننده. برف، به روی صحرا ... با اولین نفس سوزان، هیجانات شورانگیز ذوب می شود..»

رزالی در حالیکه زیر لب چیزی زمزمه می کرد، از جا برخاست و به طرف باغ تاریک به راه افتاد.

خانم آتربورن در حالی که سرش را با حالتی راسخانه تکان می داد، گفت:  
«یافت قوی... این همان چیزی است که کتابهای من دارند؛ همه شان مهم هستند. کتابخانه ها آنها را قدغن کرده اند - اما مهم نیست! من حقیقت را بازگو می کنم، هیجان - بله! آقای پوارو. چرا همه مردم از هیجان می ترسند؟ کتابهای مرا خوانده اید؟»

آقای پوارو، و نسبت به بیماری آدم همچو حس همدردی ندارد، همیشه فکر می کند از همه بهتر می داند. تصور می کند در مورد سلامتی من از خودم بیشتر می داند...»

پوارو به گارسنی که از کنارش می گذشت، اشاره ای کرد.

«مادام، قهوه، نوشیدنی و یا چیز دیگری نمی خواهید؟»

خانم آتریبورن سرش را به علامت نفی بشدت تکان داد:

«نه، نه. من اصلاً اهل این چیزها نیستم. احتمالاً متوجه شده‌اید که من همچو وقت غیر از آب چیز دیگری نمی نوشم - شاید لیموناد بد نباشد. مزه قهوه را نمی توانم تحمل کنم.»

«پس ممکن است برایتان یک لیموناد سفارش دهم، مادام؟»

پوارو سفارش داد - یک لیموناد و یک نوشیدنی دیگر.

در گردان چرخی خورد و رزالی از میان آن گذشت و در حالیکه کتابی به دست داشت به طرف آنها آمد.

گفت: «بفرمانید». صدایش کاملاً نهی از احساس بود؛ به طرز قابل توجهی نهی از احساس.

مادرش گفت: «آقای پوارو برای من یک لیموناد سفارش داده است.»

«شما، مادموازل، چه میل دارید؟»

دختر جواب داد: «هیچ.» به ناگاهه متوجه تندی کلامش شد، افزود: «هیچ چیز، مشکرم.»

پوارو کتابی را که خانم آتریبورن به طرفش دراز کرده بود، از او گرفت. روی جلد کتابش دارای رنگی شاد بود و زنی را نشان می داد که موهای آراسته و حلقه حلقه، و ناخنها بی به رنگ قرمز داشت، و به روی پوست ببر نشسته بود. همان جامه سنتی حوا. بالای سرش درختی با برگهای بلوط دیده می شد

«افسوس، مادام! می دانید، من زیاد کتاب داستان نمی خوانم. کارم...»  
خانم آتربورن با لحن قاطعی گفت: «باید یک نسخه از کتاب زیر درخت  
انجیر را به شما بدهم. فکر می کنم متوجه معنای آن خواهد شد. بی پرده  
بیان شده است - اما واقعی است!»

«خیلی لطف دارید، مادام. با کمال خوشحالی آن را خواهم خواند.»  
خانم آتربورن یکی دو دقیقه ای ساکت ماند و با مهره های گردنبندی که  
دوبار دور گردنش پیچیده شده بود، بایزی کرد.

بسرعت به این طرف و آن طرف نگاه کرد و گفت:

«شاید بهتر باشد همین الان برور آن را برای شما بیاورم.»  
«اووه، مادام؛ لطفاً به خودتان زحمت ندهید. بعداً...»

«نه، نه. اصلاً زحمتی نیست.» از جا برخاست. «دوست دارم به شما نشان  
بدهم...»

«چه شده، مادر؟»

ناگهان رزالی در کنارش سبز شد.

«هیچ، عزیزم. فقط داشتم می رفتم بالا برای آقای پوارو یک کتاب بیاورم.»  
«درخت انتیور را؟ من می آورم.»

«تو نمی دانی کجاست؛ خودم می روم.»  
«چرا، می دانم.»

دخترک بسرعت عرض تراس را پیمود و به درون هتل رفت.

پوارو سری خم کرد و گفت:

«اجازه بدهید به شما تبریک بگویم، خانم؛ دخترتان خیلی دوست داشتنی  
است.»

«رزالی؟ بله، بله... خوش قیافه است، اما دختر بسیار سر سختی است،

که سیبها باید درشت، با رنگی غیر عادی داشت.  
عنوان کتاب زیر درخت انجیر، نوشته سالومه آتربورن بود. پشت جلد کتاب،  
ناشر در مورد داستان کتاب توضیحاتی داده بود. در این قسمت ناشر با هیجان  
درباره شجاعت زیاد و واقع گرایی نویسنده، و مطالعه زندگی و عشق یک زن  
مدرن سخن رانده بود. صفات به کار برده شده: بی پروا غیر متعارف، و  
واقع بینانه بود.

پوارو سرش را خم کرد و آهسته گفت: «به من افتخار دادید، مادام.»  
وقتی سرش را بلند کرد، نگاهش با نگاه دختر مؤلف تلاقي کرد. با حالتی  
تقریباً غیر ارادی، کمی جایجاشد. از دیدن درد پر معنایی که در چشم انداخته  
ظاهر شده بود، هم متعجب و هم غمگین گشت.  
در همان لحظه، نوشیدنیها وارد شد و دگرگونی خواهایندی به وجود آورد.  
پوارو لیوانش را با حالت با شکوهی بلند کرد و گفت:  
«به سلامتی شما؛ مادام، مادموازل.»

خانم آتربورن، در حالیکه لیموناتش را مزمزه می کرد، آهسته گفت:  
«چقدر آدم را سرحال می آورد، خوش طعم است!»  
سکوت بر آن جا مستولی شد. آنها به طرف صخره های سیاه براق نیل  
نگاه می کردند. زیر نور مهتاب چیز مذوب کننده ای در آنها وجود داشت.  
آنها مانند غولهای عظیم العجته ما قبل تاریخ بودند که نیمی از بدنشان از آب  
بیرون آمده بود. نسیم ملایمی به ناگاه و زیدن گرفت و همان طور ناگهانی قطع  
گردید. در فضای احساس سکون، احساسی از انتظار موج می زد.

هر کوچک پوارو، نگاهش را به تراس و افراد آن برگرداند. آیا او اشتباه  
می کرد، و یا آنکه همان حالت سکوت و انتظار هم در این جا موج می زد؟  
این حالت درست مثل حالت لحظه ای بود که انسان انتظار ورود هنریشة

نقش اول را به روی صحنه تأثیر داشته باشد.

و درست در همین لحظه در چرخان، بار دیگر به روی پاشنه چرخید. به نظر می‌رسید این عمل، این بار با اهمیت خاصی صورت گرفته است. همه از صحبت باز ایستادند و به طرف درنگاه کردند.

دختری باریک اندام و تیره مو، بالباس شب آبی رنگ، از میان درعبور کرد. لحظه‌ای ایستاد و سپس با حالتی عمدی عرض تراس را پیمود و پشت یک میز خالی نشست. در رفتار و راه رفتش چیزی غیرعادی وجود نداشت، و با این حال، رفتار تعمدی اش به نحوی حالت ورود به صحنه را داشت. خانم آنربورن گفت: «خوب،» سرش را به عقب برد و ادامه داد: «این دخترک فکر می‌کند کسی است!»

پوارو جوابی نداد. او سرگرم نگاه کردن به دخترک بود. او جایی نشسته بود که می‌توانست راحت، به لینت دولیل نگاه کند. بعد از مدت کوتاهی، پوازو متوجه شد که لینت به جلو خم شد و چیزی گفت و لحظه‌ای بعد برخاست و جایش را تغییر داد. حالا او در جایی نشسته بود که درست در جهت مخالف چند لحظه پیش بود.

پوارو متفکرانه سری تکان داد.

پنج دقیقه بعد، دختر دیگر، هم جایش را تغییر داد و به طرف دیگر تراس رفت... پشت میزی نشست و شروع به کشیدن سیگار کرد و با آرامی لبخند زد، تصویری از آرامش و رضایت. اما همیشه، گویی به طور ناخودآگاه، نگاه تفکر آمیزش به روی همسر سیمون دولیل می‌افتد.

بعد از یک ربع، لینت دولیل بناگاه از جا برخاست و درون هتل رفت. شوهرش هم تقریباً بلاقاصله به دنیال او روان شد.

زاکلین دولیل فورت لبخندی زد و صندلی اش را چرخاند. سیگاری روشن

کرد و به نیل خبره شد، او همچنان لبخند می‌زد.

۴

«آقای پوارو.»

پوارو با عجله از جا بلنده شد، او بعد از رفتن همه، همچنان روی تراس نشسته بود. غرق در تفکراتش، به صخره‌های سیاه برآق و صاف خیره شده بود، تا آنکه صدایی که نامش را می‌گفت او را به خود آورد.

صدایی مطمئن، با تربیتی عالی، جذاب، و شاید هم قدری مغرور. هر کول پوارو بسرعت از جا برخاست، و به چشمان آمرانه لینت دویل نگاه کرد. روی لباس ساتن سفیدش شنل مخلعی، به رنگ ارغوانی سیر پوشیده بود، واز آنچه پوارو تصور کرده بود، زیباتر و باشکوه تر به نظر می‌رسید.

لینت گفت: «شما آقای هرکول پوارو هستید؟»

کلامش بزحمت حالت یک سؤال را داشت.

«در خدمت شما هستم، مادام.»

«شاید بدآنید من که هستم؟»

«بله، مادام. اسم شما را شنیده‌ام. دقیقاً می‌دانم که هستید.» لینت سرش را به نشانه تأیید نکان داد. انتظاری هم جز این نداشت. با همان حالت جذاب و آمرانه ادامه داد: «ممکن است با من به سالن بازی بیایید، آقای پوارو؟ بسیار مستاقم با شما صحبت کنم.»

«مسلماً، مادام.»

لینت به راه آفتاد و به درون هتل رفت و پوارو هم به دنبالش روان شد. او پوارو را به سالن خلوت برد و به او اشاره کرد در را بینند. بعد، خودش را توی یک صندلی انداخت و پوارو هم مقابلش نشست.  
او مستقیم به سر مطلبی رفت که می خواست بگوید. کلامش روان بود و هیچ مکنی در گفتارش وجود نداشت.

«آقای پوارو، در مورد شما چیزهای زیادی شنیده ام، و می دانم شما مرد بسیار باهوشی هستید. بر حسب اتفاق من احتیاج فوری به کسی دارم که به من کمک کند - و فکر می کنم که به احتمال زیاد شما همان شخصی باشید که این کار را خواهد کرد.»

پوارو سرش را قدری خم کرد و گفت:  
«شما خیلی لطف دارید، مادام. اما می دانید، من در تعطیلات هستم، و وقتی در تعطیلاتم، هیچ کاری را قبول نمی کنم.»  
«می شود ترتیب آن را هم داد.»

این حرف را با اهانت ادا نکرد؛ فقط با اطمینان کامل کسی سخن گفت که همیشه توانسته اوضاع را مطابق میل خود ترتیب دهد.

لینت دویل به حرف خود ادامه داد: «آقای پوارو، من هدف یک تعقیب آزار کننده و غیر قابل تحمل قرار گرفته ام. این تعقیب باید متوقف شود! فکر خود من این بود که باید به پلیس مراجعه کنیم، اما... به نظر می رسد که همسرم فکر می کند پلیس در این مورد قدرتی ندارد.»

پوارو مودبانه زمزمه کرد: «شاید... بتوانید کمی بیشتر توضیح دهید؟»  
«او، بله، این کار را خواهم کرد؛ موضوع کاملاً ساده است.»  
هنوز هم در گفتارش تأملی دیده نمی شد. بدون هیچ مکنی به حرفش ادامه داد. لینت دویل ذهنی منظم و روشن داشت. فقط لحظه ای سکوت کرد تا

حقایق را تا حد امکان، دقیق‌تر عرضه کند.

«قبل از آنکه با شوهرم آشنا شوم، او نامزد دوشیزه دوبل فورت بود. او هم دوست من بود. شوهرم نامزدی اش را با او به هم زد. آنها اصلاً با هم تناسب نداشتند. متأسفانه باید بگویم که ژاکلین این قضیه را نسبتاً سخت گرفت و... من - در این باره خیلی متأسفم. اما در مورد این چیزها کاری نمی‌شود کرد، او ترتیب - خوب، تهدیدهای خاصی را داد که من توجه چندانی به آن نکردم، و باید بگویم که او کوششی هم در اجرای آن تهدیدها به عمل نیاورده است. اما در عوض راهی بسیار غیر عادی در پیش گرفته... هر جا ما می‌رویم، به دنبال‌مان می‌آید.»

پوارو ابروانش را بالا برد و گفت:

«آه؛ انتقامی نسبتاً غیر عادی است.»

«خیلی غیر عادی، و خیلی هم احمقانه! اما - ناراحت کننده.»  
لبش را به دندان گزید.

پوارو سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

«بله، می‌توانم تصورش را بکنم. آن طور که متوجه شده ام شما در ماه عسل هستید؟»

«بله. اولین بار - در ونیز اتفاق افتاد. او آن جا بود. در هتل دانیلی. فکر کردم تصادفی بوده است. باعث شد اوضاع کمی به هم بخورد، اما فقط همین بود. بعد متوجه شدیم که او هم سواره‌مان کشته در بریندیسی<sup>۱</sup> شده است. ما این طور فهمیده بودیم که او دارد به فلسطین می‌رود. ما فکر کردیم وقتی پیاده شویم او در کشته می‌ماند. اما - اما وقتی به منهاوس رسیدیم او هم آن جا بود و انتظار ما را می‌کشید.»

پوارو دوباره سرش را تکان داد و پرسید:  
«و حالا چه؟»

«ما با کشتنی به بالای رود نیل آمدیم. من تقریباً انتظار داشتم او را در کشتنی ببینم. وقتی دیدیم آن جا نیست، فکر کردیم دیگر دست از این - رفتار بچگانه برداشته است. اما وقتی اینجا رسیدیم - او - او اینجا بود - و انتظار می کشید.»

پوارو با دقت لحظه ای او را نگاه کرد. لینت هنوز هم کاملاً به خود تسلط داشت، اما مفصل انگشتانش که میز را می فشد، سفید شده بود.

پوارو گفت: «و شما می ترسید که این وضع همین طور ادامه پیدا کند؟»  
«بله.» مکثی کرد. «البته کل این جریان واقعاً مسخره است: زاکلین فقط خودش را مورد مضحکه قرارداده. از این تعجب من کنم که چرا غرور بیشتری ندارد و وقار بیشتری.»

پوارو سرش را تکانی داد و گفت:

«مادام، در زندگی انسان زمانی فرا می رسد که دیگر غرور و وقار جایی ندارد! احساسات قوی تر دیگری جای آن را می گیرد.»  
«بله، احتمالاً.» لینت با بی حوصلگی صحبت می کرد. «اما فکر می کند با این کار چه چیزی عایدش می شود؟»

«همیشه مسئله چیزی عاید شدن نیست، مادام.»

چیزی در صدای پوارو بود که باعث شد لینت ناراحت شود.  
او سرخ شد و بسرعت گفت:

«درست می گویید. ولی بحث درباره انگیزه، خارج از موضوع است.  
مسئله مهم این است که این جریان باید متوقف بشود.»

پوارو پرسید: «پیشنهاد می کنید که چطور این کار انجام شود، مادام؟»

«خوب، طبیعتاً من و همسرم دیگر نمی توانیم هدف این اذیت و آزار باشیم. باید یک راه قانونی علیه چنین چیزی وجود داشته باشد.»  
لینت با بی حوصلگی حرف می زد. وقتی پوارواز لینت سوال می کرد،  
نگاه تفکرآمیزش متوجه او بود.

«آیا او شما را در ملاعه عام واقعاً تهدید کرده است؟ و یا کلمات  
توهین آمیزی به کار برده؟ و یا به شما صدمه جسمی وارد کرده است؟»  
«نه.»

«پس، مادام، صریحاً بگوییم نمی دانم شما می توانید چکار بکنید. اگر  
خوشی یک خانم جوان مسافرت به نقاط خاصی است، و آن نقاط همان  
 محلهایی است که شما و همسرتان می روید، خوب، مگر چه می شود؟ ما همه  
 آزادیم! مسئله این نیست که خودش را بزور در خلوت شما راه می دهد، بله؟  
 آیا این برخوردها همیشه در انتظار عموم صورت می گیرد؟»  
«منظورتان این است که نمی توانم در این باره هیچ کاری بکنم؟»  
صدایش نشان می داد باور ندارد.

پوارو با ملایمت گفت: «تا آن جا که من می توانم ببینم، مطلقاً هیچ.  
 مادموازل دوبل فورت در محدوده حقوق قانونی خویش عمل می کند.»  
 «اما... اما این دیوانه کننده است! کنار آمدن اجباری با این مسئله برایم  
 غیر قابل تحمل است!»

پوارو با لحن خشکی گفت: «با شما همدردی می کنم، مادام... بخصوص  
 اینکه تصور می کنم شما در زندگی تان زیاد مجبور نبوده اید با اوضاع کنار  
 بیایید.»

لینت اخم کرده بود.  
 زیر لب گفت: «باید راهی برای قطع این جریان وجود داشته باشد.»

پوارو شانه هایش را بالا انداخت و پیشنهاد کرد:  
«می توانید از این جا بروید... بروید جای دیگر.»  
«بعد او هم دنبال ما می آید!»  
«به احتمال زیاد، بله.»  
«مزخرف است!»  
«دقیقاً.»

«به هر حال، چرا اصلاً من - ما، باید فرار کنیم؟ مثل... مثل...»  
حرفش را قطع کرد.

پوارو گفت: «دقیقاً مدام، مثل... تمام جریان در همین خلاصه می شود.  
این طور نیست؟»

لینت سرش را بلند کرد و به او خیره شد.  
«منظورتان چیست؟»

پوارو آهنگ صدایش را تغییر داد، به جلو خم شد. صدایش حالتی  
محرمانه و التماس آمیز داشت.

خیلی آرام پرسید: «چرا شما به این موضوع اینقدر اهمیت می دهید،  
مداد؟»

«چرا؟ این دارد مرا دیوانه می کند! بیش از اندازه آزار دهنده است! به شما  
که گفتم چرا!»

پوارو سرش را به نشانه مخالفت تکان داد و گفت:  
«همه اش را، نه.»

لینت دوباره پرسید: «منظورتان چیست؟»

پوارو تکیه داد، دستهایش را جمع کرد، و با حالتی بی تفاوت و بی طرفانه  
شروع به صحبت نمود.

«گوش کنید، مدام. می خواهم برای شما تاریخچه کوچکی را بازگو کنم. در یک روز خاص، حدود یکمی دو ماه پیش، من در یک رستوران در لندن، مشغول خوردن شام بودم. در میز کنار من دو نفر نشسته بودند. یک زن و یک مرد. این طور که به نظر می رسید آنها خیلی خوشبخت بودند، و خیلی هم عاشق یکدیگر. آنها در مورد آینده، با اطمینان صحبت می کردند. خیال نکنید که من به حرفهایی گوش می دادم که برای من گفته نمی شد. نه. آنها از اینکه کسی حرفهایشان را می شنود و یا نمی شنود، اصلاً آگاه نبودند. مرد پشتیش به من بود، اما من می توانستم صورت دخترک را ببینم، که بسیار به هیجان آمده بود. او عاشق بود؛ قلباً، روحاً و جسمی. و او از آن افرادی نبود که بارها عاشق شده باشد و عشق را آسان بگیرد. از نظر او عشق بوضوح مسئله مرگ یا زندگی بود... این دو نفر نامزد شده و می خواستند ازدواج کنند، این برداشت من بود، و آنها در مورد اینکه ماه عسل را کجا بگذرانند، صحبت می کردند. نقشه کشیده بودند به مصر بروند.»

پوارو مکث کرد. لینت با لحن تندي پرسید: «خوب؟»

پوارو ادامه داد: «این اتفاق یکی دو ماه قبل بود، اما صورت دختر... را فراموش نکرده ام. می دانم که اگر دوباره آن دختر را ببینم، خواهم شناخت؛ و صدای مرد را هم به خاطر دارم. و فکر می کنم شما حدس زده اید که کی من آن چهره را دیدم و آن صدا را دوباره شنیدم. همینجا در مصر. مرد در ماه عسل بود، بله... ماه عسل با زنی دیگر.»

لینت با لحن تندي پرسید: «خوب، که چه؟ من قبلًا واقعیتها را برایتان گفتم.»

«واقعیتها... بله.»

«خوب، پس چه؟»

پوارو آهسته گفت: «دختر توی رستوران اسم دوستی را به زبان آورد، دوستی که او مطمئن بود، رویش را به زمین نمی اندازد. فکر می کنم آن دوست شما بودید، مadam.»

«بله، به شما گفتم که ما دوست بودیم.»

بشدت سرخ شده بود.

«و او به شما اعتماد کرد؟»

«بله.»

لحظه‌ای مکث کرد و با بی صبری لبهایش را به دندان گزید؛ و بعد، چون دید به نظر نمی رسید پوارو خواسته باشد حرفش را ادامه دهد، با عصبانیت گفت:

«البته، تمام این ماجرا بسیار تأسف بار است، اما این چیزها اتفاق می افتد، آقای پوارو.»

«آه، بله. اتفاق می افتد، مadam.» مکثی کرد و بعد ادامه داد: «تصور می کنم شما تابع کلیسای انگلستان باشید، این طور نیست؟»

لینت گفت: «بله.» کمی گیج به نظر می رسید.

«پس حتماً این قسمت انجیل را که در کلیسا به صدای بلند خوانده می شود، شنیده اید. درباره مرد ثروتمندی که رمه گوسفند بسیاری داشت و مرد فقیری که بره میش کوچکی بیش نداشت. و اینکه چطور مرد ثروتمند تنها بره مرد فقیر را از او گرفت. این همان چیزی است که اتفاق افتاده است، مadam.»

لینت صاف نشست: چشمانش از خشم برق می زد.

«من خیلی خوب می دانم منظورتان چیست، آقای پوارو! ساده تر بگوییم، شما فکر می کنید من نامزد دوستم را از چنگش در آورده ام. اگر از جنبه

احساسی به قضیه نگاه کنیم، که تصور می کنم، افراد نسل شما نمی توانند جور دیگری به قضیه نگاه کنند، این احتمالاً صحیح است. اما حقیقت واقعی کاملاً با این متفاوت است. من انکار نمی کنم که جکی بشدت عاشق سیمون بود، اما فکر نمی کنم شما در نظر گرفته باشید که احتمالاً سیمون به همان اندازه عاشق او نبوده است. البته به او خیلی علاقه داشت، اما فکر می کنم که حتی قبل از آنکه با من آشنا شود، کم کم احساس کرده بود که اشتباه کرده است. خوب به قضیه نگاه کنید، آقای پوارو. سیمون متوجه شد که مرا دوست دارد، نه جکی را.

خوب، حالا باید چه کند. نجابت فهرمانانه به خرج دهد و با زنی ازدواج کند که دوستش ندارد. و احتمالاً زندگی سه انسان را از بین بپردازد؟ چون تردید دارد که آیا می تواند تحت این شرایط جکی را خوشبخت کند یا نه؟ اگر هنگامی که من سیمون را ملاقات کردم او واقعاً با جکی ازدواج کرده بود من هم موافقم که احتمالاً وظیفه اش این بود که پیش او بماند، هر چند من واقعاً در این مورد هم چندان مطمئن نیستم. اگر یک نفر بدیخت باشد، آن نفر دیگر هم زجر می کشد. اما در نامزدی واقعاً پیوندی ایجاد نشده است. اگر اشتباهی صورت گرفته باشد، مطمئناً بهتر است که آدم قبل از اینکه خیلی دیر شود با حقیقت مواجه گردد. اعتراف می کنم برای جکی خیلی سخت است، و خیلی هم در این باره متأسفم. اما همین است که هست. این امر غیر قابل اجتناب بود.»

«تردید دارم.»

لینت به او خیره نگاه کرد و پرسید:  
«منظورتان چیست؟»

«تمام این چیزهایی که می گویید، همه اش خیلی منطقی و معقول است! اما

یک چیز را توجیه نمی کند.»  
«چی را؟»

«حالت خودتان را، مادام، دوست شما آنقدر عمیقاً آزرده شده که تمام چیزهای قراردادی را زیریا گذاشته است. می‌دانید با این تعقیب شما می‌توانستید به دو صورت واکنش نشان دهید. یکی اینکه ممکن بود شما را ناراحت کند، و یا اینکه ممکن بود حس ترحم شما را برانگیزد.

«اما شما هیچ یک از این واکنش‌هارا نشان ندادید. نه. از نظر شما این تعقیب غیرقابل تحمل است و چرا؟ فقط می‌تواند یک دلیل داشته باشد - و آن اینکه شما احساس گناه می‌کنید.»

لینت از جا پرید.

«چطور جرأت می‌کنید؟ واقعاً که، آقای پوارو، دیگر از حد گذرانده اید!»  
«اما من جرأت می‌کنم، مادام! می‌خواهم با شما کاملاً بی‌پرده صحبت کنم. هرچند ممکن است سعی کرده باشید که حقیقت را پرده پوشی کنید. ولی به شما می‌گویم که شما عمداً تصمیم گرفتید که شوهر دوستان را از چنگ او به در آورید. می‌گویم که بلاfacسله بعد از دیدن شوهرتان بشدت جذب او شدید، اما لحظه‌ای هم بود که شما تامل کردید: شما متوجه شدید که حق انتخابی وجود دارد - می‌توانستید ادامه بدلهید یا ندهید. من می‌گویم که آن نخستین قدم گناهش به گردن شما بود، نه به گردن آقای دولیل. شما زیبا هستید، مادام، ثروتمندید، باهوش و زیرکید، و جذاب هم هستید. می‌توانستید آن جذابیت را به کار ببرید و یا آنکه جلوی آن را بگیرید. شما همه چیز داشتید، مادام. هر چیزی که زندگی می‌توانست به شما عطا نماید، اما زندگی دوست شما فقط بستگی به یک فرد داشت. شما این را می‌دانستید،

اما، هر چند لحظه‌ای تأمل کردید، ولی جلوی خودتان را نگرفتید. شما دستتان را دراز کردید، و درست مثل مرد شروتمندی که انجیل می‌گوید، تنها برۀ آن مرد فقیر را از او گرفتید.»  
سکوت حاکم شد. لینت بزحمت خود را کنترل کرد. با آهنگ سردی گفت: « تمام این مطالب خارج از موضوع است. »

« نه، خارج از موضوع نیست. من فقط دارم برایتان توضیح می‌دهم که چرا ظهور ناگهانی مادمواژل دوبل فورت تا این حد شما را ناراحت کرده است. و آن به این علت است که هر چند کاری که دارد می‌کند، احتمالاً متین و در شأن یک خانم نیست، ولی شما در باطن معتقدید که حق به جانب اوست. »  
« این درست نیست. »

پوارو شانه‌هایش را بالا آنداخت.

« شما نمی‌خواهید با خودتان صادق باشید. »  
« نه، ابداً این طور نیست. »

پوارو به نرمی گفت: « باید بگویم، مادام، که شما قبلاً در زندگی شاد بودید، که با سخاوت بودید و نسبت به سایرین رفتاری توأم با مهریانمی داشتید. »

لینت گفت: « سعی کرده ام داشته باشم. » خشم توأم با بی قراری از چهره اش محو شده بود. حالا خیلی ساده صحبت می‌کرد؛ با حالتی تقریباً تنها و بی کس.

« برای همین است که احساس اینکه عمدًاً کسی را آزرده اید، آنقدر شما را اذیت می‌کند، و برای همین است که اینقدر اکراه دارید که واقعیتها را اقرار کنید. اگر گستاخی می‌کنم مرا بخشدید، اما در ارتباط با این موضوع، مهمترین مسئله، روانشناسی است. »

لینت بارامی گفت: «حتی اگر فرض کنیم که آنچه می گویید درست باشد - توجه کنید که من این اقرار را نمی کنم. در این مورد چه می توان کرد؟ گذشته را که نمی توان عوض کرد. آدم باید با شرایط همان طور که هست کثار بیاید. پیارو سرش را به نشانه تأیید حرفش تکان داد.

«شما ذهن روشنی دارید. بله، انسان نمی تواند به گذشته برگردد. انسان باید شرایط را همان طور که هست بپذیرد. ولی بعضی اوقات، مادام، انسان باید نتیجه اعمال گذشته اش را بپذیرد. این تنها کاری است که می شود کرد.» لینت با حالتی که نشان می داد باور نکرده است، گفت: «منظورتان این است که هیچ کاری نمی شود کرد؟ هیچ؟»

«شما باید شجاع باشید، مادام؛ این چیزی است که به نظر من می رسد..» لینت بارامی گفت: «نمی توانید شما... با جکی... با دوشیزه دوبل فورت صحبت کنید؟ برایش دلیل بباورید؟»

«چرا، می توانم این کار را بکنم. و اگر مایل هستید این کار را خواهم کرد. اما انتظار زیادی نداشته باشید. تصور می کنم دوشیزه دوبل فورت آن چنان در چنگ این فکر اسیر است، که هیچ چیز نمی تواند او را از این فکر منصرف کند.»

«اما مطمئناً ما می توانیم یک کاری بکنیم تا خودمان را نجات بدهیم..»  
 «البته، می توانید به انگلستان برگردید و در خانه خودتان اقامت کنید.»  
 «تصور می کنم حتی در این صورت هم راکلین می تواند خودش را در دهکده اسکان دهد، تا هر وقت که از املاکم بیرون می روم او را ببینم.»  
 «درست است..»

لینت بارامی گفت: «علاوه، فکر نمی کنم سیمون موافقت کند ما فرار کنیم.»

«واکنش او نسبت به این جریان چیست؟»

«از شدت عصبانیت دیوانه شده؛ دیوانه واقعی.»

پوارو متفکرانه سرش را تکان داد.

لینت ملتمنسانه گفت: «شما... با او صحبت می کنید؟»

«بله، من این کار را می کنم؛ اما معنقدم که اثری نخواهد داشت.»

لینت با حالت تندي گفت: «جکی خیلی عجیب و غریب است! آدم

نمی تواند بگوید او می خواهد چکار کند.»

«شما همین الان گفته‌ید که او تهدیدهای خاصی کرده است. به من بگویید

این تهدیدها چه بوده است.»

لینت شانه هایش را بالا انداخت.

«او تهدید کرده... خوب، که هر دو مان را می کشد. جکی بعضی موقعها

نسبتاً... حالت افراد امریکای لاتین را پیدا می کند. یعنی آتشین مزاج است.»

«متوجه شدم.» آهنگ صدای پوارو آرام بود.

لینت ملتمنسانه به طرف او برگشت.

«این کار را برای من به عهده می گیرید؟»

«نه، مادام.» آهنگ صدایش محکم بود. «من از شما دستمزدی قبول

نخواهم کرد. به خاطر انسانیت هر کاری بتوانم انجام می دهم. این موقعیت

مملو از خطر و سختی است. من هر کاری بتوانم می کنم تا این مسئله را حل

کنم. اما نسبت به شانس موفقیتم زیاد خوش بین نیستم.»

لینت دویل بآرامی گفت: «با این حال این مأموریت را برای من به عهده

نخواهید گرفت؟»

هر کول پوارو گفت: «نه، مادام.»

هر کول پوارو، ژاکلین دوبل فورت را در حالی پیدا کرد که به روی صخره‌ای مشرف به رود نیل، نشسته بود. تقریباً اطمینان داشت که ژاکلین هنوز برای خوابیدن نرفته است، و او را در محلی در محدوده هتل پیدا خواهد کرد.

ژاکلین دستهایش را زیر چانه اش قرار داده و از صدای نزدیک شدن او را بر نگرداند.

پوارو پرسید: «دوشیزه دوبل فورت، اجازه می‌دهید چند لحظه‌ای با شما صحبت کنم؟»

ژاکلین سرش را قدری برگرداند. لبخند کمرنگی روی لبانش بازی می‌کرد.

گفت: «مسلمًا. فکر می‌کنم شما آقای هر کول پوارو هستید. اجازه می‌دهید حدسی بزنم؟ شما از طرف خانم دوبل مامور کاری شده‌اید، او به شما قول داده است که اگر در مأموریتان موفق شوید، دستمزد کلانی به شما بپردازد..»

پوارو روی نیمکت، در کنار او نشست و لبخند زنان گفت:  
«فرضیه شما تا حدی درست است. من از طرف مادام دوبل آمده‌ام، اما از او هیچ دستمزدی قبول نکرده‌ام، و اگر دقیق‌تر بخواهید من وکیل او نیستم.»  
«اوه!»

ژاکلین با دقت او را بر انداز کرد.

بلافاصله پرسید: «پس چرا اینجا آمده‌اید؟»

پوارو با سؤال دیگری به او پاسخ داد:  
«آیا تا به حال مرا دیده اید، مادموازل؟»  
ژاکلین سرش را به علامت نفی تکان داد.  
«نه، فکر نمی کنم.»

«ولی من شما را دیده ام، من یک بار در شه هات از در میز مجاور شما نشسته بودم. شما آن وقت با آقای دولیل بودید.»  
حالی عجیب و سرد چهره دخترک را فرا گرفت. گفت: «آن شب را به خاطر می آورم...»

پوارو گفت: «از آن وقت تا به حال اتفاقات زیادی افتاده است.»  
«بله، همان طور که می گویید اتفاقات بسیاری افتاده است.»  
صدایش بر اثر تلخی نومید کننده ای، سخت شده بود.  
«مادموازل، من به عنوان یک دوست با شما صحبت می کنم. مرده ها را به حال خود بگذارید.»

دخترک تکان خورد.  
«منظورتان چیست؟»

«گذشته را فراموش کنید! به طرف آینده برگردید! کاری که شده، شده. تلخکامی آنرا عوض نمی کند.»  
«مطمئنم که این امر لینت عزیز را خیلی زیاد راضی خواهد کرد..»  
پوارو سرش را حرکتی داد و گفت:

«در این لحظه من به فکر او نیستم؛ به فکر شما هستم. شما رنج کشیده اید - بله - اما کاری که الان دارید می کنید این رنج را طولانی تر خواهد کرد.»  
ژاکلین سرش را به شانه مخالفت تکان داد.  
«اشتباه می کنید. اوقاتی هم هست که من لذت می برم.»

«و این، مادموازل، از همه چیز بدتر است.»  
ژاکلین سرش را بسرعت بلند کرد و گفت:  
«شما آدم احمقی نیستید.» بعد بآرامی افزوود: «فکر می کنم قصدتان این  
است که نسبت به من مهربان باشید.»

«بر گردید به خانه، مادموازل. شما جوان هستید، ذهن خوبی دارید. دنیا  
پیش روی شماست.»  
ژاکلین سرش را بآرامی تکان داد.

«شما متوجه نیستید، یا نمی خواهید متوجه شوید. سیمون دنیای من  
است.»

پوارو به ملایمت گفت: «عشق همه چیز نیست، مادموازل. فقط وقتی جوان  
هستیم این طور فکر می کنیم.»  
اما دخترک دوباره سرش را تکان داد.

«شما نمی فهمید.» نگاه سریعی به او افکند. «البته، شما همه چیز را در  
این باره می دانید. با لینت حرف زده اید. و آن شب هم در رستوران بودید...  
من و سیمون عاشق هم بودیم.»  
«من می دانم که شما عاشقش بودید.»

او آنقدر قوه دراکه قوى اى داشت که بلا فاصله معنی کلمات او را فهمید.  
دوباره با تأکید تکرار کرد:

«ما عاشق یکدیگر بودیم. و من لینت را هم دوست داشتم. و به او اعتماد  
کردم. او بهترین دوست من بود. تمام عمرش، لینت هر چیزی را که  
می خواست می توانست بخورد. هیچ چیز را از خود دریغ نکرد. وقتی  
سیمون را دید او را هم خواست. و او را از من گرفت.»  
«و سیمون هم اجازه داد که او را... بخرند؟»

زاکلین سرش را با آرامی نکان داد.

«نه، دقیقاً این طور نبود. اگر بود، من الان این جا نبودم... منظورتان این است که سیمون ارزش محبت را ندارد... اگر او به خاطر پول با لینت ازدواج می کرد، این حرف درست بود. اما او به خاطر پولش با او ازدواج نکرده، جریان پیچیده تر از آن است. یک چیزی هست، آقای پوارو، که اسمش افسونگری است. و پول هم به آن کمک می کند. می دانید، لینت حالت خاصی دارد، او ملکه سرزمه‌ی بود - مثل یک پرنسس جوان - که تحمل از سر انگشتش هم می ریخت. درست مثل یک صحنه نمایش بود. تمامی دنیا زیر پایش بود. یکی از شروتمندترین و پر طرفدارترین مردان انگلستان طالب ازدواج با او بود. با این حال او تا سطح سیمون دویل ناشناس خود را پایین آورد... در این فکرید که در سر سیمون چه می گذشت؟» حرکتی ناگهانی کرد. «به ماه آن بالا نگاه کنید. می توانید آن را کاملاً واضح ببینید، نیست؟ ماه واقعاً وجود دارد. ولی اگر خورشید بتابد دیگر قادر نیستید آن را ببینید. وضع ما هم تقریباً همین طور بود و من ماه بودم... سیمون بر اثر نور آفتاب چشمانش خیره شده بود. او نمی توانست جز خورشید چیز دیگری را ببیند؛ لینت را.»

لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد: «بنابراین می بینید که این... افسونگری بود. فکر لینت ذهنش را اشغال کرده بود. و بعد هم حالت اعتماد به نفس کاملی بود که لینت داشت، و عادتش به فرمان دادن. او آنقدر به خود اطمینان دارد که سایرین را هم مطمئن می سازد. شاید سیمون آدم ضعیفی باشد، اما از طرف دیگر آدم بسیار ساده‌ای است. اگر لینت نیامده بود و او را با اربابه طلایی اش نمی ریود، فقط فقط عاشق من باقی می ماند. و می دانم - کاملاً خوب می دانم - که اگر لینت مجبورش نمی کرد او عاشقش

نمی شد.»

«این چیزی است که شما فکر می کنید..»

«من می دانم. او مرا دوست داشت؛ همیشه مرا دوست خواهد داشت.»

پوارو پرسید: «حتی حالا؟»

به نظر رسید که جواب سریعی به لبانتش رسیده است، اما این جواب محظوظ نشد. به پوارو نگاه کرد و سرخی سوزانی صورتش را پوشاند. نگاهش را از پوارو برگرفت و سرش را به زیر انداخت. با صدای آهسته و خفه ای گفت: «بله، می دانم. الان از من متفرق است. بله، از من... بهتر است مواظب باشد!» با شتاب، به جستجوی چیزی در کیف ابریشمی کوچکی که روی صندلی قرار داشت، پرداخت. دستش را بیرون آورد. در کف دستش یک هفت تیر کوچک دسته صدفی قرار داشت. مثل یک بازیچه قشنگ به نظر می رسید.

زادکلین گفت: «چیز کوچک و قشنگی است، این طور نیست؟ ظاهرش آنقدر مضحك است که حقیقتی به نظر نمی رسد، اما واقعی است! یکی از این گلوله ها هر زن و مردی را خواهد کشت. و من تیرانداز خوبی هستم.» با پریشانی لبخند زد. لبخندی حاکی از تجدید خاطره ها.

«وقتی در کودکی با مادرم به کارولینای جنوبی رفتم، پدر بزرگم به من تیراندازی یاد داد. او از آن آدمهای قدیمی بود که به تیراندازی عقیده داشت. بخصوص وقتی پای شرافت در میان باشد؛ بدرم هم همین طور. او در جوانی چندین بار دوئل کرده بود. شمشیر باز خوبی بود. یک بار مردی را کشت. به خاطر یک زن بود. بنابراین، آقای پوارو، می بینید که...» مستقیم در چشمان پوارو نگاه کرد و ادامه داد: «من خوی آتشینی دارم! وقتی برای بار اول، این اتفاق افتاد این را خریدم. قصدم این بود که یکی یا هر دوی آنها را بکشم. مشکل این بود که نمی توانستم تصمیم بگیرم کدامیک. کشتن هر دو جالب

نبود. فکر می کردم لیست خواهد ترسید؛ اما او شجاعت زیادی دارد. او می تواند خدمات جسمی را تحمل کند. و بعد فکر کردم، نه... صبر کن! هر لحظه علاقه ام بیشتر جلب می شد. آخر می توانستم این کار را هر وقت بخواهم انجام دهم؛ اگر صبر می کردم تفریحش بیشتر می شد. و بعد، یکباره این فکر به ذهنم خطور کرد که آنها را تعقیب کنم! در هر نقطه دور افتاده ای که آنها می رفتند و با هم احساس خوشبختی می کردند، مرا می دیدند! و این کار من، اثر هم کرد. بد جوری روی لیست اثر کرده است. طوری که هیچ چیز دیگری نمی توانست این اثر را داشته باشد. تا مغز استخوانش هم اثر کرده... در این وقت بود که من کم شروع کردم از ماجرا لذت بردن... و او هیچ کاری هم نمی تواند در این باره بکند! من همیشه رفتاری دلتشین و مؤدبانه دارم! حتی یک کلمه هم نمی گویم که آنها بتوانند علیه من استفاده کنند! این کار من دارد همه چیز را برای آنها از بین می برد... همه چیز را!»

صدای صاف خنده اش در فضای پیچید.

پوارو بازوی او را گرفت و تکان داد.

«ساكت باش. به تو می گویم ساكت باش.»

ژاکلین نگاهی به او افکند و پرسید:

«چه شده؟» لبخندش حالتی کاملاً مبارزه جویانه داشت.

«مادموازل، تمنا می کنم از انجام این کار منصرف شوید.»

«منظورتان این است که لیست عزیز را رها کنم!»

«موضوع عمیق تر از آن است. درهای قلبتان را به روی شیطان باز نکنید.»

دهان ژاکلین باز ماند، و حالتی حاکی از سردرگمی در نگاهش ظاهر شد.

پوارو موقرانه ادامه داد: «برای اینکه اگر شما این کار را بکنید. شیطان

نzedتان خواهد آمد... بله، مطمئناً خواهد آمد... او وارد شده، در قلب شما

سكنی خواهد گزید، و بعد از مدت کوتاهی شما دیگر نخواهید توانست او را بیرون کنید.»

ژاکلین با نگاهی خیره به او نگاه می کرد. نگاهش متزلزل به نظر می رسید و جرقه ای از عدم اطمینان در آن دیده می شد.

گفت: «من... نمی دانم...» بعد ناگهان با حالتی قاطع فریاد برآورد: «نمی توانید جلوی مرا بگیرید.»

هر کول پوارو گفت: «نه، من نمی توانم جلوی شما را بگیرم.» صدایش غمگین بود.

«حتی اگر بخواهم او را بکشم، شما نمی توانید مانع من بشوید.»

«نه... اگر حاضر باشید توان آن را بپردازید؛ نمی توانم.»

ژاکلین دوبل فورت خنده دید.

«اوه، من از مرگ نمی ترسم. آخر، مگر من چه دارم که به خاطرش زندگی کنم؟ تصور می کنم به عقیده شما کشن کسی که سبب آزار انسان شده باشد کاملاً اشتباه است؟ حتی اگر هر چیزی که در دنیا داشتید از شما گرفته باشد؟» پوارو با لحن محکمی گفت: «بله، مادمواژل، کشن گناه غیرقابل بخششی است.»

ژاکلین دوباره خنده دید.

«بنابراین شما باید با نقشه فعلی من برای انتقام موافق باشید. می دانید، چون تا زمانیکه این کار من مؤثر باشد، از این هفت تیر استفاده نخواهیم کرد... اما من می ترسم؛ بله، گاهی می ترسم. جلوی چشمم را خون می گیرد، و می خواهم به نحوی او را بیازارم به او چاقو بزنم، هفت تیر کوچک و قشنگم را روی شقیقه اش بگذارم و بعد... فقط کافی است انگشتم را فشار دهم... اوه!»

صدای فربادش پوارو را از جا پر اندا.

«چه شده، مادموازل؟»

زاکلین سرش را برگرداند و به تاریکی خیره شد.

«یک نفر آن جا ایستاده بود. حالا رفته.»

پوارو بسرعت برگشت.

آن محل کاملاً خلوت به نظر می‌رسید.

«مادموازل، به نظر می‌آید غیر از خودمان کس دیگری اینجا نیاشد.» از جا برخاست. «به هر حال من مطالبی را که برای گفتن آن آمده بودم، گفتم. شب خوشی را برای شما آرزو می‌کنم.»

زاکلین هم از جا بلند شد. با لحنی تقریباً ملتمنانه گفت: «شما که متوجه می‌شوید، نه؟ منظورم این است که آنچه از من می‌خواهید نمی‌توانم انجام دهم؟»

پوارو سرش را به نشانه مخالفت تکان داد.

«نه، نمی‌فهمم. چون شما می‌توانید این کار را بکنید! همیشه لحظه‌ای برای این کار هست! برای دوست شما، لیست، هم لحظه‌ای بود که می‌توانست دستش را به عقب بکشد... ولی اجازه داد آن لحظه بگذرد. وقتی شخصی این کار را می‌کند، خود را تسلیم آن کار خطرناک کرده، و بعد دیگر فرصتی به دست نخواهد آمد.»

زاکلین دوبل فورت گفت: «فرصت دیگری در بین نخواهد بود...»

لحظه‌ای به فکر فرو رفت، بعد سرش را جسورانه بلند کرد و گفت:

«شب بخیر، آقای پوارو.»

پوارو سرش را با تأسف تکان داد و به دنبال او به طرف هتل به راه افتاد.

صبح روز بعد هنگامی که هر کول پوارو از هتل قدم زنان به طرف شهر می رفت، سیمون دویل به او ملحق شد.

«صبح بخیر، آقای پوارو.»

«صبح بخیر، آقای دویل.»

«به شهر می روید؟ اشکالی ندارد من هم با شما بیایم؟»  
«مسلمانه، خیلی خوشحال خواهم شد.»

دو مرد در کنار یکدیگر به راه افتادند. از حیاط هتل بیرون آمدند، و به زیر سایه درختان با غ رفتند. سیمون پیپ را از دهانش برداشت و گفت: «آقای پوارو، این طور که متوجه شده ام دیشب همسرم با شما صحبت کرده است.»  
«همین طور است.»

سیمون دویل کمی اخم کرده بود. او از آن نوع افرادی بود که سخت می توانست افکارش را در قالب کلمات بگنجاند و در توجیه افکارش بوضوح، همیشه دچار اشکال می شد.

گفت: «از یک چیز خوشحالم، شما او را متوجه کردید که ما در این قضیه کم و بیش قدرتی نداریم.»

پوارو حرفش را تأیید کرد. «ظاهرآ هیچ راه قانونی وجود ندارد.»

«دقیقاً. به نظر می رسد که لینت این را نمی فهمد.» لبخند کمرنگی زد:  
«لینت این طور تربیت شده که فکر می کند هر ناراحتی را بطور اتوماتیک می توان به پلیس ارجاع داد.»

پوارو گفت: «اگر این طور بود خیلی خوب می شد.»

مکشی به وجود آمد. بعد ناگهان سیمون در حالیکه صورتش بشدت سرخ شده بود، شروع به صحبت کرد:

«چه افتضاحی که لبنت باید این طور قربانی شود! او هیچ کاری نکرده است! اگر مردم دوست دارند بگویید من مثل اوپاش‌ها رفتار کرده‌ام، بسیار کار خوبی می‌کنم! گمان می‌کنم رفتارم این طور بوده. اما من اجازه نمی‌دهم تمام بار را بروز لبنت بگذارند. این جریان اصلًا به او مربوط نیست.»  
پوارو موقرانه سرشن را خم کرد، اما چیزی نگفت.

«آیا شما... با جکی... دوشیزه دوبل فورت... صحبت کردید؟»  
«بله، با او صحبت کردم.»

«آیا کاری کردید او راه عاقلانه را تشخیص دهد؟»  
«متأسفانه باید بگوییم، خیر.»

симون با حالتی عصبی فریاد برآورد: «مگر نمی‌تواند ببیند که رفتارش مثل احمقهاست؟ متوجه نیست که یک خانم شایسته رفتارش مثل او نیست؟ آیا او غرور و یا مناعت طبع ندارد؟»

پوارو شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

«شاید بشود گفت او فقط حس می‌کند ضربه خورده است.»

«بله، اما لعنت به همه این چیزها. آخر، مرد حسابی، دخترهای خوب که رفتارشان این طور نیست. اعتراف می‌کنم که من مقصرم. رفتارم با او خیلی بد بود. اگر از من سیر می‌شد و دیگر نمی‌خواست قیافه‌مرا ببیند، حالش را کاملاً درک می‌کردم. اما تعقیب من به این طرف و آن طرف - شرم آور است! خودش را به نمایش گذاشته! اصلًا از این کار چه چیزی عایدش می‌شود؟»  
«شاید - انتقام.»

«چه احمقانه! اگر سعی کرده بود کاری دراماتیک بکند واقعاً بهتر او را درک

می کردم؛ مثل تیراندازی به طرف من.»

«شما فکر می کنید این کار بیشتر به او می آید، نیست؟»

«صراحتاً بگوییم، بله. او خیلی آتشین مراج است، و خلق و خوبی غیر قابل کنترل دارد. اگر وقتی که حسابی عصبانی است کاری بکند، من تعجب نخواهم کرد. اما این جاسوس بازیها...»  
سرش را تکانی داد.

پوارو گفت: «بله، ظریف تر است! و زیر کانه!»

دوبل خیره به او نگاه کرد و گفت:

«شما متوجه نیستید؛ این کار دارد پدر اعصاب لینت را در می آورد.»  
«و اعصاب شما را هم؟»

سیمون لحظه ای با تعجب به او نگاه کرد.

«مرا؟ من دوست دارم گردن آن شیطان کوچک را ببیچانم.»

«بنابراین از آن احساس دیرین چیزی باقی نمانده است؟»

«مسیو پواروی عزیزم، چطور می توانم این را به شما بگویم؟ این درست مثل آن است که خورشید در بیايد و ماه را بپوشاند. آدم دیگر فکر نمی کند ماه آن جا هست یا نه. به محض اینکه لینت را دیدم جکی دیگر وجود نداشت.»

پوارو زیر لب گفت: «عجب! چقدر شگفت انگیز است.»

«معدرت می خواهم، چه گفتید؟»

«لبخند شما توجه ام را به خود جلب کرد. فقط همین..»

سیمون در حالیکه دوباره سرخ شده بود، گفت: «گمان می کنم جکی به شما گفته که من فقط برای پول بالینت ازدواج کرده ام. این یک دروغ بزرگ است! من حاضر نیستم به خاطر پول با هیچ زنی ازدواج کنم! چیزی را که جکی نمی فهمد این است که وقتی زنی بیش از حد به یک نفر علاقه پیدا کند،

شرایط برای او سخت می شود.»

پوارو سرش را بسرعت بلند کرد، گفت:

«جذبی؟»

سیمون بدون توجه به حرفش ادامه داد:

«بله؟ چه گفتید؟» سپس به گفته اش افزود، «می دانید، مرده ها دوست ندارند یک زن بیشتر از آنچه او به آن زن علاقه دارد، او را دوست بدارد.» همین طور که ادامه می داد، صدایش حالت گرمی پیدا کرد: «مردها نمی خواهند به مالکیت کسی در آیند، روح‌آ و جسم‌آ. این مرد مال من است... او به من تعلق دارد! این همان چیزی است که من نمی توانم تحمل کنم... هیچ مردی نمی تواند تحمل کند! آدم دوست دارد از این مالکیت دور بشود - آزاد بشود. او دوست دارد خودش مالک آن زن باشد، او نمی خواهد آن زن مالکش باشد.»

حروف را قطع کرد و با دستانی که انگلکی می لرزید، پیش را روشن کرد.

پوارو گفت: «واحساسی که نسبت به مادموازل ژاکلین داشتید، شبیه به این بود؟»

«بله؟» سیمون خیره به او نگاه می کرد، بعد اقرار کرد: «ها... بله - بله، حقیقت امر را بخواهید همین طور بود. البته، او متوجه نیست. و این از آن جور چیزهایی نیست که من بتوانم به او بگویم. اما احساس بی قراری می کردم - بعد لینت را دیدم و او را به آسمان بردا هیچ وقت موجودی به این زیبایی ندیده بودم. همه چیز چقدر عجیب بود. همه جلوی او به خاک می افتادند - و بعد او آدم فقیری مثل مرا انتخاب کرد..»

آهنگ صدایش توام با تعجب و هیبت کودکانه ای بود.

پوارو گفت: «می فهمم.» سرش را متفکرانه تکانی داد. «بله، می فهمم.»

سیمون با دلخوری پرسید: «چرا جکی نمی تواند مثل یک مرد این را قبول کند؟»

لبخند بسیار ضعیفی بر لبان پوارو نقش بست.

«خوب، می دانید، آقای دوبل، اول از همه اینکه او یک مرد نیست.»  
«نه، نه - منظورم این است که مثل یک آدم حسابی! آخر، وقتی دوا را به آدم می دهنده، آدم باید آن را بخورد. اعتراف می کنم که تقصیر من بود. اما همین است که هست! وقتی آدم دیگر به دختری علاقه ندارد، ازدواج کردن با او دیوانگی است. و حالا که می بینم جکی واقعاً چطور دختری است، و تا چه حد می تواند جلو برود، احساس می کنم چه شانسی اوردم توانستم در بروم!»  
«و تا چه حد می تواند جلو برود.» پوارو متفسکرانه تکرار کرد. «آقای دوبل، هیچ ایده ای دارید که آن حد چقدر می تواند باشد؟»

سیمون که تقریباً یکه خورده بود، به او نگاه کرد.

«نه، حداقل... منظورتان چیست؟»

«می دانستید که او یک هفت تیر با خود دارد؟»

سیمون اخشم کرد و سرش را به علامت نفی تکان داد.

«فکر نمی کنم از آن استفاده کند؛ الان نه. ممکن بود قبل این کار را بکند... اما گمان می کنم از آن مرحله گذشته است. الان فقط عصبانی است، و سعی دارد ناراحتی اش را سر ما دو تا خالی کند.»

پوارو شانه هایش را بالا انداخت و با لحن تردیدآمیزی گفت:

«ممکن است این طور باشد.»

سیمون اظهار داشت: «من نگران لینت هستم.»

پوارو گفت: «کاملاً متوجه این موضوع هستم.»

«من واقعاً نمی ترسم که جکی به کاری دراماتیک مثل تیراندازی دست

بزند، اما این جاسوس بازی و تعقیب واقعاً اعصاب لینت را خرد کرده است. نقشه‌ای را که کشیده ام به شما می‌گویم، شاید شما بتوانید پیشنهاداتی بکنید که آن را بهتر بکند. اول: می‌خواهم تقریباً جلوی همه اعلام بکنم که ما می‌خواهیم ده روز اینجا بمانیم. فردا کشته بخاری کارناک<sup>۱</sup> از شلال<sup>۲</sup> به وادی حالف‌خواهد رفت. من می‌خواهم با نام مستعار، در آن کشته دو جا رزرو کنم. فردا ما به فیلا<sup>۳</sup> خواهیم رفت. مستخدمه لینت می‌تواند اسبابهای ما را ببرد. ما در شلال سوار کشته می‌شویم. وقتی جکی بفهمد ما برنگشته ایم، دیگر خیلی دیر شده است - و ما در راه خواهیم بود. او فکر می‌کند ما از دستش در رفته ایم و برگشته ایم به قاهره. در حقیقت شاید بهتر باشد به باربر رسوه‌ای هم بدهم تا همین حرف را بزند. اگر از دفتر جهانگردی هم تحقیق بکند، کمکی به او نخواهد شد، چون اسمهای ما آن‌جا نخواهد بود. به نظرتان چطور است؟»

«بله، خوب طرح شده است. و فرض کنیم که او تا وقتی شما برگردید اینجا بماند، آن وقت چه؟»

«ما ممکن است بر نگردیم. ما به خارطوم می‌رویم و بعد هم شاید با هواییما به کنیا برویم. او که نمی‌تواند دور دنیا دنیال مابگردد..»

«نه. چون زمانی فرا خواهد رسید که شرایط مالی مانع این کار خواهد شد. این طور که من متوجه شده ام او پول کمی دارد.»  
سیمون با تحسین به او نگاه کرد.

«خیلی زرنگ هستید. می‌دانید، اصلاً فکر این را نکرده بودم. جکی خیلی فقیر است.»

«با این همه ترتیبی داده که تا این‌جا دنیالتان بیاید؟»

سیمون متذكرانه گفت:

«البته درآمد کمی دارد. تصور می کنم سالیانه یک چیزی زیر دویست پوند دارد. گمان می کنم... بله، گمان می کنم یک مقداری از چیزهایش را فروخته تا بتواند این کار را بکند.»

«بنابراین یک زمانی خواهد رسید که منبع پول او ته بکشد و کاملاً مفلس شود؟»

«بله...»

سیمون با ناراحتی به خود حرکتی داد. به نظر می رسید این فکر او را ناراحت کرده است. پوارو با دقت او را نگاه می کرد و گفت:

«نه، نه. این فکر خوبی نیست...»

سیمون با حالتی تقریباً عصبانی گفت: «خوب من که نمی توانم کاری بکنم!» و بعد اضافه کرد: «نظرتان راجع به نقشه من چیست؟»

«فکر می کنم معکن است عملی باشد. بله، اما این عقب نشینی است.»

سیمون سرخ شد.

«منظورتان این است که ما داریم فرار می کنیم؟ بله، حقیقت دارد... اما لینت...»

پوارو به او نگاه کرد، بعد سرش را تکان مختصری داد و گفت:

«همان طور که خودتان گفتید، این معکن است بهترین راه باشد. اما یادتان باشد که دوشیزه دوبل فورت هم ذهن تیزی دارد...»

سیمون به سنگینی گفت: «احساس می کنم یک روز باید بایستیم و بجنگیم. حالت ژاکلین منطقی نیست.»

پوارو فریاد بر آورد: «منطقی، بیردمرا!»

سیمون قاطعانه اظهار داشت: «هیچ دلیلی وجود ندارد که زنها مثل

کار و کاسبی است.»

«بله، اما نوع کار و کاسبی شما هیجان انگیز است. خانم الرتن که این طور فکر می کند، او منتظر است فرصتی گیر بیاورد تا شما را سؤال پیچ کند.»

«خانم الرتن؟ همان خانم جذابی است که موی خاکستری و پسر بسیار مهربانی دارد؟»

«بله، او هم قرار است با کشتن کارنال بیاید.»

«او می داند که شما...؟»

سیمون با تأکید گفت: «مسلم است که نه، هیچ کس نمی داند. من یک اصل کلی دارم: بهتر است به کسی اعتماد نکنم.»

«احساس قابل تحسینی است - و همان چیزی است که من هم در پیش گرفته ام راستی، نفر سوم گروه شما، همان مرد قد بلند مو خاکستری...»  
«پینینگتن؟»

«بله، او هم با شما مسافرت می کند؟»

سیمون با قیافه ای عبوس گفت: «حتماً با خودتان فکر می کنید این در ماه عسل خیلی غیر عادی است، نه؟ پینینگتن و کل امریکایی لیست است. در قاهره اتفاقی با او برخورد کردیم.»

«آه، اجازه می دهید یک سؤال بکنم؛ خانم شما به سن قانونی رسیده است؟»  
حالت سیمون نشان داد که از این سؤال تفريح می کند.

«او واقعاً هنوز بیست و یکسالش نشده است. اما او مجبور نبود قبل از ازدواج با من رضایت کسی را جلب کند. برای پینینگتن این بزرگترین سوربریز بود. دو روز قبل از اینکه نامه لیست به او برسد و خبر ازدواج ما را بشنود، در نیویورک سوار کشتبی کارمانیک شده بود، برای همین او هیچ چیز در این مورد نمی دانست.»

موجودات منطقی عمل نکنند.»

پوارو با لحن خشکی گفت: «بیشتر موقع آنها منطقی عمل می کنند. این حتی ناراحت کننده تر هم هست.» بعد افزود: «من هم سوار کشتنی کارناک خواهم بود. این جزئی از برنامه مسافرت من است.»

سیمون با تردید گفت: «اوها» و بعد در حالی که کلمات را با حالتی شرمگین یکی یکی انتخاب می کرد، گفت:  
«آن که- به- خاطر- ما- که نیست؟ منظورم این است که دوست ندارم فکر کنم...»

بوارو بسرعت او را از اشتباه بیرون آورد.  
«نه، اصلاً. قبل از اینکه از لندن حرکت کنم ترتیب تمام این کارها داده شده بود. من همیشه نقشه هایم را جلوتر می کشم.»  
«شما وقتی از یک محل به محلی دیگر می روید چرا اجازه نمی دهید تعایلاتتان شما را به جایی بکشاند؟ آیا این راه آخر خوشایندتر نیست؟»  
«شاید. اما برای موفق شدن در زندگی باید جلوتر، ترتیب تمام جزئیات را داد.»

سیمون خنده دید و گفت: «گمان می کنم بیشتر قاتلین ماهر این طور عمل می کنند.»

«بله- هر چند باید اعتراف کنم که زیر کانه ترین جنایتی که به خاطر می آورم و سخت ترین جنایتی که تا به حال حل کرده ام، همانی است که بدون نقشه قبلی صورت گرفته بود..»

سیمون با حالتی کودکانه گفت: «روی کشتنی کارناک باید در مورد کارهایی که کرده اید، برای ما تعریف کنید.»

«نه، نه. این مثل صحبت کردن- شما به انگلیسی چه می گویید؟- درباره

پوارو زیر لب گفت: «کارمانیک...»

«وقتی ما در هتل شیرد<sup>۱</sup> قاهره به او بر خوردیم، واقعاً تعجب کرده بود..»  
«بله، واقعاً چه تصادفی!»

«بله، و ما متوجه شدیم که او هم دارد به سفر رود نیل می آید - برای همین طبیعتاً ما با هم آمدیم. نمی شد بدون آبروریزی کار دیگری کرد. بعلاوه، خوب... از جهتی هم بودنش باعث آرامش لینت می شد.» دوباره حالت شرمگینی پیدا کرد. «می دانید، لینت حسابی به هیجان آمده بود. انتظار داشت هر لحظه و در هر جایی جکی سرو کله اش پیدا بشود. وقتی ما تنها بودیم، همیشه این مسئله مطرح می شد. اندر و پینینگتن از این جهت برای ما کمکی بود، حالا ما مجبوریم از موضوعات دیگر صحبت کیم.»

«همستان در این مورد به آفای پینینگتن چیزی نگفته است؟»

«نه.» سیمون حالت تهاجمی به خود گرفته بود. «این جریان به دیگران ربطی ندارد. بعلاوه، وقتی ما سفر نیل را شروع کردیم فکر کردیم جریان خاتمه یافته است.»

پوارو سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

«نه، هنوز جریان خاتمه نیافته است. نه - پایان کار هنوز نزدیک نشده است. من در این مورد اطمینان دارم.»

«آفای پوارو، حرفهایتان زیاد دلگرم کننده نیست.»

پوارو با کمی احساس دلخوری به او نگاه کرد. با خود فکر کرد: «این انگلو - ساکسنها! هیچ وقت غیر از بازیهای سرگرم کننده چیز دیگری را جدی نمی گیرند! آنها بزرگ نمی شوند.»

لینت دوبل و ژاکلین دوبل فورت هر دو این جریان را بقدر کافی جدی

گرفته بودند. اما در حالت سیمون چیزی نمی‌توانست پیدا کند، غیر از بی‌قراری مردانه و دلخوری. گفت: «اجازه‌من دهید گستاخی کرده سوالی از شما بکنم؟ آیا بین عقیده شما بود که برای ماه عسل به مصر بباید؟» سیمون سرخ شد.

«نه، البته که نه. راستش را بخواهید من ترجیح می‌دادم جای دیگری برویم، اما لینت تصمیم کاملاً راسخی در این مورد گرفته بود. و بنابراین... بنابراین...»

با حالتی نسبتاً لکنت دار حرفش را قطع کرد.  
پوارو موقرانه گفت: «طبعاً.»

او این واقعیت را متوجه می‌شد که اگر لینت دولیل تصمیم به اجرای کاری بگیرد، آن کار حتماً باید انجام شود.

با خود فکر کرد: «از این جریان، من سه شرح جداگانه شنیده‌ام: لینت دولیل، ژاکلین دولیل فورت، و سیمون دولیل. کدامیک نزدیکتر به حقیقت سخن گفته‌اند؟»

صیح روز بعد، حدود ساعت یازده، سیمون و لینت دولیل عازم سفری کوتاه به فیلا شدند. ژاکلین دولیل فورت روی بالکن هتل نشسته و عزیمت آنها را با آن قایق بادبانی زیبا نگاه می‌کرد. چیزی که او ندید رفتن اتومبیلی پر از اثنایه، از جلوی در هتل بود که مستخدمة با وقاری هم در آن نشسته بود.

اتومبیل به راست، در جهت شلال پیچید و رفت.  
هر کول پوارو تصمیم گرفت تا ناهار، این ساعت با قیمانده را در جزیره  
الفانین، که درست روپرتوی هتل قرار داشت، بگذراند.  
او به قسمت اسکله رفت. همان وقت دو مرد مشغول سوار شدن به قایقهای  
هتل بودند. پوارو هم به آنها پیوست. معلوم بود که آن دو مرد با هم بیگانه  
هستند. مرد جوانتر روز قبل با قطار وارد شده بود. او جوانی بلند قد، با  
موهایی تیره، صورتی لاغر و چانه‌ای جلو آمده بود که حالتی خصمانه داشت.  
شلوار خاکستری فلانل بی نهایت کثیف و یک بلوز یقه اسکی که اصلاً مناسب  
آن آب و هوا نبود، پوشیده بود. دیگری مردی میانسال و کمی فربه بود که  
هیچ وقتی تلف نکرد و بلا فاصله با انگلیسی شکسته بسته و مصطلحی با  
پوارو وارد گشتگو شد. مرد جوانتر، که از شرکت در مکالمه بسیار دور بود،  
 فقط به هر دو نفر دیگر اخم کرده، عمدتاً پشتش را به آنها کرد و شروع به  
تحسین چابکی قایقران نوبیایی<sup>۱</sup> کرد، که با شست پا سکان را می‌چرخاند و  
با دست بادبان را تنظیم می‌کرد.

سطح آب بسیار آرام بود و صخره‌های صاف و لفزان سیاهرنگ از کنارشان  
بسرعت می‌گذشت. نسیم صورتیان را نوازش می‌کرد. خیلی سریع به  
الفانین رسیدند و به هنگام رسیدن به ساحل پوارو و آشنای پرحرفش  
مستقیماً به موزه رفتند. در این موقع شخص مزبور کارتی بیرون آورد و با  
تعظیم کوتاهی آن را به دست پوارو داد. این کلمات روی آن چاپ شده بود:  
سینیور گیدوریچتی<sup>۲</sup>، باستانشناس.

پوارو هم برای اینکه عقب نماند، کرنش کوچکی کرد و کارت خودش را  
بیرون آورد.

بعد از پایان این تشریفات، دو مرد با هم قدم به موزه گذاشتند. مرد ایتالیایی، سیلابی از اطلاعات عالمانه به بیرون جاری کرد. حالا دیگر دو مرد به زبان فرانسه صحبت می کردند.

مرد جوانی که شلوار فلانل پوشیده بود، با بی قراری دور موزه قدم می زد و گاهگاهی خمیازه می کشید، و بعد به طرف هوای آزاد گریخت.

سرانجام پوارو و سینیور ریچتی به دنبال او راه افتادند. مرد ایتالیایی در بازدید از خرابه ها انرژی فراوانی داشت، اما پوارو بعد از مدت کوتاهی از دور چتر آفتابی لبه سبزی را در کنار رودخانه و روی صخره ها مشاهده کرد، و با عجله به آن طرف روانه شد.

خانم الرتن در حالی که یک دفتر طراحی در کنارش قرار داشت و کتابی را می خواند، روی صخره بزرگی نشسته بود. پوارو مؤدبانه کلاهش را برداشت، و خانم الرتن بلا فاصله با او وارد صحبت شد.

گفت: «صبح بخیر، گمان می کنم غیرممکن است آدم بتواند خودش را از دست این بچه های شیطان و شلوغ نجات بدهد.»

یک دسته بچه کوچک سیاه پوست دور او را گرفته بودند. همگی لبخند می زدند و قیافه مظلومانه می گرفتند، و در حالی که دستهای طالبشان را به سوی او دراز می کردند، در فواصل معین، با امیدواری و لکنت می گفتند: «کمک کنید..»

خانم الرتن با لحنی غمناک گفت: «فکر می کردم اینها خسته می شوند. الان دو ساعت بیشتر است که دارند به من نگاه می کنند، و کم کم به من نزدیکتر هم شده اند، وقتی فریاد می زنم «گم شوید» و با نوک چترم تهدیدشان می کنم یکی دو دقیقه ای دور می شوند، ولی بعد دوباره بر

می گردند و هی زل می زنند. چشمانشان واقعاً مشتمل کننده است، همین طور دماغهایشان. و اصلاً فکر می کنم که واقعاً از بچه ها خوش نمی آید. حداقل تا وقتی که کثیف هستند و رفتار خوبی نداشته باشند خوش نمی آید.» و با حالتی اندوهناک خنید.

پوارو سعی کرد با رفتاری متین، بچه ها را از دور او پراکنده کند، اما فایده ای نداشت. آنها دور می شدند و دوباره بر می گشتند و دور آنها را می گرفتند.

خانم الرتن گفت: «اگر در مصر آرامش داشتم، حتماً بیشتر از اینجا خوش می آمد. اما آدم هیچ وقت و هیچ جا، تنها نیست. همیشه یا یک نفر دارد آدم را به خاطر پول اذیت می کند، یا الاغش را به آدم پیشنهاد می کند، و یا چیزهای دیگر، مثل خربید مهره، سفر به دهکده های بومی و یا شکار مرغابی.»

پوارو حرفش را تأیید کرد: «درست است. چیز بسیار زیان آوری است.» و بعد محتاطانه دستمالش را به روی صخره پهن کرد و با ظرافت روی آن نشست و حرفش را ادامه داد: «پرستان امروز صبح با شما نیست؟» «نه، قبل از اینکه از اینجا بروم، تیم باشیست می رفت و چند تا نامه را پست می کرد. می دانید، ما داریم به طرف آیشار دوم سفر می کنیم.» «منهم همین طور.»

«خیلی خوشحالم. می خواستم به شما بگویم که از ملاقات با شما خیلی به هیجان آمده ام. وقتی مادر کا بودیم ذنی بود به اسم خانم لیچ،<sup>۱</sup> که چیزهای خیلی عجیبی درباره شما می گفت. در حین شنا کردن، انگشت را قوتش را گم کرد، و ناراحت بود از اینکه شما آن جا نیستید تا انگشت را برایش

پیدا کنید.»

«اما منکه مثل خوکهای آبی، غواصی بلد نیستم.»

هردو خندیدند.

خانم الرتن ادامه داد:

«امروز صبح از پنجره آناقیم دیدم با سیمون دویل در جاده قدم می زدید.  
بگویید ببینم، راجع به او چه فکر می کنید، ما همه در این مورد خیلی به  
هیجان آمده ایم.»

«آه؟ جدی؟»

«بله؛ می دانید، ازدواجش بالینت ریچ وی خیلی تعجب آور بود. آخر او  
قرار بود با لرد ویندلشام ازدواج کند. بعد ناگهان با مردی ازدواج می کند که  
هیچ کس راجع به او چیزی نشنیده است.»

«این خانم را خوب می شناسید، مadam؟»

«نه؛ اما دختر عمومی من، جوانا ساوت وود، یکی از صمیمی ترین  
دوستانش است.»

«آه، بله. اسمش را در روزنامه ها خوانده ام.» لحظه ای ساکت ماند و بعد  
ادامه داد: «مادموازل جوانا ساوت وود خانم جوانی است که در خبرها اسمش  
زیاد عنوان می شود.»

خانم الرتن با لحن تندا گفت: «او خوب می داند چطور برای خودش  
تبليغ کند.»

«شما از او خوشتان نمی آید، Madam؟»

«حرف زشی زدم.» پشمیمان به نظر می رسید. «می دانید، من متعلق به  
نسل گذشته هستم؛ از او زیاد خوش نمی آید. هر چند او و تیم خیلی با هم  
صمیمی هستند.»

پوارو گفت: «متوجه ام.»

محاجب نگاه سریعی به او انداخت و موضوع صحبت را عوض کرد.

«چقدر جوانهای اینجا کم هستند! آن دختر قشنگ موخر مایی، با آن مادر وحشتناکش که تنها جوان در این محل است. این طور که متوجه شده ام شما زیاد با او صحبت می کنید. این بچه مرا به خود جلب کرده است.»

«چرا، مدام؟»

«دلم برایش می سوزد. وقتی آدم جوان و حساس است خیلی رنج می برد. فکر می کنم او الان دارد رنج می کشد..»

«بله، او خوشبخت نیست. طفلک کوچولو..»

«من و تیم اسم او را گذاشته ایم، «اخمو». یکی دوبار سعنی کردم با او صحبت کنم، اما هر دوبار به من بسی اعتنایی کرد. فکر می کنم او هم دارد به سفر نیل می آید و شاید مجبور باشیم کم و بیش با هم رفتار صمیمانه ای داشته باشیم. این طور نیست؟»

«احتمالش وجود دارد، مدام..»

«من خیلی زود با مردم صمیمی می شوم - افراد خیلی برایم جالب هستند. هر جور آدمی..» مکشی کرد و بعد ادامه داد: «تیم به من گفت آن دختر مومشکی - که اسمش دوبل فورت است - قبلاً نامزد سیمون دوبل بوده. این جور ملاقاتها برایشان جبهه خوشایندی ندارد..»

پوارو حرفش را تأیید کرد. «بله، مناسب نیست.»

خانم الرتن نگاه سریعی به پوارو کرد.

«می دانید، ممکن است احمقانه به نظر بیاید، اما این دختر مرا می ترساند. به نظر می رسد خیلی تحت فشار است.»

پوارو سرش را با آرامی تکان داد.

«زیاد اشتباه نکرده اید، مدام. احساسات بسیار تند همیشه خیلی ترسناک است.»

«آیا مردم باعث جلب علاقه شما هم می شوند، آقای پوارو؟ یا اینکه شما علاقه تان را برای جانیان احتمالی نگه می دارید؟»

«مدام، این طبقه بندی شامل افراد بسیار زیادی می شود.. به نظر رسید که خانم الرتن کمی جا خورده است.

«راست می گویید؟»

پوارو افزواد: «بله، یعنی اگر انگیزه خاصی داشته باشد..»

«این باعث می شود آنها تغییر کنند؟»  
«طبعی است.»

خانم الرتن لحظه ای تأمل کرد، لبخند ظرفی به روی لبانش دیده می شد.  
«حتی ... من؟»

«مدام، مادرها بخصوص وقتی بجهه هایشان در خطر باشند، بسیار بیرحم می شوند..»

خانم الرتن موقرانه جواب داد: «فکر می کنم درست است. بله، کاملاً درست می گویید..»

یکی دو دقیقه ای ساکت ماند. بعد لبخندزنان گفت: «سعی دارم مجسم کنم برای تمام آدمهای این هتل چه انگیزه ای برای ارتکاب جنایت مناسب تر است. خیلی جالب است. برای مثال، سیمون دویل..»

پوارو لبخندزنان گفت: «یک جنایت بسیار ساده- یک راه میان بر مستقیم برای رسیدن به هدف. او در کارش اصلاً ظرافت ندارد.»

«و بنابراین خیلی راحت جنایتش کشف می شود؟»

«بله. او در این مورد زیرکی لازم را ندارد..»

«و لینت؟»

«او درست مثل ملکه داستان آلیس در سرزمین عجائب است. خواهد گفت:  
سرهایشان را قطع کنید.»

«البته، حق مسلم خانواده سلطنتی! و زاکلین دوبل فورت... او دختر  
خطرناکی است، آیا او می تواند مرتكب جنایت بشود؟»  
پوارو یکی دو دقیقه تأمل کرد، بعد با تردید گفت: «بله، فکر می کنم  
بتواند.»

«اما اطمینان ندارید؟»

«نه؛ این دخترک مرا گیج کرده است.»

«من فکر نمی کنم آفای پنینگتن بتواند مرتكب چنین کاری شود، شما چه  
فکر می کنید؟ او خیلی خشک و بیروح به نظر می رسد - خون سرخی در  
بدنش جریان ندارد.»

«اما احتمالاً احساسش در مورد محافظت از خود بسیار قوی است.»

«بله، این طور تصور می کنم. و خانم آنربورن بیچاره با آن کلاهش چه؟»

«همیشه غرور و خودبینی وجود دارد.»

خانم الرتن با تردید پرسید: «این انگیزه ای برای جنایت است؟»

«انگیزه جنایت، گاهی اوقات می تواند چیزهای خیلی جزئی باشد، مدام.»

«عادی ترین انگیزه ها برای جنایت چیست؟»

«بیشتر از همه، پول. به عبارت دیگر به دست آوردن پول به شیوه های  
مختلف. بعد از آن: انتقام، عشق، ترس، و تنفر عمیق و سودجویی...»

«آفای پوارو!»

«اوه، بله، مدام. من کسی را می شناختم - بهتر است بگوئیم شخص A -  
که توسط شخص B از بین می رود تا سودی عاید شخص C شود. بیشتر

ترورهای سیاسی از این نوع جنایات هستند. وقتی ملاحظه می‌شود شخصی برای جامعه متمند زیانبار است، به همان خاطر از میان برداشته می‌شود. چنین افرادی فراموش می‌کنند که مسئله مرگ و زندگی به خدای مهریان مربوط است.»

خانم الرتن آهسته گفت: «خوشحالم که می‌شنوم شما این حرف را می‌گویید به هر حال خداوند وسیله اش را خودش انتخاب می‌کند.»

«این طور فکر کردن خطرناک است، مادام.»

خانم الرتن آهنگ صدایش را ملایمتر کرد:

«بعد از همه این حرفها، آقای پوارو، متوجه که چرا اصلاً کسی زنده مانده است!»

واز جا برخاست.

«باید برگردیم. چون بلافضله بعد از ناهار باید حرکت کنیم.»

وقتی به اسکله رسیدند متوجه شدند، همان مرد جوانی که پیراهن یقه اسکی به تن داشت، دارد سرجایش در قایق می‌نشیند. مرد ایتالیایی از ساعتی قبل منتظر آنها بود. وقتی قایقران بادبان را رها کرد و آنها حرکت کردند، پوارو مؤدبانه آن بیگانه را مورد خطاب قرار داد و گفت:

«چیزهای بسیار شگفت‌انگیزی در مصر برای دیدن وجود دارد، این طور نیست؟»

مرد جوان حالا داشت با سر و صدای زیاد پیپ می‌کشید. پیپ را از لب برداشت و در کمال تعجب با لهجه افراد بسیار با تربیت، و خیلی خلاصه و با تأکید فراوان اظهار داشت: «حالم را به هم می‌زد.»

خانم الرتن عینک پنسی اش را به چشم گذاشت و با علاقه‌لذت بخشی به برانداز کردن او مشغول شد.

پوارو پرسید: «راستی؟ چرا؟»  
«مثلاً اهرام نلاته را در نظر بگیرید. سنگهای مکعبی بزرگ بدون مصرف را روی هم گذاشته اند تا خودبینی یک شاه ستمگر ارضا شود. فکر آن انسانهای رنجدیده‌ای را بکنید که با زحمت آن را ساختند و در این راه جان سپردند. فکر اینکه این سنگها نشانگر چه رنج و عذابی است حالم را به هم می‌زند.»  
خانم الرتن با خوشحالی گفت: «شما ترجیح می‌دادید اهرام، یا پرستشگاههای یونان باستان یا مساجد و مقبره‌های زیبا وجود نداشته باشد، فقط به خاطر اینکه مردم قدیم سه و عده غذا بخورند و در بسترها یشان راحت بمعیرند؟»

مرد جوان نگاه اخم آلودی به طرف او انداخت.  
«من فکر می‌کنم موجودات بشری اهمیتشان بیشتر از سنگ است.»  
هر کول پوارو اظهار داشت: «اما به یک نسبت عمر نمی‌کنند.»  
«من ترجیح می‌دهم که کارگر خوب تقدیمه شده را ببینم تا یک کار به اصطلاح هنری را. چیزی که اهمیت دارد آینده است، نه گذشته.»  
این حوف برای سینیور ریچتی بیش از حد گران آمد، سیلامی از سخنان آتشین، که دنبال کردنش چندان آسان نبود، آغاز شد.  
مرد جوان حرفش این بود که به همه بگویید، دقیقاً عقیده اش راجع به سیستم سرمایه داری چیست. او با کینه شدیدی در این باره صحبت می‌کرد.  
وقتی این سخنرانی طولانی به پایان رسید، آنها به اسکله هتل رسیده بودند.

خانم الرتن، با خوشحالی، زیر لب گفت: «خوب، خوب.» و قدم به ساحل گذاشت. مرد جوان نگاه پردردی به جانب او نمود.  
در سرسرای هتل، پوارو با زاکلین دوبل فورت مواجه شد. او لباس سواری

به تن داشت. دختر تعظیم کوتاه و طنز آمیزی به پوارو نمود.  
«من دارم می روم الاغ سواری. آیا شما دهکده های محلی را توصیه  
می کنید، آقای پوارو؟»

«امروز، روز سیر و سیاحتان است، مادموازل؟ خوب، دهکده ها بسیار  
تعاشایی هستند - اما پولتان را زیاد صرف خرید صنایع دستی محلی نکنید.»  
«که حتی از اروپا به اینجا آورده شده اند. بله؟ نه، من آنقدرها هم زود گول  
نمی خورم.»

سری تکان داد و به زیر آفتاب درخشان بیرون رفت.  
پوارو بستن اسبابهایش را به پایان رساند، که کار خیلی ساده ای بود. چون  
لوازم او همیشه با نظم بسیاری بسته بندی می شد.

اتوبوس هتل، مسافران آبشار دوم را به ایستگاه برد تا سوار ترن  
سریع السیر روزانه قاهره - شلال شوند، یک مسافت ده دقیقه ای.  
الترن ها، پوارو، مرد جوانی که شلوار فلاتل کثیف به پا داشت، و مرد  
ایتالیایی مسافران کشتی را تشکیل می دادند. خاتم آتربورن و دخترش به  
طرف سد آسوان و فیلا رفته و در شلال به آنها محلق می شدند.

قطار قاهره بیست دقیقه تأخیر داشت، و سرانجام وارد شد و همان  
صحنه های عادی، یعنی جنب و جوشهای دیوانه وار اتفاق افتاد: باربرهای  
محلی که چمدانها را بیرون می آوردند، با باربرهایی که چمدانها را به داخل  
قطار می بردند، تصادم می کردند.

سرانجام پوارو نفس زنان، با اسبابهای خودش و الترن ها و بارهای فرد  
ناشناسی، همه به یک کوپه رسیدند، در حالیکه تیم و مادرش با بقیه بارها در  
یک جای دیگر مشغول بودند.

کوپه ای که پوارو خود را در آن یافت، توسط یک خانم مسن با چهره ای

بسیار پر چین و چروک اشغال شده بود که الماسهای بسیاری به خود آویخته بود و حالتی حاکی از حقیر شمردن اکثرت ایناء بشر از ظاهرش هویتا بود. او با نگاهی اخم آلود و اشراف مآبانه، با پوارو برخورد کرد و خود را پشت صفحات یک مجلهٔ امریکایی پنهان نمود. یک زن جوان درشت اندام و بی دست و پایی زیر سی سال، هم مقابلش نشسته بود. او چشمان قهوه‌ای داشت. در فواصل زمانی معیتی پرزن از بالای مجله به او نگاه کرده و با حالت تندی با او صحبت می‌کرد.

«کورنلیا، قالیچه‌ها راجع کن.» «وقتی رسیدیم مواطن جعبهٔ لباسهایم باش.» «به هیچ عنوان اجازه نده کسی به اسبابها دست بزند.» «کارد کاغذبر را فراموش نکنی.»

مسافرت با ترن بسیار کوتاه بود. ظرف ده دقیقه آنها به باراندازی رسیدند که در آن جا کارناک انتظارشان را می‌کشید. آن بورنها قبل سوار کشتن شده بودند.

کارناک نسبت به پاپیروس<sup>۱</sup> و لوتوس<sup>۲</sup>، کشتهای آبشار اول - که به خاطر بزرگی شان نمی‌توانستند از سد آسوان بگذرند، کوچکتر بود. مسافران سوار شدند و جایشان به آنها نشان داده شد. از آنجا که ظرفیت کشتن تکمیل نشده بود. اتفاقهای قسمت عرشهٔ تفریحی به مسافران داده شد. تمامی قسمت جلوی عرشه از سالن دیدبانی تشکیل شده بود، که دور آن سراسر شیشه بود و مسافران می‌توانستند آن جا بنشینند و به رودخانه نگاه کنند که جلوی رویشان پدیدار می‌شد. روی عرشه زیرین اتاق مخصوص سیگار کشیدن و یک سالن یذیرایی کوچک، و در عرشهٔ زیر آن سالن غذاخوری قرار داشت.

پوارو بعد از آنکه دید تمام و سانلش در کابین مرتب شده است، مجدداً به روی عرش رفت تا راه افتادن کشته را نگاه کند. پهلوی رزالی آتربورن، که در کنار کشته، خم شده بود، ایستاد و گفت:

«بنا براین حالا ما به قسمت نوبیا<sup>۱</sup> سفر می کنیم. شما خوشحالید، مادموازل؟»

دخترک نفس عمیقی کشید و گفت:

«بله. احساس می کنم که سرانجام از همه چیز دور می شوم..»

با دستش به اطراف اشاره کرد. پهنه آب پیش رویشان، توده صخره های بدون گیاه که تالیه رود جلو آمده- معدودی خانه در این طرف و آن طرف، که در نتیجه ایجاد سد متروک و تخلیه شده بود. تمامی صحنه را جذابیتی غم افزا و نسبتاً شوم در بر گرفته بود.

رزالی گفت: «دور از مردم..»

«غیر از خودمان، این طور نیست، مادموازل؟»

دختر شانه هایش را بالا انداخت و بعد گفت: «این سرزمین چیزی دارد که باعث می شود من احساس شرارت کنم. تمام چیزهایی را که در درون انسان می جوشد بیرون می ریزد. چقدر ناعادلانه؛ چقدر بی انصافی..»

«شما نمی توانید با معیارهای مادی قضاوت کنید..»

رزالی زیر لب گفت:

«به مادر بعضی ها نگاه کنید، و به مادر من هم نگاه کنید.»

حرفش را قطع کرد. بعد از مکثی افزود:

«گمان می کنم نباید این حرف را می زدم..»

پوارو به دستش حرکت نامشخصی داد.

«چرا این حرف را به من نگویید؟ من از آن کسانی هستم که خیلی چیزها را می‌شنود. اگر، این طور که می‌گویید، دارید از درون می‌جوشید - مثل مریا - خوب، بگذارید کفها به سطح بیاید؛ بعد آدم می‌تواند آن را با قاشق بردارد. این طوری.»

به دستش حرکتی داد، گویی چیزی را دارد در نیل می‌اندازد.  
و بعد هم تمام می‌شود.»

رزالی گفت: «چه مرد خارق العاده‌ای هستید!» لبان به هم فشرده‌اش با لبخندی از هم باز شد. و بعد به یکباره حالت سختی گرفت و اظهار داشت: «خوب، این هم خانم دویل و شوهرش! هیچ نمی‌دانستم آنها هم به این سفر می‌آیند!»

درست در همان وقت لینت از یک کابین وسط عرشه بیرون آمد و سیمون پشت سرüş بود. پوارو از دیدن ظاهر او تقریباً جا خورد. چقدر مطمئن و چقدر خیره کننده. از فرط خوشبختی حالت متکبری پیدا کرده بود. سیمون دویل هم موجود تغییر یافته ای بود، لبخندی پهناهی صورتش را فراگرفته و مثل بچه مدرسه‌ای ها خوشحال به نظر می‌رسید.

گفت: «عالی است.» به نرده‌های کنار کشتنی تکیه داد. «از صمیم قلب و مشتاقانه منتظر این سفر بودم. تو نیستی، لینت؟ آدم احساس می‌کند که این مسافت خیلی کمتر حالت تورستی دارد - گویی ما واقعاً داریم به قلب مصر سفر می‌کنیم.»

همسرش بسرعت جواب داد: «می‌دانم این جا خیلی... حالت وحشی دارد..»

دستش را در دست او حلقه کرد. سیمون دست او را به طرف خود کشید و زیر لب گفت: «داریم می‌رویم، لین.»

کشته بخاری داشت از اسکله فاصله می‌گرفت. آنها مسافت هفت روزه شان به آبشار دوم را شروع کرده بودند.  
پشت سرشان صدای صاف و شاد قوه‌قهه‌ای طنین افکند. لینت سرعت برق برگشت.

ژاکلین دوبل فورت آن جا ایستاده بود. به نظر می‌رسید دارد از جریان لذت می‌برد.

«سلام، لینت! انتظار نداشتم تو را اینجا ببینم. فکر کردم گفتی که می‌خواهی ده روز دیگر در آسوان بمانی. چه سوریریزی!»  
«تو... تو چرا...» زیان لینت به لکنت افتاده بود. لبخندی ضعیف و تشریفاتی بر لب آورد. «من هم انتظار دیدن تو را نداشتم.»  
«انتظار نداشتی؟»

ژاکلین به طرف دیگر کشته رفت. لینت بازوی شوهرش را محکم گرفت و گفت:

«سیمون... سیمون...»  
 تمام شادی و نشاط سیمون از میان رفته بود و خشمگین به نظر می‌رسید. با اینکه سعی می‌کرد خود را کنترل کند، ولی دستهایش به شکل مشتهای گره کرده درآمده بود.

هر دو نفر مقداری دور شدند. پوارو، بدون آن که سرش را برگرداند، قسمتهایی منقطع از حرفاهاشان را می‌شنید.

«... برگشته... غیر ممکن... ما می‌توانستیم...» و بعد صدای رسایر دوبل شنیده شد که با حالتی تومید و عبوس می‌گفت: «ما که تا ابد نمی‌توانیم فرار کنیم، لین. همین الان باید موضوع را یکسره کرد...»  
چند ساعت گذشت. خورشید کم کم رنگ می‌باخت. پوارو در سالن

شیشه‌ای ایستاده بود و به روپریش نگاه می‌کرد. کارناک داشت از یک آبراهه باریک می‌گذشت. صخره‌ها با شیب تندی در دو طرف رودخانه عمیق قرار گرفته بود. آب بسرعت از کنارش می‌گذشت. حالا دیگر در نوبتاً بودند. پوارو صدایی شنید و متوجه شد که لینت دوبل در کنارش ایستاده است. انگشتانش را به هم می‌بیچید. حالتش طوری بود که او هیچ وقت قبل‌اندیده بود. حالت یک بچه گیج را داشت.

«آقای پوارو، من می‌ترسم... از همه چیز می‌ترسم. هیچوقت چنین احساسی نداشتم. تمام این صخره‌های عجیب، و این حالت شوم وحشتناک... ما به کجا می‌رویم؟ چه اتفاقی خواهد افتاد؟ می‌ترسم به شما بگویم. همه از من نفرت دارند. هیچوقت چنین احساسی نداشتم. من همیشه نسبت به مردم رفتار خوبی داشته‌ام - برایشان کارهای مختلف کرده‌ام و آنها از من متنفرند - بسیاری از افراد از من نفرت دارند؛ غیر از سیمون. دشمنان مرا احاطه کرده‌اند... احساس وحشتناکی است - احساس این که هستند کسانی که از آدم متنفرند...»

«اما، مادران، مگر چه شده است؟»

لینت سرش را به علامت نفی تکان داد.

«گمان می‌کنم به خاطر اعصابم باشد... احساس می‌کنم، تمام محیط اطراف من ناامن است.»

بسرعت برگشت و با اضطراب به پشت سرش نگاه کرد. بعد ناگهان گفت: «این ماجرا چطور پایان می‌یابد؟ ما اینجا گیر افتاده‌ایم. در تله افتاده‌ایم! راه فراری نیست. مجبوریم ادامه دهیم. من - من نمی‌دانم کجا هستم.»

خود را به روی یک صندلی انداخت. پوارو بازامی به او نگاه کرد. نگاهش

حالی از ترحم نبود.

لینت گفت: «او از کجا می دانست ما با این کشتی می آییم؟ از کجا  
توانست بفهمد؟»

پوارو سرش را تکانی داد و گفت: «می دانید که او با هوش است.»  
«احساس می کنم که هیچ وقت نمی توانم از دست او خلاص شوم.»  
پوارو گفت: «نقشه ای هست که شما می توانید از آن استفاده کنید. در  
حقیقت متوجهیم که چرا تا به حال به فکر خودتان نرسیده است. آخر، مدام،  
بول که برای شما مسئله ای نیست. چرا برای خودتان یک کشتی خصوصی  
نگرفتید؟»

لینت با بیچارگی سرش را تکان داد.

«اگر می دانستیم - اما می بینید که نمی دانستیم. و مشکل هم بود...» با  
بی قراری ادامه داد: «او، شما متوجه نیمی از مشکلات من هم نیستید.  
مجبورم با سیمون محتاطانه رفتار کنم... او... او خیلی نسبت - به بول -  
حساست. نسبت به اینکه این همه بول دارم! او می خواست من با او به یک  
منطقه کوچک در اسپانیا بروم. مثل اینکه اصلاً اهمیتی داشت! مردها احمق  
هستند! او باید عادت کند به - به - اینکه راحت زندگی کند. فکر گرفتن یک  
کشتی کوچک او را ناراحت می کرد. مخارج غیرضروری. باید به او باد  
بدهم - بتدریج.»

سرش را بلند کرد و لبش را با ناراحتی به دندان گزید. گویی احساس  
می کرد بیش از اندازه بی احتیاطی کرده و درباره مشکلاتش حرف زده است.  
از جا برخاست و گفت:

«باید لباسم را عوض کم. متأسفم، آقای پوارو: متأسفانه باید بگویم داشتم  
مزخرفات احمقانه ای به شما می گفتم.»

۸

خانم الرتن، که در لباس شب سیاه و توری ساده اش با وقار و متشخص به نظر می‌رسید، از دو عرضه پایین آمد و به سالن غذاخوری رفت. دم در سالن پسرش به او رسید.

«متأسفم، مادر عزیزم، فکر می‌کنم کمی دیر کرده‌ام.»  
«نمی‌دانم کجا بنشینیم.» میزهای کوچک بطور پراکنده در گوشه و کنار سالن قرار داشت. خانم الرتن صبر کرد تا پیشخدمت، که در همان وقت مشغول هدایت گروهی مسافر بود، به آنها برسد.

خانم الرتن اضافه کرد: «راستی، من از هر کول پوارو خواستم، با ما غذا بخورد.»

«مادر، تو این کار را نکرده‌ای!» تیم متعجب و دلخور به نظر می‌رسید.  
مادرش با حیرت به او خیره شد. تیم معمولاً همه چیز را آسان می‌گرفت.  
«عزیزم، مگر برایت مهم است؟»

«بله، هست. رفتارش مطلقاً قابل قبول نیست!»  
«او، تیم، من اصلاً با تو موافق نیستم.»

«به هر حال، چرا می‌خواهی با یک خارجی هم صحبت بشوی؟ حالاً که توی این قایق کوچک این طوری حبس شده‌ایم، این جور چیزها کمالت آور است. از حالا به بعد دیگر صبح و ظهر و شب با ما خواهد بود.»

«متأسفم، عزیزم.» خانم الرتن ناراحت به نظر می‌رسید. «واقعاً فکر کردم این باعث سرگرمی ات می‌شود. آخر او حتماً تجارب زیادی دارد. بعلاوه، تو که داستانهای پلیسی دوست داری.»

تیم زیر لب غرغیر می کرد.

«کاش این فکرها در خشان به ذهنست نمی رسید، مادر. گمان می کنم حالا دیگر نمی توانیم خودمان را از دست او خلاص کنیم، بله؟»  
 «تیم، واقعاً نمی دانم چطور می توانیم این کار را بکنیم.»  
 «اوه، خیلی خوب؛ گمان می کنم باید با او بسازیم.»

در همان لحظه پیشخدمت به طرف آنها آمد و آنها را به طرف میزی هدایت کرد. خانم الرتن با چهره ای نسبتاً حیرت زده به دنبال آنها به راه افتاد. تیم معمولاً خیلی آسان می گرفت و خوش خلق بود. این خشم و عصبانیت به هیچ وجه شباهتی به رفتار او نداشت. مثل این بود که او هم مثل انگلیسیهای معمولی دیگر، نسبت به خارجیها بی اعتماد و از آنها متنفر است. معمولاً او نسبت به ملیت دیگران اصلاً تعصی نداشت. خانم الرتن آهی کشید و با خود گفت: «آه،... آدم از کار این مردها سر در نمی آورد! حتی نزدیکترین و عزیزترین کسان آدم هم واکنش و احساسات غیرقابل پیش بینی دارد.» وقتی داشتند سر جایشان می نشستند، هر کول پوارو با آرامی و بسرعت وارد سالن غذاخوری شد. دستش را با تردید به روی صندلی سوم گذاشت.  
 «مادام، آیا اجازه می دهید که از پیشنهاد سرشار از مهربانی شما بهره مند

شوم؟»

«بالته، بنشینید، آفای پوارو.»

«خیلی لطف دارید.»

پوارو وقتی می خواست بنشیند به تیم نگاه کرد. خانم الرتن متوجه این نگاه شد. تیم نتوانست خشم و ترسروی خود را کنترل کند.

خانم الرتن تصمیم گرفت فضای دلنشیمنی ایجاد کند. همان طور که سویشان را می خوردند، لیست اسامی مسافران را، که در کنار بشقابش

گذاشته شده بود، برداشت.

با مسرت پیشنهاد کرد: «باید سعی کنیم هویت هر کسی را تعیین کنیم. همیشه فکر می کردم این کار نسبتاً جالی است.»

شروع به خواندن لیست کرد: «خانم الرتن، آقای الرتن. این که خیلی آسان است! دوشیزه دوبل فورت. می بینم که او را سر میز آتریبورنها نشانده‌اند. متوجه‌می‌نمایم که او و رزالتی با هم راجع به چه چیزی صحبت می‌کنند. بعد چه کسی هست؟ دکتر بستر؟ دکتر بستر؟ چه کسی می‌تواند دکتر بستر را بشناسد؟»

پوارو گفت: «فکر می‌کنم حتماً همان مرد چاق سبیلوتوی است که صورت اصلاح کرده‌ای دارد. تصور می‌کنم آلمانی باشد. به نظر می‌رسد از سویش دارد خیلی لذت می‌برد..» صدای هورت کشیدن‌های مشخصی از آن طرف سالن به گوش می‌رسید.

خانم الرتن ادامه داد: «دوشیزه بوئرزا؟ می‌توانیم حدس بزنیم دوشیزه بوئرزا کدام است؟ اینجا سه چهار تا زن هستند. نه، فعلًاً او را کنار می‌گذاریم. خانم و آقای دوبل؛ بله، شیرهای این سفر. این زن واقعاً زیباست. چه لباس قشنگی هم پوشیده است.»

تیم در صندلی اش چرخید. به لینت و شوهرش و آقای بینینگتن یک میز در گوشه سالن داده شده بود. لینت یک رشته مروارید دور گردنش انداخته بود و یک لباس سفید به تن داشت.

تیم گفت: «به نظر من، خیلی ساده است. فقط یک تکه پارچه دراز، وسطش هم یک چیزی مثل طناب.»

مادرش گفت: «بله، عزیزم، از یک مدل لباس هزار و هفتصد پوندی خیلی

### قشنگ تعریف کردی.»

تیم گفت: «من که نمی‌توانم بفهم چرا زنها برای لباسهایشان اینقدر پول می‌دهند، به نظر من که کار احمقانه‌ای است.»  
خانم الرتن به خواندن اسمامی همسفرانش ادامه داد.

«آقای فنتورپ<sup>۱</sup> باید یکی از آن چهار نفر بست آن میز باشد. آن مرد جوان کاملاً ساکتی که هیچ وقت حرف نمی‌زند. صورت نسبتاً خوبی دارد، محظوظ و باهوش.»

پوارو حرفش را تأیید کرد و گفت:

«بله، او باهوش است. حرف هم نمی‌زند، اما با دقیق گوش می‌دهد، مواظب هم هست. از چشمها یاش خوب استفاده می‌کند. از آن نوع افرادی نیست که آدم انتظار داشته باشد در این قسمت دنیا برای تغیریح مسافرت کند. متحیرم اینجا چه می‌کند.»

خانم الرتن نام بقیه را خواند: «آقای فرگوسن<sup>۲</sup>. احساس می‌کنم که فرگوسن باید همان دوست ضد سرمایه داری مان باشد. خاتم آتریبورن، دوشیزه آتریبورن. آنها را هم که می‌شناسیم. آقای پنینگتن. همان عمو اندرو است. به نظرم مرد خوش قیافه‌ای است...»

تیم گفت: «مادر!»

خانم الرتن جواب داد: «فکر می‌کنم او مرد بسیار خوش قیافه‌ای است، ولی یک زیبایی بسی روح، چانه اش علامت بی‌رحمی اوست. شاید از همان مرد هایی باشد که آدم درباره شان توی روزنامه‌ها می‌خواند، همانهایی که در وال استریت کار می‌کنند. مطمئن هستم که او باید بی‌نهایت ثروتمند باشد. بعد از آن، آقای هرکول پوارو - که استعدادشان دارد اینجا واقعاً به هدر

می رود. تیم، تو نمی توانی برای آقای پوارو یک جنایت به راه بیندازی؟»  
اما به نظر رسید که شوخی او که با حسن نیت مطرح شده بود، پرسش را  
دوباره دلخور کرده است. تیم اخمنی کرد و خانم الرتن با عجله به خواندن  
اسامی ادامه داد:

«آقای ریچتی، دوست باستانشناس ایتالیائی ما. بعد، دوشیزه رابسن و آخر  
از همه دوشیزه ون شویلر. نفر آخر آسان است. همان خانم خیلی زشت  
امریکایی که ظاهرًا فکر می کند ملکه این کشتی است، و گمان می کند خیلی  
استثنایی است و اگر کسی ضوابط لازم را نداشته باشد، ایشان با آن شخص  
صحبت نخواهد کرد. زن نسبتاً جالبی است، جداً این طور نیست؟ آن دو نفری  
که با او هستند باید دوشیزه بونرز و دوشیزه رابسن باشند - آن لاغره که عینک  
پنسی دارد شاید منشی اش باشد و آن یکی دیگر، لابد یکی از اقوام فقیرش  
است. زن جوان حالت تقریباً رقت انگیزی دارد. با وجود اینکه دارند با او مثل  
بردگان سیاه رفتار می کنند، ظاهرًا دارد خیلی هم لذت می برد. فکر می کنم  
رابسن منشی اوست و بونرز هم فامیل فقیرش باشد..»

تیم لبخندزنان گفت: «اشتباه کردی، مادر.» به یکباره شوخ طبعی سایقش  
را به دست آورده بود.

«از کجا می دانی؟»

«قبل از شام وقتی در اتاق بنشیمن بودم، شنیدم آن پیرزن پولدار به زن  
همراهش گفت: «دوشیزه بونرز کجاست؟ فوراً برو او را بیاور، کورنلیا.» و  
کورنلیا هم مثل یک سگ دست آموز بدوبدو رفت..»

خانم الرتن متفسرانه گفت: «باید با خانم ون شویلر یک صحبتی بکنم.»

تیم دوباره لبخندی زد و گفت:

«او اصلًا به تو اعتنا نخواهد کرد، مادر.»

«نخیر، من راهم را اول هموار خواهم کرد. کنارش می نشینم و با صدای آهسته و مؤدبانه ای درباره دوستان و اقوام مهمی که در خاطر دارم، حرف می زنم. فکر می کنم اگر بطور اتفاقی اسم پسر عموی دورمان، که زمانی دوک گلاسکو بود، را بپرم تأثیر لازم را بکند.»

«مادر، چقدر فاقد اصول اخلاقی هستی!»

اتفاقاتی که بعد از شام افتاد، برای یک دانشجوی رشته مردم شناسی خالی از تفريح نبود.

سوسیالیست جوان (که همان طور که نتیجه گیری کرده بودند، همان آقای فرگوسن از آب درآمده بود) که از تجمع مسافران در اتاق دیده بانی، خوش نیامده بود، به اتاق مخصوص کشیدن سیگار رفت.

خانم ون شویلر بسرعت بهترین جا را، که کمتر هم در معرض کوران بود، از آن خود کرد. او با صلابت به طرف میزی که خانم آتریورن پشت آن نشسته بود، رفت و گفت: «ببخشید، فکر می کنم بافتني ام را اينجا جا گذاشته ام!» چشمان خانم آتریورن با نگاه هيبيوتيزم شده به روی او ثابت ماند. او از جا برخاست و صندلی اش را به او تعارف کرد و خودش در همان نزديکی نشست و با حرارت شروع به صحبت درباره چيزهای مختلف کرد. ولی خانم ون شویلر با ادب و سردی تمام با او برخورد کرد. در نتیجه خيلي زود از حرف زدن دست کشید. بعد از آن دوشيزه ون شویلر در انزواي باشکوه خود تنها نشست. خانم و آقای دوييل با الرتن ها نشسته بودند.

دکتر بستر همنشين ساكت آقای فنتورپ باقی ماند. زاکلين دوبل فورت با يك کتاب، تنها نشسته بود. رزالى آتریورن حالت بي قراری داشت. خانم الرتن يكى دو باري با او صحبت کرد و سعى کرد او را به جمع خود بکشاند، اما دخترک به سردی واکنش نشان داد.

هر کول پوارو بقیه وقتی را با گوش دادن به ماموریت خانم آتربورن به عنوان یک نویسنده گذراند.

آن شب در راه بازگشت به کابینش با ژاکلین دوبل فورت مواجه شد. او به روی نرده کنار کشته خم شده بود. وقتی ژاکلین سرش را برگرداند پوارو از دیدن بدبهختی شدیدی که در صورتش نمایان بود، جا خورد. حالا دیگر در رفتارش حالت بی قیدی، مبارزه طلبی کینه جویانه، و یا پیروزی مهیجی به چشم نمی خورد.

«شب بخیر، مادموازل.»

«شب بخیر، آقای پوارو.»

مکنی کرد و سهی گفت: «از اینکه مرا اینجا دیدید تعجب نکردید؟»  
«آن قدر که متأسف شدم، تعجب نکرم - خیلی متأسف...»

پوارو با حالت سنگینی حرف می زد.

«منظورتان تأسف... برای من است؟»

«بله، منظورم همین است. شما، مادموازل، راه پرخطری در پیش گرفته اید... همان طور که ما سوار این کشته شده ایم تا به سیر و سیاحت بسیردازیم، شما هم عازم سفر اختصاصی خود شده اید - سفر به روی رودخانه‌ای با جریانی تند، میان صخره‌های خطرناک، و پیش به سوی - کسی چه می داند - چه جریان مصیبت باری...»

«چرا این حرف را می زنید؟»

برای اینکه درست است... رشته هایی که شما را به امنیت پیوند داده بود اکنون گسیخته است. شک دارم که اگر هم می خواستید، می توانستید برگردید.»

ژاکلین خیلی آرام گفت: «درست است...»

بعد سرش را عقب برد و گفت:

«آه، خوب - آدم باید ستاره اقبالش را دنبال کند.»

«مواظب باشد، مادموازل، که آن، ستاره کاذب نیاشد...»

ژاکلین خندید و مثل طوطی ادای بچه مال دارهای مصری را درآورد.

«آن ستاره خیلی خیلی بد، آغا! آن ستاره که سقوط می کند...»

پوارو داشت خوابش می برد که صدای زمزمه ای او را بیدار کرد؛ صدای سیمون دویل بود که می گفت:

«مجبوریم الان این کار را بکنیم...» همان کلماتی را به کار برده بود که هنگام حرکت کشته بخاری از شلال، گفته بود.

پوارو با خود فکر کرد: «بله، مجبوریم الان این کار را بکنیم...» او خوشحال نبود.

کشته بخاری اوایل صبح روز بعد به عز-سیفیا<sup>۱</sup> رسید.

کورنلیا را بسن، که چهره اش می درخشید و کلاه لبه بلندی به سر گذاشته بود، اولین کسی بود که با عجله به ساحل رفت. کورنلیا در ناراحت کردن دیگران چندان مهارتی نداشت. او دختر مهربانی بود و تمایل داشت همه همنوعانش را دوست بدارد.

دیدن هر کول پوارو، در لباس سفید، پیراهن صورتی، با پاپیون بزرگ سیاه

و کلاه سفید تابستانی اش باعث فرار کورنلیا نشد؛ در حالیکه دوشیزه ون شویلر والامقام مطمئناً از دیدن ظاهر پوارو فرار را برقرار ترجیح می‌داد. همان طور که دونفری از میان مجسمه‌های ابولهول می‌گذشتند، پوارو پرسید:

«هراهان شما به ساحل نمی‌آیند تا معبد را ببینند؟»

کورنلیا به این شروع متعارف، به راحتی پاسخ داد. «خوب، می‌دانید، دختر عمو مری که همان خانم ون شویلر باشد - هیچ وقت صبح زود بیدار نمی‌شود. او مجبور است خیلی خیلی مواظب سلامتی اش باشد. والبته، به خانم بوئر ز هم، که پرستار اوست، احتیاج دارد تا که کارهایش را انجام دهد. او گفت که این از معبدهای معروف مصر نیست... اما او خیلی مهریان است و به من گفت اگر بخواهم بروم اشکالی ندارد.»

پوارو بالحن خشکی گفت: «خیلی لطف کرده.»

کورنلیا که دختر زیرکی نبود، بدون آنکه سوه ظن ببرد، حرف او را تأیید کرد: «اوہ، او خیلی مهریان است. واقعاً خیلی لطف کرده مرا همراه خودش به این مسافت آورد. احساس می‌کنم آدم خوشبختی هستم. وقتی به مادرم پیشنهاد کرد که من باید حتماً بیایم، مشکل می‌توانست حرفش را باور کنم. «اوہ، چه عالی بود! ایتالیا - ونیز، و پادوآ<sup>۱</sup>، برج پیزا، و بعد هم قاهره را دیدم، فقط اشکالش این بود که دختر عمو مری در قاهره زیاد حالت خوب نبود و من نمی‌توانستم زیاد این طرف و آن طرف بروم، و حالاً هم این سفر عجیب به وادی حalfa و برگشتن.»

پوارو لبخندزنان گفت: «مادموازل، شما طبیعت شادی دارید.»

ومتفکرانه از او به رزالی، که ساکت و عبوس به تنها یکی جلوی آنها راه می‌رفت، نگاه کرد.

کورنلیا نگاه او را دنبال کرد و گفت: «او دختر خیلی قشنگی است، این طور نیست؟ فقط کمی عبوس است. خیلی انگلیسی مآب است. البته به خوشگلی خانم دوبل نیست. به نظر من خانم دوبل زیباترین و شیک ترین زنی است که تا به حال دیده‌ام! شوهرش زمینی را که او رویش راه می‌رود، می‌پرسند، این طور نیست؟ آن خانم موخاکستری هم به نظرم زن متشخص می‌آید، مگر نه؟ گمان می‌کنم او دختر عمومی یک دوک باشد. دیشب داشت درست کنار گوش ما درباره او حرف می‌زد. اما خودش که عنوان اشرافی ندارد، این طور نیست؟»

او همین طور حرف می‌زد تا اینکه راهنمای تور آنها را متوقف کرده، شروع به صحبت نمود. «این معبد به خدای مصریان آمون<sup>۱</sup> و خدای خورشید ری هاراخته<sup>۲</sup> که علامتش سر یک عقاب بود، تقدیم شده بود...» توضیحات همچنان ادامه یافت. دکتر بستر، کتاب در دست، به آلمانی زیر لب با خودش غرغیر می‌کرد. او توضیحات کتاب را به حرفهای راهنما ترجیح می‌داد.

تیم الرتن به گروه ملحق نشده بود. مادرش مشغول شکستن یخ کدورت بین خود و آقای فنتورپ تودار بود. ادوارد پینینگتن در حالیکه بازویش را در بازوی لیست دوبل حلقه کرده بود، با دقت به حرفهای راهنما گوش می‌داد. به نظر می‌رسید به ابعاد معبدی که راهنما مشغول توضیح در آن باره بود، بسیار علاقه دارد.

«شست و پنج فوت ارتفاع، این قدر بلند است؟ به نظر من کمتر می‌آید. این رامسس آدم بزرگی بود.»  
«یک تاجر بزرگ، عموماً ندرو.»

اندرو پنینگتن با قدردانی به او نگاه کرد.

«به نظر امروز صبح حالت خوب است، لبنت. این اواخر درباره تو کمی

نگران شده بودم. کمی عصبی به نظر می‌رسیدی.»

افراد گروه، در حالیکه با هم گرم صحبت بودند، به کشته بازگشتند. بار دیگر کشته کارناک به طرف بالای رودخانه به راه آفتاد. دیگر مناظر کمتر حالت دلگیری داشت و حالا درختان نفل و مزارعی هم دیده می‌شد.

مثل آن بود که تغییر منظره باعث کاهش اندوه درون شده است. اندوهی که به روی تمام مسافران سایه افکنده بود. دیگر آن تغییرات ناگهانی در خلق و خوی نیم البرتن دیده نمی‌شد و رزالی هم کمتر اخم می‌کرد. لبنت تقریباً حالت شادی داشت.

پنینگتن به او گفت: «حرف زدن درباره مسائل شغلی با یک عروس خانم در ماه عسل، کار نامعمولی است، اما فقط یکی دو چیز هست که...»

«البته، عمو آندرو.»

لبنت بلاfacile حالت رسمی به خود گرفت. «البته ازدواج من باعث به وجود آمدن تغییراتی شده است.»

«موضوع دقیقاً همین است؛ اگر فرصت کردی می‌خواهم که چند سند امضا کنم.»

«چرا الان نکنم؟»

اندرو پنینگتن نگاهی به اطراف انداخت. سالن دیده بانی، که آنها در گوشه‌ای از آن نشسته بودند، کاملاً خلوت بود. بیشتر مسافران، بیرون روی عرش، و یا در کابینهایشان بودند.

تنها کسانی که در سالن دیده می‌شدند، یکی آفای فرگوسن بود که مشغول نوشیدن چای پشت یک میز کوچک در وسط سالن بود. او همان

شلوار فلانل خاکستری را پوشیده و پاهاش را به جلو دراز کرده بود و در حین نوشیدن، برای خودش سوت می‌زد. نفر دیگر هرکول پوارو بود، که نزدیک، پنجه نشسته و تمام توجه اش معطوف منظره‌ای بود که پیش رویش گشوده می‌شد. و نفر سوم دوشیزه ون شویلر بود که گوشه‌ای نشسته بود و کتاب می‌خواند.

اندرو پنینگتن گفت: «بسیار خوب». و از سالن بیرون رفت.

لینت و سیمون به هم لبخند زدند؛ تبسمی ملایم که دقایقی طول کشیده بود تا به ثمر برسد.

سیمون پرسید: «حالت خوب است، عزیزم؟»  
 «بله، هنوز خوب است... چقدر مضحك است که دیگر آن طور مضطرب نیستم.»

سیمون با لحنی متقادع کننده گفت: «تو بی نظیری.»  
 پنینگتن برگشت و با خود سندی آورد که کلماتش خیلی ریز و کنار هم نوشته شده بود.

لینت فریاد برآورد: «خدای من! باید تمام اینها را امضا کنم؟»

اندرو پنینگتن حالت عذرخواهانه‌ای به خود گرفت.

«می‌دانم برایت مشکل است، اما دوست دارم که کارهایت را به نحو احسن رو به راه کنم. پیش از همه اجاره ساختمان خیابان پنجم نیویورک است... بعد هم امتیاز واگذاری زمینهای غربی است...» در حالی که حرف می‌زد، کاغذها را به هم می‌زد و مرتب می‌کرد. سیمون خمیازه‌ای کشید.  
 در سالن باز شد و آقای فنتورپ وارد گشت. با حالتی بی هدف به اطراف نگاه کرد، بعد به طرف جلو رفت و کنار پوارو ایستاد و از میان پنجه به جریان آبی رودخانه و شنهای زرد نگاه کرد...

پینینگتن سخنانش را به آخر رساند. «... فقط این جا را امضاء کن.» کاغذی را جلوی لینت گذاشت و نقطه‌ای را نشان داد.  
لینت سند را برداشت و نگاهی به تمام صفحات آن انداخت. بعد بار دیگر به صفحه‌ای اول بازگشت و سپس قلمی را که پینینگتن کنارش گذاشته بود، برداشت و پایی سند، در صفحه‌ای اول نوشته لینت دولیل...  
پینینگتن کاغذ را برداشت و سند دیگری را جلو روی او گذاشت.

فستورپ به طرف آنها براه افتاد. از پنجه به بیرون نگاه کرد. گویی در ساحل رودخانه‌ای که از کنارش می‌گذشتند چیزی بود که توجهش را به خود جلب کرده بود.

پینینگتن گفت: «این سند انتقال است. احتیاجی نیست آن را بخوانی.»  
لینت نگاهی گذرا به آن انداخت. پینینگتن ورقه سوم را جلوی او گذاشت و لینت با دقت شروع به خواندن آن کرد.  
اندرو پینینگتن گفت: «همه شان کاملاً درست است. چیز قابل توجهی ندارد. فقط تعدادی سند است.»

سیمون دوباره خمیازه کشید و گفت:  
«دخترجان، مگر خیال داری تمام اینها را بخوانی، بله؟ تا شام و بعد از آن هم بیشتر طول می‌کشد.»

لینت گفت: «من همیشه هرچیز را تا انتهای می‌خوانم. پدرم به من یاد داد این کار را بکنم. او گفت ممکن است اشتباه چایی داشته باشد!»  
پینینگتن با حالت نسبتاً نامطبوعی خنده دید.

«لینت، تو در عالم تجارت، زن بزرگی هستی.»  
سیمون خنده کنان گفت: «وجدان کاری او از من خیلی بیشتر است. هیچ وقت در زندگی ام یک سند نخوانده‌ام. همان جانی که نقطه چین دارد و

می گویند، من امضا می کنم. همین و همین.»

لینت با حالت سرزنش آمیزی گفت: «این کار بی قیدی و حشتناکی است.»

سیمون با خوشحالی اظهار داشت: «من استعداد کارهای اداری را ندارم.

هیچ وقت هم نداشتم. یک نفر که می گوید امضا کن، امضاء می کنم.

راحت ترین کار همین است.»

اندرو پنینگتن متفسکرانه به او نگاه کرد. در حالیکه سبیلهایش را نوازش

می کرد، با حالت خشکی گفت: «گاهی اوقات این کار کمی خطرناک است،

دوبل.»

سیمون جواب داد: «مزخرف است، من از آن آدمهایی نیستم که فکر

می کنند تمام دنیا قصد دارد آنها را به زمین بکوبد. من از آنها بی هستم که به

مردم اعتماد می کنند - می دانید، آدم پاداش این کارش را هم می گیرد.

بندرت هم مأیوس شده ام.»

ناگهان در برابر تعجب همه، آقای فنتورپ ساکت برگشت و لینت را مورد

خطاب قرار داد:

«امیدوارم فکر نکنید فضولی می کنم، اما باید به شما بگویم که چقدر

قابلیت شما را در مدیریت تحسین می کنم. در حرفة من - من یک وکیل

هستم - بعضی خانمها تا حد قابل تأسفی در این امور بی قید هستند. هیچ

وقت تا سندی را خوب نخوانده اید، امضاء نکنید، این کار درستی است.»

سر فرود آورد و بعد، در حالیکه چهره اش نسبتاً سرخ شده بود، بار دیگر

به طرف پنجه برگشت و به نظاره ساحل نیل پرداخت.

لینت با حالت تقریباً تردید آمیزی گفت: «متشکرم...» لبس را گاز گرفت

تا جلوی خنده اش را بگیرد. مرد جوان بی اندازه جدی به نظر می رسید.

اندرو پنینگتن بشدت ناراحت شده بود.

سیمون دوبل نمی‌دانست خود را ناراحت نشان دهد و یا بخندد.  
گوشاهای آقای فنینگتن سرخ شده بود.

لینت در حالیکه به آقای پنینگتن لبخند می‌زد، گفت: «لطفاً، بعدی...»  
اما آقای پنینگتن کاملاً پریشان بود.

با لحن خشکی گفت: «فکر می‌کنم اگر بگذاریم برای بعد بهتر باشد.  
همان طور که... دوبل گفت اگر قرار باشد همه را تا آخر بخوانی تا وقت شام  
طول می‌کشد. بعلاوه، نباید لذت تماشای مناظر را هم از دست بدهیم. به هر  
حال همان دو سند، فقط فوریت داشتند. اسناد دیگر باشد برای بعد.»

لینت گفت: «اینجا خیلی گرم است، باید برویم بیرون.»

سه نفری از میان در گردان، بیرون رفتند. هر کول پوارو سرش را بر گرداند  
و با حالی تفکر آمیز به آقای فنینگتن که پشتیش به او بود، نگاه کرد. بعد  
نگاهش تغییر جهت یافت و به روی آقای فرنگومن دوخته شد که روی صندلی  
نشسته، سرش را به عقب برده و هنوز هم داشت باز امی برای خودش سوت  
می‌زد.

سرانجام به خانم ون شوپلر که در گوشه روی صندلی راست نشسته بود،  
نگاه کرد. خانم ون شوپلر خیره به آقای فرنگومن زل زده بود.

در طرف چپ کشته باز شد و کورنلیا هابسن با عجله به درون آمد.  
خانم سالخورده با تغییر به او گفت: «خیلی طول دادی؛ کجا بودی؟»  
«متأسقم، دختر عمو مری، کاموای پشمی آن جایی گه شما گفتید نبود.  
توی یك جعبه دیگر بود...»

«فرزند عزیزم، در پیدا کردن لوازم، تو واقعاً بی دست و پایی. عزیزم،  
می‌دانم که مایل هستی این کار را بکنی، اما باید سعی کنی کمی زرنگتر  
باشی و تندتر کار کنی. این کار فقط احتیاج به تمکن حواس دارد.»

«متأسف، دختر عموم مری، متأسفانه باید گفت من خیلی کودن هستم.»  
«عزیزم، اگر آدم سعی کند احتیاجی به کودن بودن نیست. من که تو را به  
این سفر آورده ام، در عوض انتظار اندکی توجه هم دارم.»  
کورنلیا بشدت سرخ شد.

«خیلی متأسفم، دختر عموم مری.»  
«خانم بوئرز کجاست؟ ده دقیقه قبل وقت قطره من بود. لطفاً برو و او را  
فوراً پیدا کن. دکتر گفت خیلی مهم است...»  
اما در این هنگام دوشیزه بوئرز، در حالیکه یک لیوان کوچک حاوی دارو در  
دست داشت، وارد شد.

«قطره تان، خانم ون شویلر.»  
خانم مالخورده با تغییر گفت: «ساعت یازده باید آن را می خوردم. اگر از  
یک چیز بدم بباید، آن هم وقت نشانسی است.»  
دوشیزه بوئرز گفت: «کاملاً.» نگاه به ساعتش انداد. «الآن دقیقاً نیم  
دقیقه به یازده مانده است.»

«ساعت من ده دقیقه از یازده گذشته است.»  
«فکر می کنم متوجه باشید که ساعت من درست است. وقت را کاملاً دقیق  
نگه می دارد. نه جلو می رود و نه عقب.» دوشیزه بوئرز تزلزل ناپذیر بود.  
دوشیزه ون شویلر لیوان محتوی دارو را سرکشید و با اوقات تلخی گفت:  
«احساس می کنم حالم خیلی بدتر شده است.»

دوشیزه بوئرز گفت: «از شنیدن این حرف متأسفم، خانم.»  
ولی اصلاً متأسف به نظر نمی رسید. بر عکس کاملاً بی علاقه به نظر  
می آمد. معلوم بود که دارد اتوماتیک وار جواب درست را ادا می کند.  
دوشیزه ون شویلر با حالت تندي گفت: «این جا خیلی گرم است. خانم

بوئرز، روی عرشه برای من یک صندلی پیدا کن. کورنلیا، تو هم بافتنهای مرا بیاور. اینقدر دست و پا چلفتی نباشی که بافتنهای را بیندازی. بعد هم مقداری کلاف کاموای پشمی برایم باز کن.»

جمع شان متفرق شد و همه از سالن بیرون رفتند.

آقای فرگوسن آهی کشید، و پاهایش را تکان داد و رو به همه کرد و گفت:  
«خدایا، چقدر دوست دارم این زن را خفه کنم.»  
پوارو با علاقه پرسید: «او از آن جور آدمهایی است که شما بدتان می‌آید،  
بله؟»

«بدم می‌آید؟ باید بگویم همین طور است. فایده این زن برای مردم و بقیه  
دنیا چه بوده است؟ هیچ وقت توی عمرش کار نکرده و انگشتش را هم تکان  
نداده است. از صدقه سر بقیه مردم چاق شده است. او یک انگل است؛ و انگل  
خیلی ناخوشابندی هم هست. توی این کشتی آدمهای زیادی هستند که  
می‌شود گفت زندگی بدون آنها هم می‌تواند جریان داشته باشد.»  
«واقعاً؟»

«بله؛ مثلاً همین دختری که الان اینجا بود و استاد سهام را امضا می‌کرد  
و فکر می‌کند کسی است. صدھا و هزارها کارگر بدبخت باید برای شندرغاز  
پول بیگاری کنند تا خانم بتواند جوراب ابریشمی بپوشد و از تجملات بیهوده  
دیگر استفاده کند. این طور که یک نفر می‌گفت یکی از ثروتمندترین زنان  
انگلستان است. در زندگی اش حتی دستش را هم تکان نداده است.»

«چه کسی به شما گفت او یکی از ثروتمندترین زنان انگلیس است؟»  
آقای فرگوسن نگاه خصمانه‌ای به او انداخت و گفت:

«کسیکه شما دوست ندارید مردم دیگر بینند دارید با او صحبت می‌کنید!  
مردیکه با دستانش کار می‌کند و از کارش هم شرمنده هم نیست! نه یکی از

آن شیک یوشهای مسخره که به درد هیچ کاری نمی خورند.»  
نگاهش بی اختیار به روی پاپیون و پیراهن صورتی رنگ پوارو افتاد.  
پوارو در جواب نگاهش گفت: «من با مغزمن کار می کنم و از آن شرمنده هم  
نیستم.»

آقای فرگوسن به نشانه تحقیر صدایی از خود درآورد و اظهار داشت:  
«باید بگشند - تعداد زیادی از این آدمها را باید بکشند.»  
پوارو گفت: «جوان عزیز، چه علاقه ای به خشونت دارید!»  
«می توانید به من بگویید که بدون خشونت چه می شود کرد؟ قبل از اینکه  
بتوانی بسازی، باید اول خراب و ویران کنی.»  
«قدر مسلم این کار خیلی راحت تر، پرسر و صدایر، و تعاشایی تر است.»  
«شما برای زندگی کردن چه می کنید؟ شرط می بندم، هیچ. حتیً اسم  
خودتان را هم گذاشته اید مرد میانه رو.»  
هر کول پوارو با کمی تبختر اظهار داشت: «من مرد میانه نیستم. من از رده  
بالا هستم.»

«چکاره هستید؟»  
«کارآگاه هستم» چنان با فروتنی این جمله را ادا کرد که گویی می خواهد  
بگوید: «من شاه هستم.»  
«خدای بزرگ!» به نظر می رسید مرد جوان واقعاً یکه خورده است.  
«منظورتان این است که این دختر واقعاً یک کارآگاه احمق را با خودش این  
طرف و آن طرف می برد؟ این قدر به وجود نازک نارنجی اش اهمیت می دهد؟»  
پوارو با لحن خشکی گفت: «من هیچ گونه ارتباطی با آقا و خانم دولل  
ندارم. من در تعطیلات هستم.»  
«دارید از تعطیلاتتان لذت می بردید، بله؟»

«شما چه؟ مگر شما هم الان در تعطیلات نیستید؟»

«تعطیلات! آقای فرگوسن پوزخندی زد و سپس با حالتی کنایه آمیز اضافه کرد: «من مشغول مطالعه شرایط هستم.» پوارو زیر لب زمزمه کرد: «خیلی جالب است.» و بعد بآرامی به روی عرش رفت.

دوشیزه ون شویلر در بهترین نقطه عرشه نشسته بود. کورنلیا، در حالیکه جلوی او زانو زده بود، یک کلاف کاموای خاکستری را دور دستش حلقه زده و به جلو دراز کرده بود تا آن را باز کند. دوشیزه بوئر ز هم روی صندلی صاف نشسته و ساتر دی ایونینگ پست می خواند.

پوارو با قدمهای آرام، گردش کنان به طرف راست کشته رفت. در انتهای کشتی با زنی برخورد کرد که با حالتی متعجب، به طرف او نگاه می کرد: زنی سیه چرده، عصبی، که چهره اش نشان می داد از کشورهای امریکای لاتین است و لباس مرتبی از رنگ مشکی به تن داشت و با مردی تنومند که اینiform به تن داشت، مشغول گفتگو بود. در چهره هر دو حالت خاصی دیده می شد، حالت گناه و ترس. پوارو از خود پرسید، آن دو درباره چه چیزی با هم صحبت می کنند.

انتهای کشتی را دور زد و راهش را به طرف چپ کشته ادامه داد. در یکی از کایینها باز شد و خانم آتریبورن بیرون آمد. خانم آتریبورن لباس ساتن قرمز و نگی به تن داشت.

خانم آتریبورن معدرت خواهی کرد: «خیلی متأسفم، آقای پوارو عزیز؛ خیلی خیلی متأسفم. می دانید، این تکانها... پاهایم هیچ وقت به تلاطم دریا عادت نمی کند. اگر کشتی فقط کمی آرام می گرفت...» بازوی او را چنگ زد: «این حالت پر ت شدن را اصلاً نمی توانم تحمل کنم. توی کشتی هیچ

وقت احساس خوبی ندارم، و ساعتهای متواالی تنها هست. مادر بیچاره‌ای که برای او همه کار کرده...» و شروع کرد به گزینه کردن: «برایش جان کنندم - آنقدر زحمت کشیدم که پوست و استخوان شدم - پوست و استخوان. همه چیزم را فدا کردم؛ هر چیزم را... و هیچ کس هم اصلاً اهمیتی نمی دهد، اما به همه خواهم گفت، همین الان می روم به همه می گوییم که چطور دخترم به من کم توجهی می کنند. چه آدم سخت گیری است؛ مرا مجبور کرده به سفری بباییم که تا سرحد مرگ حوصله ام را سر برده. همین الان می روم و به همه می گوییم.»

به جلو پرت شد و پوارو بازمانی از سقوط او جلوگیری کرد.

«الآن دخترتان را پیش شما می فرستم، مadam. دوباره به کابینتان برگردید. این بهتر است...»

«نه؛ من می خواهم به همه بگوییم - همه کسانی که سوار کشته هستند.»

«این خبلی خطرناک است، مadam. آب بیش از اندازه متلاطم است، ممکن

است از روی عرشه پرت شوید.»

خانم آنربورن با تردید به او نگاه کرد.

«شما این طور فکر می کنید؟ واقعاً این طور فکر می کنید؟»

«بله.»

پوارو موفق شد. خانم آنربورن که اندکی متزلزل شده بود دوباره وارد کابینش شد. بینی پوارو از بوی شدید الکل آزرده شده بود. سری تکان داد و

به طرف رزالی که بین تیم و خانم الرتن نشسته بود، رفت و گفت:

«مادرتان با شما کار دارد، مادمواژل.»

رزالی با شادمانی مشغول خنده‌یدن بود؛ با شنیدن این حرف، چهره اش در هم رفت. نگاه سریع و مشکوکی به پوارو انداخت و با عجله در طول عرشه به

راه افتاد.

خانم الرتن گفت: «من که از کار این بچه سر در نیاوردم، چقدر متغیر است. یک روز رفتار دوستانه ای دارد، و روز بعد مطلقاً بی ادب می شود.»  
تیم گفت: «بیجه بداخلی و نتری است.»

خانم الرتن سرش را به نشانه مخالفت تکان داد:  
«نه، فکر نمی کنم این طور باشد. فکر می کنم خوشبخت نیست.»  
تیم شانه هایش را بالا آنداخت.

«خوب، گمان می کنم همه ما مشکلات خاص خودمان را داریم.» آهنگ صدایش، سخت و گستاخ بود.  
صدای بلند زنگی شنیده شد.

خانم الرتن با خوشحالی گفت: «ناهار! دارم از گرسنگی می میرم.»

آن شب، پوارو متوجه شد که خانم الرتن بهلوی دوشیزه ون شویلر نشسته و مشغول گفتگو با اوست. همان طور که رد می شد، خانم الرتن چشمکی به او زد. او داشت می گفت: «البته در قلعه کالفریز<sup>۱</sup> دوک...»  
کورنلیا هم، که از ملازمت زنها نجات یافته بود، روی عرشه دیده می شد.  
او داشت به حرفهای دکتر بستر گوش می داد، که در مورد مصر به او اطلاعاتی می داد.

حرفهایش از کتاب بادکر<sup>۲</sup> اقتباس شده بود. کورنلیا مجدوب سخنان او شده بود.

تیم الرتن که روی نرده ها خم شده بود، گفت: «به هر حال، دنیای مزخرفی است...»

رزالی آتربورن جواب داد: «منصفانه نیست - بعضیها همه چیز دارند.» پوارو آهی کشید. خوشحال بود که دیگر جوان نیست.

## ۱۰

صبح دوشنبه صدای خنده و شادی و ابراز احساسات از روی عرشة کارناک شنیده شد. کشتی بخاری در کنار ساحل لنگر انداخته بود. چند صد متر آن طرفت، معبد سنگی عظیمی قرار داشت که نور صبحگاهی به آن تابیده بود. چهار مجسمه بسیار زیبای تراشیده از سنگ، گویی جاودانه به نیل و خورشیدی که در حال طلوع کردن بود، نگاه می کردند.

کورنلیا رابسن با شیفتگی گفت: «او، آقای پوارو، زیبا نیست؟ منظورم این است که این مجسمه ها چقدر عظیم و آرام هستند - وقتی آدم به آنها نگاه می کند احساس می کند که خودش چقدر حقیر است - تقریباً به حقارت یک حشره. هیچ چیز واقعاً در این دنیا ارزشی ندارد؛ این طور نیست؟» آقای فنتورپ، که در آن نزدیکی ایستاده بود، زیر لب گفت: «منظرة... بسیار مهیجی است.»

سیمون دولل، قدم زنان به آنها نزدیک شد و گفت: «باشکوه است. نه؟» و بعد آهسته به پوارو گفت: «می دانید، من علاقه چندانی به معابد و مناظر دیدنی و این جور چیزها ندارم، اما یک جایی مثل اینجا روی آدم اثر می گذارد. نمی دانم منظورم را می فهمید یا نه، آن فرعونهای پیر حتماً آدمهای عجیبی بوده اند.»

آفای فنتورپ رفته بود. سیمون صدایش را آهسته تر کرد.

«خیلی خوشحالم که به این سفر آمدیم. این... خوب، آدم تعجب می کند  
چرا اوضاع باید این طور بشود؛ اما به هر حال شده. لینت اعصابش دوباره آرام  
شده. می گوید برای این است که واقعاً توانسته با حقیقت مواجه بشود.»

پوارو گفت: «فکر می کنم احتمالش زیاد است.»

«می گوید وقتی جکی را واقعاً در کشتنی دید، احساس خیلی بدی پیدا  
کرد، و بعد، به یکباره این موضوع دیگر اهمیتش را از دست داد. ما با جکی  
مثل خودش رفتار خواهیم کرد و به او نشان خواهیم داد که این کارهای  
مسخره اش ما را یک ذره هم ناراحت نمی کند. او فکر می کرد می تواند  
اعصاب ما را تحریک کند، اما حالا، ما دیگر ناراحت نمی شویم. به او نشان  
خواهیم داد.»

پوارو متفسکرانه گفت: «بله.»

«عالی است، این طور نیست؟»

«اوہ، بله، بله.»

لینت از آن سوی عرشه به طرف آنها آمد. او لباس کتانی به رنگ نارنجی  
روشن پوشیده بود و لبخندی می زد. احوالپرسی اش با پوارو چندان گرم نبود.  
 فقط بسردی سرش را تکان داد و بعد با همسرش به انتهای عرشه رفت.

پوارو که از این صحنه خنده اش گرفته بود، متوجه شد که با ایراد و  
انتقادش چندان محبوبیتی برای خود به وجود نیاورده است. لینت عادت داشت  
 تمام کارهایش بدون هبیج قید و شرطی مورد تحسین قرار گیرد. هر کول پوارو  
 بر ضد این اعتقاد، گناهی بزرگ مرتکب شده بود.

خانم الرتن، در حالیکه به او ملحق می شد، زیر لب زمزمه کرد:  
 «این دختر چه فرقی کرده است. او در آسوان چقدر عاجز و پریشان به نظر

می‌رسید. امروز او آنقدر خوشبخت به نظر می‌رسد که آدم می‌ترسد که نکند  
ناگهان حادثه بدی اتفاق بیفتند.»

اما قبل از آنکه پوارو بتواند جواب بدهد، به گروه تذکر داده شد که نظم را  
رعایت کنند. راهنمای رسمی تور مسئولیت را به عهده گرفت و گروه را به  
ساحل هدایت کرد تا ابوسیمبل<sup>۱</sup> را بینند.

پوارو با اندر و پینینگتن همراه شد و پرسید:

«این اولین سفر شما به مصر است، نه؟»

«او، نه. من در سال هزار و نهصد و بیست و سه هم به اینجا آمدم، به  
عبارت دیگر به قاهره. ولی هیچ وقت قبلاً به تور روی نیل نیامده بودم.  
«گمان می‌کنم شما با کشتی کارمانیک به مصر آمدید. حداقل این چیزی  
است که مدام دویل به من گفت.»

پینینگتن نگاه تندی به طرف او انداخت و اقرار کرد: «بله؛ همن طور است.»  
«داشتم فکر می‌کردم که آیا بر حسب اتفاق به خانواده‌ای که از دوستان  
من هستند در آن کشتی برخورد نکردید؟ اسم آنها راشینینگتن<sup>۲</sup> اسمیت است.»  
«کسی را با این نام به خاطر نمی‌آورم. کشتی پراز مسافر بود و هوای  
بدی هم داشتیم، تعداد زیادی از مسافران بندرت از کابینهایشان بیرون  
می‌آمدند. به هر حال مسافت ما آنقدر کوتاه بود که هیچ کس متوجه نشد چه  
کسی سوار کشتی بود و چه کسی نبود.»

«بله، درست است. چه جالب بود که شما به مدام دویل و شوهرش  
برخوردید. می‌دانستید که او ازدواج کرده است، نه؟»  
«نه. خانم دویل در نامه برایم نوشته بود. نامه را از امریکا به آدرس جدید  
من فرستادند و چند روز بعد از دیدار غیرمنتظره مان در قاهره، نامه را

دریافت کردم.»

«این طور که متوجه شده ام، شما سالهاست او را می شناسید.»

«بله، باید بگوییم همین طور است، آقای پوارو. من لینت ریچ وی را از وقتی یک بچه کوچک بود می شناسم، از وقتی این قدری بود...» با دستش اندازه ای را نشان داد.

«من و پدرش عمری با هم دوست بودیم. مرد خیلی برجسته ای بود،

مردی موفق.»

«دختر وارث ثروت قابل توجهی شد... آه، بیخشید؛ شاید حرفی که زدم زیاد مؤذ بانه نبود..»

اندرو پینینگتن کمی خنده اش گرفت.

«او، این را همه می دانند. بله، لینت زن ثروتمندی است.»

«با این حال، گمان می کنم هرچند قبلًا اوضاعش رو به راه بوده، ولی سقوط شدید بازار سهام روی وضع او هم اثر گذاشته است.»

لحظاتی طول کشید تا پینینگتن جواب بدهد. سرانجام گفت: «البته، این تا حدی درست است. این روزها اوضاع خیلی دشوار است.»

پوارو زمزمه کنان گفت: «ولی تصور می کنم که مادام دولی برای کارهای تجاری استعداد شگرفی دارد.»

«همین طور است. بله، همین طور است. لینت دختر باهوش و کارآمدی است.»

آنها توقف کردند. راهنما به دادن اطلاعات در امور مربوط به ساخته شدن معبد توسط رامسس بزرگ ادامه داد. چهار مجسمه زیبای تراشیده شده از سنگ رامسس، در دو طرف در ورودی قرار داشت مثل این بود که دارند به این گروه کوچک و پراکنده جهانگردان نگاه می کنند.

آقای ریچتن، که گفته های راهنما را قابل نمی دانست، مشغول بررسی نقوش برجسته اسرای سیاه پوست و سوری بود که دو طرف معید در پایه مجسمه های رامسین کنده کاری شده بود.

وقتی گروه جهانگردان وارد معید شد در فضای تاریک آن جا، احساس آرامش کرد، ولی در تاریکی هنوز هم نقوش برجسته و زندۀ روی دیواره داخلی بعضی قسمتها بخوبی دیده می شد. اما گروه به چند دسته کوچکتر تقسیم شد.

دکتر بسنر به زبان آلمانی از روی کتاب مطالبی می خواند، و گاهی هم به خاطر کورنلیا، که با رفتاری دلنشیین، در کنار او قدم بر می داشت، مکث می کرد تا آن را ترجمه کند. اما این کار ادامه پیدا نکرد، چون دوشیزه ون شوبلز، که بازو به بازوی دوشیزه بوئرز خونسرد، وارد معید شده بود، به او دستور داد: «کورنلیا، ببا این جا.» و دادن اطلاعات اجباراً قطع شد.

دکتر بسنر از پشت شیشه ضخیم عینکش به پشت کورنلیا که دور می شد نگاه کرد و لبخند مبهمنی زد و به پوارو گفت:

«دختر خیلی خوبی است. مثل زنهای جوان دیگر آنقدرها هم گرسنگی نکشیده است، نه هوش و استعداد خوبی دارد. خیلی هم با دقت گوش می دهد. آموزش به او کار لذت بخشی است.»

این فکر از ذهن پوارو گذشت که به نظر او، سرنوشت کورنلیا این است که یا به او زور بگویند، یا اینکه چیزی یادش بدهدن. به هر حال او همیشه شنونده بود، نه گوینده.

دوشیزه بوئرز، که برای مدت کوتاهی با احضار شدن کورنلیا آزاد شده بود، در حالی که وسط معبد ایستاده بود، با نگاهی بی تفاوت و خونسرد به اطرافش نگاه می کرد. واکنشش نسبت به عجائب زمان گذشته، اندک بود.

به پوارو گفت: «راهنما می‌گوید اسم یکی از این خدایان موت<sup>۱</sup> است. می‌دانید چرا؟»

محرابی هم در درون معبد با چهار مجسمه که گوبی جاودانه در آن نشسته بودند. قرار داشت. مجسمه‌ها در تیرگی و تنها یابی، بطرز عجیبی باشکوه به نظر می‌رسیدند.

در جلوی آنها لینت بازویش را در بازوی سیمون حلقه کرده و در برابر مجسمه‌ها ایستاده بود.

لینت سرش را بلند کرده بود و به بالا نگاه می‌کرد؛ چهره اش نمونه‌ای از یک تمدن جدید، باهوش، کنجدکاو بود. بدون آنکه اثری از گذشته در آن مشهود باشد.

سیمون ناگهان گفت: «بیا از این جا بیرون برویم. از این چهار مجسمه خوش نمی‌آید، بخصوص از آنکه کلاه بلندی دارد.»

«گمان می‌کنم اسمش آمون<sup>۲</sup> باشد. و آن یکی هم رامسس است. چرا از آنها خوشت نمی‌آید؟ به نظر من خیلی با هیبت هستند.»

«بیش از حد با هیبت هستند. یک چیز مرموزی در آنها وجود دارد. بیا برویم زیر نور آفتاب.»

لینت خندید و رضایت داد.

از معبد بیرون آمدند؛ خورشید می‌تابید و ماسه‌های زرد داغ بود.

لینت شروع به خندیدن کرد. در زیر پایشان، ناگهان منظره خوفناکی هویدا شد. سر نیم دوچین بجهه از زیر ماسه‌ها بیرون آمده بود؛ گوبی سرها از بدنها جدا شده بود. چشمها در حدقه گردش می‌کرد و سرها پایشان به این طرف و آن طرف حرکت می‌کرد؛ ولیها پایشان وردی تازه می‌خواند:

«هورا! هورا! خیلی خوب، خیلی قشنگ. خیلی متشرکم.»  
 «چه مسخره! چطور این کار را می کنند؟ آیا واقعاً بدنشان زیر این ماسه ها  
 دفن شده است؟»

سیمون مقداری پول خرد از جیبش بپرون آورد و با تقلید صدای آنها گفت:  
 «خیلی خوب، خیلی قشنگ، خیلی گران،»  
 دو بچه کوچک که مسؤول نمایش بودند همه سکه ها را جمع کردند.  
 لینت و سیمون از کنارشان گذشتند. آنها تعاملی برای بازگشت به کشتی  
 نداشتند، و از دیدن مناظر هم خسته شده بودند.  
 زیر آفتاب روی زمین نشستند و به صخره ای تکیه دادند، تا نور خورشید  
 آنها را گرم کند.

لینت فکر کرد: «خورشید چه دوست داشتنی است؛ چقدر گرم... چقدر  
 آمن... چقدر خوب است که آدم خوشیخت باشد... چقدر خوب است که من  
 لینت ریح وی هستم من... من... لینت...»  
 چشمانش را بست. نیمه خواب و نیمه بیدار بود. در میان افکاری که مانند  
 گردبادی از ماسه به دور خود می چرخید، شناور بود.  
 چشمان سیمون باز بود. در نگاه او هم حالتی از رضایت منعکس بود. چه  
 احمدی بود که شب اول عصی شده بود... همه چیز روی راه بود... آخر، آدم  
 می توانست به جکی اعتماد داشته باشد.

صدای فریادی به گوش رسید. مردم به طرف آنها می دویدند و دستهایشان  
 را در هوا نکان می دادند. فریاد می زدند...  
 سیمون با حیرت لحظه ای به آنها خیره ماند. بعد از جا پرید و لینت را هم  
 با خود به کناری کشید.

چند ثانیه بعد سنگ بزرگی از بالای صخره، غلت زنان در کنارشان به زمین

سقوط کرد. اگر لینت در جای خود مانده بود خرد شده بود. آنها با رنگی پریده، به یکدیگر چسبیده بودند. هر کول پوارو و تیم الرتن به طرف آنها دویدند.

«مادام، واقعاً که خطر نزدیک بود.»

هر چهار نفر، بی اختیار به بالا نگاه کردند. چیزی برای دیدن وجود نداشت. اما کوره راهی تا نوک صخره ادامه داشت. پوارو به یاد آورد وقتی برای اولین بار به ساحل آمده بودند تعدادی بومی را دیده بود که از آن جا عبور می کردند.

به زن و شوهر نگاه کرد. لینت هنوز گیج و سردرگم به نظر می رسید. اما سیمون بیش از اندازه خشمگین بود.

ناگهان گفت: «لعنت به این دختر!»

نگاه تندی به طرف تیم انداخت ولی بعد به خودش مسلط شد. تیم گفت: «آه، سنگ چقدر نزدیک افتاد! آن سنگ خود بخود از آن جا کنده شد، یا اینکه احتمی آن را به پایین پرت کرد؟» لینت رنگش بشدت پریده بود. با دشواری گفت: «فکر می کنم، یک آدم احمق این کار را کرده.»

«ممکن بود ترا خرد کند. تو مطمئنی دشمنی نداری، لینت؟» لینت آب دهانش را به سختی فرو داد. مشکل می توانست، با حالتی شاد به این شوخی پاسخ دهد.

پوارو بتندی گفت: «به کشتی برگردید، مادام، تا حالتان بهتر شود.» آنها بسرعت راه افتادند. سیمون هنوز گرفتار خشمی شدید بود، و تیم سعی می کرد با حالت شادی صحبت کند تا ذهن لینت را از خطری که جانش را تهدید کرده بود، منحرف کند. پوارو هم چهره‌ای گرفته داشت.

و بعد، وقتی به اسکله رسیدند، سیمون در جا خشکش زد، و بهت و حیرت در چهره اش نمایان شد.

زاکلین دوبل فورت داشت از کشتنی به ساحل می آمد. لباسی از کتان آبی راه راه به تن داشت و آن روز صبح، مانند بچه ها به نظر می رسید.

симون زیر لب گفت: «خدای بزرگ! پس واقعاً تصادف بود!» عصبانیت از صورتش رخت بربرست و آن چنان آسایش خاطری در چهره اش پدیدار شد که زاکلین متوجه شد که اتفاقی افتاده است.

گفت: «صبح بخیر. متاسفانه باید بگویم که کمی دیر رسیدم..» سری به طرف همه آنها تکان داد و قدم به ساحل گذاشت و به طرف معبد به راه آفتاد.

لیست و تیم به راهشان ادامه دادند.

симون بازوی پوارو را گرفت و گفت: «خدای من، چه راحت شدم، فکر کردم... فکر کردم...»

پوارو سری تکان داد و گفت: «بله، بله، می دانم چه فکر کردید.» اما او خودش هنوز هم حالتی متفکر و گرفته داشت. سرش را برگرداند و دقت کرد تا ببیند بقیة مسافران کشتنی کجا هستند.

خانم ون شویلر بازو به بازوی دوشیزه بوئرز، داشت بآرامی به کشتنی باز می گشت.

کمی دورتر، خانم الرتن ایستاده بود و داشت به پسر بچه هایی که سرشار از میان ماسه ها بیرون آمده بود، می خندید. خانم آتربورن هم با او بود. بقیه در معرض دید قرار نداشتند.

پوارو همان طور که آهسته دنبال سیمون سوار کشتنی می شد، سرش را تکان داد.

«مادام معکن است معنی این لغت را برای من تشریح کنید؟ لغت سکرات موت.»

خانم الرتن کمی متعجب شد. او پوارو با هستگی و با زحمت مشغول بالا رفتن از صخره‌ای بودند که مشرف به آبشار دوم بود. بیشتر افراد دیگر با شتر عازم قسمتهای بالای رود بودند. اما پوارو احساس کرده بود که حرکت شتر کمی حرکت کشته را برایش تداعی می‌کند. اما خانم الرتن آن را به حساب وقار او گذاشته بود.

آنها شب قبل وارد وادی حalfa شده بودند. صبح دو کرجی، تمام گروه را به طرف آبشار دوم منتقل کرده بود؛ به استثنای آقای ریچتی، که اصرار داشت خودش به نقطه دورافتاده‌ای به نام سمنا<sup>۱</sup> برسد، که طبق گفته خودش به خاطر آنکه در زمان رامسیس سوم دروازه نوبیا بوده، دارای جاذبه‌ای قوی است. مدارکی هم هنوز وجود داشت مبنی بر این که سیاهان به هنگام ورود به مصر بایست در این ناحیه عوارض گمرکی می‌برداختند.

هر کاری توانستند کردند تاریختی را از این تک روی منصرف کنند، ولی فایده‌ای نداشت؛ چون آقای ریچتی عزمش را جزم کرده بود و هر مانعی را به کنار می‌زد. به او گفتند: (۱) سفرش امکان پذیر نیست چون نمی‌تواند اتومبیل گیر بیاورد. (۲) این سفر به رفتتش نمی‌ارزد. (۳) اگر هم ماشین گیر بیاورد باز نمی‌تواند برسد، چون آن جا ماشین رو نیست، (۴) و دیگر اینکه کراپه یک اتومبیل بسیار زیاد بود. ولی او آنها را مسخره کرد و نشان داد که حرفشان را باور نمی‌کند. و گفت خودش ماشین گیر می‌آورد. و راحت

می تواند به عربی حرف بزند و معامله کند.

آقای ریچتی سرانجام رفت، و رفتنش هم در خفا صورت گرفت، تا نکند بعضی از توریستها به فکر شان برسد که آنها هم از برنامه هایی که تور برایشان در نظر گرفته بود، دست بردارند.

«سکرات موت؟» خانم الرتن همان طور که در مورد جواب فکر می کرد، سرش را به یک طرف خم کرد. و گفت: «خوب، معنی این لغت نوعی شادی مفرط است که قبل از وقوع یک فاجعه به وجود می آید. می دانید، نشاطی آنقدر خوب که آدم نتواند باور کند حقیقت دارد.»

او به شرح و بسط موضوع پرداخت و پوارو هم با دقت گوش کرد.

«متشکرم، مadam. حالا می فهمم. چقدر عجیب است که شما دیروز این حرف را زدید؛ درست قبل از فرار مadam دولیل از چنگال مرگ!»  
خانم الرتن به طور نامحسوسی لرزید.

گفت: «خطر خیلی نزدیکی بود. فکر می کنید یکی از این بچه های سیاه شیطان برای تفریح آن سنگ را از بالا هل داد؟ این از کارهایی است که بچه های سراسر دنیا ممکن است بکنند، در حالیکه شاید اصلاً نیت سوئی نداشته باشند.»

پوارو شانه هایش را بالا انداخت.

«ممکن است، مadam.»

و بعد موضوع را عوض کرد. از مازور کا سخن به میان آورد، و درباره جاذبه های دیدنی آن جا، سوالات مختلفی کرد.

خانم الرتن کم کم داشت از این مرد کوچک بسیار خوش می آمد؛ شاید مقداری هم به خاطر حالات ضد و نقیض او بود. احساس می کرد بیم همیشه سعی دارد کاری کند که دست کم روابط او با پوارو دوستانه نشود، کسی که به

قول تیم رفتارش از لحاظ اصول اخلاقی اصلاً قابل قبول نبود. اما خودش فکر نمی کرد پوارو این طور باشد. فقط گمان می کرد لباسهای خارجی او تا حدی باعث تحریک پسر متعصبش شده است. او متوجه شده بود که پوارو مردی باهوش و همنشینی هیجان انگیز است. و حالت همدردی شدیدی دارد. به یکباره متوجه شده بود خودش هم دارد محترمانه درباره تفرش از جوانا ساخت وود با او حرف می زند. حرف زدن در این باره به او آرامش می داد. آخر، چرا نه؟ پوارو که جوانا را نمی شناخت، و احتمالاً هیچ وقت هم اورا ملاقات نمی کرد. پس چرا خودش را از تحمل دائمی افکار حسادت آمیز خلاص نکند؟

در همان لحظه تیم و رزالی داشتند با هم صحبت می کردند. تیم به شوخی داشت به شانسش لعنت می فرستاد. گفت در زندگی حالش هیچ وقت تا این قدر بد نبوده که واقعاً او را از پابیندازد، و از طرفی هیچ وقت هم آنقدر خوب نبود که بتواند زندگی اش را آن طور که می خواسته بگذراند. او پول کم و شغل نامناسبی داشت.

با حالتی حاکی از نارضایتی سخنانش را به پایان رسانید: «یک زندگی آرام و کامل‌آبدون هیجان.»

رزالی بلاfacile گفت: «شما چیزی دارید که باعث می شود بسیاری از مردم به حالتان غبطه بخورند.»  
«آن چیست؟»  
«مادرتان.»

تیم هم خوشحال و هم متعجب شده بود.  
«مادرم؟ بله، البته، او واقعاً بی همتاست. از خوبی شماست که متوجه این أمر شدید.»

«به عقیده من او فوق العاده است. خیلی دوست داشتنی به نظر می آید؛ خیلی آرام و متین است. با این حال او همیشه آمادگی دارد که همه چیز را با شوخی برگزار کند...»

رزالی در بیان حرفهای جدی اش کمی لکننده پیدا کرده بود.  
تیم نسبت به این دختر احساس گرمی رو به فزونی پیدا کرد. آرزو می کرد  
که او هم بتواند از مادر رزالی همین طور تعریف کند، اما در کمال تأسف، خانم  
آنبرون از نظر او بزرگترین تهدید قرن به شمار می رفت.  
عدم توانایی در تعریف مقابل او را شرمنده ساخت.

دوشیزه ون شوبلر در کرجی مانده بود، چون نمی توانست خطر  
شترسواری و یا پیاده رفتن را تحمل کند. او با تغییر به دوشیزه بوئر گفته بود:  
«متأسقم که از شما خواستم پهلوی من بمانید، تصمیم داشتم بگذارم شما  
بروید و کورنلیا بماند، اما دخترها خیلی خود خواهند، او بدون هیچ حرفی با  
عجله رفت. بعد دیدم با آن جوان بی ادب و ناجور، فرگوسن حرف می زند.  
کورنلیا بدجوری باعث نالمیدی من شده است. اجتماعی و مردم دار نیست.»

دوشیزه بوئر با همان حالت معمولی همیشگی اش جواب داد:  
«اشکالی ندارد، خانم ون شوبلر... در این هوای گرم پیاده رفتن تا آن بالا  
سخت است و من از قیافه شترها هم چندان خوش نمی آید - احتمالاً پراز  
شیش هم هست.»

عینکش را جابجا کرد و با کنجکاوی به گروه توریستها که از تیه پایین  
می آمدند، نگاه کرد. سپس گفت: «دوشیزه را بسن دیگر با آن مرد جوان  
نیست. با دکتر بسنراست.»

دوشیزه ون شوبلر زیر لب غرغر می کرد.  
از وقتی کشف کرده بود که دکتر بسنر کلینیک بزرگی در چک والسوکی

دارد و به عنوان یک دکتر مجرب در اروپا شهرتی به هم زده، حاضر شده بود نسبت به او لطفی داشته باشد. بعلاوه، ممکن بود قبل از پایان سفر به خدمات حرفه‌ای او احتیاج پیدا کند. وقتی گروه مسافران به کارناک بازگشت، لیست از تعجب فریادی کشید و گفت:

«یک تلگراف برای من!»

آن را از روی میز برداشت و در پاکت را باز کرد.

«اصلًا نمی‌فهمم... سیب زمینی، چغندر، معنی این چیست، سیمون؟» سیمون تازه داشت به طرف او می‌رفت که نگاهی به تلگراف بیندازد که شخصی با خشم فریاد کشید:

«بخشید، تلگراف مال من است.» آقای ریچتی با بی‌ادبی آن را از دست لیست چنگ زد و در همان حال نگاه خصمانه‌ای به او انداخت. لیست لحظه‌ای تعجب زده به او خیره شد، و بعد پاکت را برگرداند تا پشتش را بخواند.

«او، سیمون، من چه احمقی بودم! نوشته ریچتی؛ نه ریچ وی. به هر حال اسم من که دیگر ریچ وی نیست. باید از شما معدتر بخواهم.» به دنبال باستان شناس تا انتهای کشتن رفت.

«خیلی متأسفم، آقای ریچتی. من دانید، قبل از اینکه ازدواج کنم اسم من ریچ وی بود، و مدت درازی نیست که ازدواج کرده‌ام، برای همین...» مکث کرد. صورتش را لبخندی روشن کرد. با این کار من خواست ریچتی را وادار کند تا به روی خطای عروس جوان لبخند بزند.

اما ظاهرآً آقای ریچتی تعابیلی به لبخند زدن نداشت. ملکه ویکتوریا هم در بدترین حالتش نمی‌توانست عبوس تر از او به نظر بیاید. گفت: «باید اسمها

را بدقت خواند. در این موارد، بی مبالغه غیرقابل بخشن است.» لینت لبشن را به دندان گزید و رنگش سرخ شد. عادت نداشت با معذرت خواهی اش، به این صورت برخورد شود. برگشت و در حالیکه به سیمون ملحق می شد، با عصبانیت گفت: «این ایتالیاییها واقعاً ظرفیت لطف و محبت را ندارند.»

«اهمیت نده، عزیزم، ببا برویم و به آن تماسح بزرگ عاج که خوشت آمد، نگاهی بکنیم.»  
با هم به ساحل رفتد.

پوارو که رفتن آنها را می نگریست، صدای نفس تنده را در پشت سر شنید. برگشت و متوجه شد ژاکلین دوبل فورت در کنارش ایستاده است. دستهایش را محکم به نرد ها گرفته بود. وقتی به طرف پوارو برگشت، حالت صورتش باعث شد که پوارو یکه بخورد. در چهره اش دیگر حالت کینه و یا نشاط به چشم نمی خورد. به نظر می رسید که آتشی از درون دارد او را می سوزاند.

«دیگر اهمیت نمی دهنند.» بسرعت، و با صدایی آهسته حرف می زد. «از حیطه قدرت من خارج هستند و دیگر دستم به آنها نمی رسد... اهمیت نمی دهنند که من اینجا هستم یا نه... من نمی توانم... من نمی توانم دیگر آنها را اذیت کنم...»  
«مادمواژل...»

اما ژاکلین حرف او را قطع کرد: «او، دیگر خیلی دیر شده است. برای هشدار دادن خیلی دیر است... راست می گفتید - من نباید می آدم. به این مسافرت نباید می آدم. اسم آن را چه گذاشتید؟ سفر روح؟ ولی دیگر نمی توانم برگردم، باید ادامه بدهم. و ادامه هم می دهم. آنها با هم خوشبخت

نخواهند شد. نه، نخواهند شد. ترجیح می دهم سیمون را بکشم...»  
به یکباره برگشت و دور شد. پوارو، که هنوز به او خیره نگاه می کرد  
احساس کرد دستی روی شانه اش قرار گرفت.

«به نظر می رسد او کمی ناراحت است، آقای پوارو.» پوارو برگشت و با تعجب  
یک آشنای قدیمی را دید.

«سرهنگ ریس!»

مرد بر نزه بلندقد، لبخندی زد.

«کمی تعجب کردی، ها؟»

هر کول پوارو سال قبل در لندن با ریس برخورد کرده بود. معمولاً او در  
نقاطی خارج از امپراتوری انگلستان، جایی که اغتشاش در حال بروز بود،  
پیدایش می شد.

پوارو متفسرانه گفت: «پس تو هم در وادی حلفا هستی.»

«من در این کشتی هستم.»

«منظورت این استکه...؟»

«منظورم این استکه در بازگشت به شلال همسفر تو هستم.  
ابروهای هر کول پوارو بالا رفت.

«خیلی جالب است. امکان دارد که یک نوشیدنی با هم صرف کنیم؟»  
آنها با هم به سالن دیده بانی رفته بودند، که حالا دیگر کاملاً خلوت شده بود.  
پوارو یک نوشابه برای سرهنگ و یک آب پرتقال دوبل پر از شکر هم برای  
خدوش سفارش داد.

همان طور که نوشیدنی اش را مزمزه می کرد گفت: «پس می خواهی سفر  
بازگشت را همراه ما باشی. اگر با کشتی دولتی می رفتی، زودتر نمی رسیدی؟

کشته بخاری دولتی شبها هم کار می کند.»

سرهنگ ریس با لحن دلپذیری جواب داد: «طبق معمول درست گفتی.»

«پس به خاطر یکی از مسافران است؟»

«بله، یکی از مسافران.»

پیارو نگاهش را به سقف تزیین شده دوخت و پرسید: «متوجه کدام یک؟»

ریس با تأسف گفت: «بدبختانه خودم هم نمی دانم.»

پیارو علاقمند به نظر رسید.

ریس گفت: «احتیاجی نیست که نسبت به تو حالت اسرارآمیزی داشته باشم. تازگیها ما مشکلات زیادی در این منطقه داشته ایم. ما دنبال مردمی نیستیم که ظاهراً دارند سورشیان را رهبری می کنند. افرادی هستند که بسیار زیرکانه آتش اولیه را روشن می کنند. این اشخاص سه نفر بودند یکی از آنها مرده است. یکی در زندان است. من نفر سوم را می خواهم - مردی که در کمال خونسردی مسؤولیت قتل پنج شش نفر را به گردن دارد. او یکی از زیرکترین آشوب طلبان مزدوری است که تا به حال وجود داشته است... او در این کشته است. این را از متن نامه ای که از زیر دست من گذشته می دانم. نامه رمز به این صورت بود: «فرد ایکس از هفتم تا سیزدهم در تور مسافرتی کشته کارناک خواهد بود.» این نامه قید نکرده بود که شخص ایکس تحت چه نامی مسافرت خواهد کرد.»

«هیچ چیزی در موردش می دانی؟»

«نه. اصلیتیش می تواند امریکایی، ایرلندی و یا فرانسوی باشد. دو رگه

است. این چندان کمکی به ما نمی کند. هیچ نظری نداری؟»

پیارو باحالتی تفکرآمیز باسخ داد: «نظر؛ یک نظر خیلی خوب.»

تفاهم بین آن دو آنقدر زیاد بود که ریس دیگر در این مورد پافشاری

نکرد. او می دانست هر کول پوارو حرفی نمی زند، مگر آنکه مطمئن باشد.  
پوارو بینی اش را با دست مالید و با ناراحتی گفت: «در این کشتی جریانی  
در کار است که خیلی مرا نگران می کند.»  
رسن با استفهام به او نگاه کرد.

پوارو گفت: «خودت مجسم کن. شخص A بطرز ناراحت کننده ای در  
مورد شخص B مرتكب خطایش شده است. شخص B دنبال انتقام است و  
تهدید هم می کند.»

«شخص A و B هردو در این کشتی هستند؟»  
پوارو سرش را به نشانه تأیید سخنان او تکان داد: «دقیقاً.  
و این طور که متوجه شده ام شخص B یک زن است؟»  
«دقیقاً.»

رسن سیگاری روشن کرد.  
«اگر جای تو بودم نگران نمی شدم. کسانی که دوره راه می افتادند و مدام  
از این صحبت می کنند که خیال دارند چه کارهایی انجام دهند، معمولاً آن کار  
را نمی کنند.»

«حتماً خواهی گفت این امر، بخصوص در مورد زنها صدق می کند. بله،  
درست است!»

با این وجود پوارو هنوز هم خوشحال به نظر نمی رسید.  
رسن پرسید: «چیز دیگری هم هست؟»

«بله، هست. دیروز مرگ از بغل گوش شخص A رد شد. مرگی که خیلی  
راحت می شد گفت حادثه بوده است.»  
«شخص B ترتیب آن را داده بود؟»

«نه، نکته همین جاست. شخص B نمی توانست کوچکترین ارتباطی با آن

داشته باشد.»

«پس حتماً حادثه بوده.»

«بله، تصور می کنم این طور بوده اما من از این جور حوادث خوشم نمی آید.»

«مطمئنی شخص B اصلاً دخالتی در این کار نداشته؟»  
«کاملاً.»

«خوب، حادثه اتفاق می افتد. در هر حال شخص A کیست؟ آیا شخص ناجوری است؟»

«بر عکس، یک خانم شریعتمند، جذاب، جوان، زیبا.»  
ریس لبخندی زد و گفت:  
«درست مثل کتاب قصه ها.»

«شاید، اما باز هم باید بگوییم دوست من، که هنوز هم راضی نیستم. اگر حق با من باشد، که این دیگر برایم عادت شده که مدام حق با من باشد.»  
لبهای ریس از این حرف که بیانگر طرز فکر پوارو بود، در زیر سبیل به نیشخندی از هم باز شد. پوارو به حرفش ادامه داد: «این موضوع تولید نگرانی زیادی می کند. و حالا تو هم آمدی و به گرفتاریهای ما اضافه کردی و به من می گویی مردی در کشتی کارناک هست که آدم می کشد.»

«او معمولاً خانمهای جوان و جذاب را نمی کشد.»  
پوارو سرش را با ناباوری تکان داد و گفت:

«من می ترسم، دوست عزیز. می ترسم... امروز من به این خانم نصیحت کردم، به خانم دوبل، که با همسرش به خارطوم برود و به این کشتی باز نگردد، اما آنها موافقت نکردند. من از خدا می خواهم که ما بدون حادثه به شلال بررسیم.»

«فکر نمی کنی نظریه نسبتاً بدینانه ای داری؟»  
پوارو سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:  
«من می ترسم. بله، من، هر کول پوارو، می ترسم...»

## ۱۲

کورنلیا را بسن داخل معبد ابوسیمبل ایستاده بود. شب بعد بود - شبی آرام و داغ. بار دیگر کارناک در کنار ابوسیمبل لنگر انداخته بود تا توریستها بتوانند برای بار دوم از معبد در زیر تابش نور لامهای برق بازدید کنند. تفاوت، بسیار فاحش بود، و کورنلیا با حیرت این واقعیت را به آقای فرگوسن، که در کنارش ایستاده بود، تذکر می داد.

او اظهار داشت: «الآن آدم می تواند این جا را خیلی بهتر ببیند. تمام این دشمنان که سرشان بوسیله فرعون از بدن جدا شده، صحیح و سالم آن جا ایستاده اند. یک قلعه دیدنی هم آنجاست که قبل متوجه آن نشده بودم. کاش دکتر بستر این جا بود و درباره این قلعه اطلاعاتی به من می داد.» فرگوسن با اندوه پرسید: «واقعاً سردر نمی آورم چطور می توانی آن احمق پیر را تعامل کنی.»

«آخر او یکی از مهربانترین مردانی است که تا به حال دیده ام.»  
«خوک پیر منکر!»

«به نظر من، تو باید این طور صحبت کنی.»  
مرد جوان ناگهان بازوی او را گرفت. در همان زمان آنها از معبد بیرون آمده

و به زیر نور مهتاب قدم گذاشتند.

«چرا تو همین طور می نشینی و می گذاری آن پیر مرد چاق حوصله ات را سر ببرد و آن پیر زن اکبیری هم به تو زور بگوید و تغییر کند؟»  
«آقای فرگوسن!»

«مگر دل و جرأت نداری؟ نمی دانی که خودت هم به خوبی آنها هستی؟»  
«اما من مثل آنها نیستم!» کورنلیا با اعتقاد صمیمانه ای این حرف را گفت.  
«به اندازه او پولدار نیستی. منظورت فقط همین است؟»  
«نه، این نیست. دختر عمو مری خیلی با فرهنگ است، و-»  
«با فرهنگ!» مرد جوان به همان سرعتی که دستش را گرفته بود آن را رها کرد و گفت:

«حال مرا به هم می زند.»  
کورنلیا با نگرانی به او نگاه کرد.  
مرد جوان از او پرسید: «او دوست ندارد تو با من صحبت کنی، این طور نیست؟»

رنگ کورنلیا سرخ شد و حالتی شرمنده پیدا کرد.  
«چرا؟ چون فکر می کند من هم شأن او نیستم! آه! این باعث عصبانیت نمی شود؟»

کورنلیا با لکنت گفت: «کاش این قدر زود عصبانی نمی شدی.»  
«آیا تو، به عنوان یک امریکایی، معتقد نیستی که همه آزاد و برابر به دنیا می آیند؟»

کورنلیا آرام و مطمئن گفت: «نخیر، نمی آیند.»  
«دختر خوب، این جزئی از قانون اساسی کشورت است!»  
کورنلیا جواب داد: «دختر عمو مری می گوید سیاستمداران، جنتلمن

نیستند. و البته مردم هم با هم برابر نیستند. به عقل جور در نمی آید. من می دانم قیافه ام معمولی است. قبلًا بعضی وقتها در این مورد ناراحت می شدم، اما بر این احساس غلبه کردم. من هم دوست دارم مثل خانم دویل قشنگ و شیک باشم. اما نیستم، و گمان می کنم ناراحت شدن در این مورد فایده ای هم ندارد.»

آقای فرگوسن با تنفری عمیق فریاد برا آورد: «خانم دویل! او از آن زنهایی است که به عنوان یک الگوی بد، باید تیر باران بشود..»  
کورنلیا با نگرانی به او نگاه کرد و با مهریانی گفت:  
«گمان می کنم این به خاطر سوء هاضمه است. من داروی مخصوصی دارم که دختر عمو مری یک وقتی آن را امتحان کرده بود. می خواهی تو هم آن را امتحان کنی؟»

آقای فرگوسن گفت: «تحمل تو غیر ممکن است!»  
برگشت و از او دور شد. کورنلیا به طرف کشتن رفت. وقتی داشت از روی پل وارد کشتن می شد آقای فرگوسن خود را به او رساند و گفت:  
«تو بهترین آدم توی این کشتن هستی، این را خوب به خاطر داشته باش.»  
کورنلیا با شنیدن این حرف از شعف سرخ شد، و به طرف سالن دیده بانی رفت. دوشیزه ون شویلر مشغول صحبت با دکتر بسمر بود، صحبت خوشابندی که در ارتباط با بیماران خانواده سلطنتی کشور خاصی بود.  
کورنلیا با حالتی گناهکارانه گفت: «امیدوارم زیاد دیر نکرده باشم، دختر عمو..»

خانم سالخورده نگاهی به ساعتش انداخت و با تغییر گفت: «همچنین عجله ای هم نکرده ای، عزیزم. راستی شال محملم را چه کردی؟»  
کورنلیا به اطرافش نگاه انداخت و گفت:

«می خواهید بروم ببینم توی کابین هست یا نه، دختر عموم؟»  
 «البته که نیست، بعد از شام همین جا بود، و من هم از این جا تکان  
 نخورده ام. روی آن صندلی بود.»

کورنلیا بدون هدف به جستجو مشغول شد.

«شال شما اینجا نیست. دختر عموم مری.»

دوشیزه ون شویلر گفت: «مزخرف است! اطراف را خوب بگرد.» درست  
 مثل دستوری که آدم به یک سگ می داد. و کورنلیا هم با وفاداری یک سگ از  
 او اطاعت کرد.

آقای فنتورپ، که در همان نزدیکی پشت یک میز نشسته بود، از جا  
 برخاست تا به او کمک کند، اما نتوانستند شال را پیدا کنند.

آن روز چنان غیر عادی گرم شده بود که بیشتر افراد بعد از رفتن به ساحل  
 و بازدید از معبد به استراحت پرداختند. خانواده دوبل گوش سالن، پشت میز  
 با رس و پنینگتن مشغول بازی بریج بودند و تنها فرد دیگری که در سالن  
 حضور داشت، هر کول پوارو بود، که پشت میز کوچکی نزدیک در خروجی  
 مشغول خمیازه کشیدن بود.

دوشیزه ون شویلر که با شکوه و جلال همراه کورنلیا و خانم رابسن، برای  
 خوابیدن به کابینش می رفت. کنار صندلی او توقفی کرد. پوارو مؤدبانه از جا  
 جست و جلوی خمیازه اش را گرفت.

دوشیزه ون شویلر گفت: «من تازه همین الان متوجه شدم شما که هستید،  
 آقای پوارو. بهتر است به شما بگویم که از دوست قدیمی ام روپوس  
 ون آلدین<sup>۱</sup> اسم شما را شنیده ام. باید سر فرست، در مورد کارهایتان برایم  
 تعریف کنید.»

چشمان خواب آلد پوارو برقی زد و با حالت اغراق آمیزی به او تعظیم کرد. دوشیزه ون شویلر با مهربانی، سری از سرتقد به طرف او نکان داد و از آن جا دور شد.

پوارو بار دیگر خمیازه ای کشید، از شدت خواب احساس گیجی و سنگینی می کرد و بزحمت می توانست چشمانش را باز نگه دارد. نگاهی به طرف میز بربیج، که همگی گرم بازی بودند، انداخت.

و بعد نگاهی به فنتورپ انداخت، که سخت سر گرم خواندن کتاب بود. غیر از اینها، دیگر کسی در سالن نمانده بود.

از میان در عبور کرد و به روی عرش رفت. درست در این لحظه با زاکلین دوبل فورت برخورد کرد که داشت از طرف دیگر عرش به سوی او می آمد.

«ببخشید، مادمواژل.»

زاکلین گفت: «خواب آلد به نظر می رسید، آقای پوارو.»  
پوارو با صراحة اقرار کرد:

«البته... از خواب دارم می میرم. بسختی می توانم چشمهایم را باز نگه دارم. روز دلگیر و خسته کننده ای بود.»

«بله.» به نظر می رسید دارد در این باره فکر می کند: «این از آن جور روزه است که آدم- بنگ! منفجر می شود! لحظه ای است که آدم دیگر نمی تواند تحمل کند...»

صدایش آهسته و پر احساس بود. ضمن حرف زدن به پوارو نگاه نمی کرد بلکه به طرف ساحل ماسه ای می نگریست. دستهایش را محکم گره کرده بود...

ناگهان مثل آن بود که فشاری که بر او وارد می شد، از میان رفت. گفت:  
«شب بخیر، آقای پوارو.»

«شب بخیر، مادموازل.»

برای لحظه‌ای گذرا نگاهش با نگاه پوارو تلافی کرد. روز بعد که پوارو در این باره فکر می‌کرد، به این نتیجه رسید که در نگاه ژاکلین التماس موج می‌زد... و بعدها نیز آن را به خاطر آورد.

پوارو به طرف کابینش رفت و ژاکلین هم به سوی سالن روان شد.

کورنلیا، بعد از آنکه خواسته‌ها و احتیاجات بی‌پایان دوشیزه ون شویلر را برآورده ساخت، برودری دوزی اش را با خود به سالن برد. اصلاً خوابش نمی‌آمد. بر عکس کاملاً هوشیار بود. فقط اندکی هیجان داشت.  
بریج چهار نفره هنوز ادامه داشت. آقای فنتورپ ساکت روی یک صندلی سرگرم خواندن کتاب بود. کورنلیا هم به سوزن دوزی مشغول شد.  
نگاهان در باز شد و ژاکلین به درون آمد. در میان چهار چوب در ایستاد و بعد در حالی که سرش را بالا گرفته بود، گارسن را صدا زد و آرام به طرف کورنلیا رفت و کنارش نشست.

از او پرسید: «به ساحل رفته بودید؟»

«بله، فکر کردم زیر نور مهتاب باید خیلی مجدوب کننده باشد.»

ژاکلین سرش را به نشانه تائید حرف او تکان داد:

«بله، شب زیبایی است... یک شب ماه عسل واقعی.»

نگاهش به سوی میز بریج برگشت، و لحظه‌ای به روی لینت دویل ثابت ماند.

پسری در جواب زنگ ژاکلین آمد و او سفارش نوشابه داد. همان‌طور که سفارش نوشیدنی می‌داد، سیمون دویل نگاه تندی به طرف او کرد. خطی از

اضطراب بین ابرواش شکاف انداخته بود.

همسرش گفت: «سیمون، ما منتظر جواب تو هستیم.»

ژاکلین آهنگی را با خود زمزمه می‌کرد. وقتی نوشابه‌اش را آوردند، آن را برداشت و گفت:

«به سلامتی جنایت.» آن را سر کشید و یکی دیگر سفارش داد.

سیمون دوباره از آن طرف سالن به او نگاه کرد. با حواس پرتی بازی می‌کرد.

شریکش توجه او را به بازی جلب کرد.

ژاکلین مجدداً مشغول زمزمه آهنگ شد. اول زیر لبی و بعد بلندتر:

«آن مرد به او تعلق داشت و نسبت به او خططاً کرد...»

سیمون به پنینگتن گفت: «متأسفم. چقدر احمقم که به اشاره تو جواب ندادم. آنها بازی را برداشتند.»

لینت از جا برخاست و گفت:

«خوابم می‌آید فکر می‌کنم بروم بخوابم.»

سرهنج ریس گفت: «وقت خوابیدن هم هست.»

پنینگتن، حرف او را تأیید کرد: «من هم با شما موافقم.»  
«داری می‌آیی، سیمون؟»

دوبل بارامی جواب داد: «حالا نه، فکر می‌کنم اول یک چیزی بخورم.»

لینت سری تکان داد و بیرون رفت. ریس هم به دنبالش رفت. پنینگتن بازیش را تمام کرد و بعد به دنبال آنها بعراه افتاد.

کورنلیا شروع به جمع آوری وسایل برودری دوزی خود کرد.

ژاکلین گفت: «الان نروید بخوابید، دوشیزه کورنلیا. خواهش می‌کنم نروید. احساس می‌کنم که دوست دارم امشب کاری بکنم. مرا تنها نگذارید.»

کورنلیا دوباره نشست.

ژاکلین گفت: «ما دخترها باید هوای همدیگر را داشته باشیم.»  
بعد سرش را عقب برد و خندید - خنده‌ای بلند و غمناک.  
نوشابه دوم را آوردند.

ژاکلین گفت: «یک نوشیدنی می‌خوری؟»  
کورنلیا جواب داد: «نه، خیلی مشتکرم.»

ژاکلین در همان حال که روی صندلی نشسته بود آن را به عقب خم کرد و  
پایه‌های جلو را از زمین بلند کرد. حالا با صدای بلند آواز می‌خواند: «آن  
مرد به او تعلق داشت و نسبت به او خطأ کرد....»  
آقای فنتورپ کتاب اروپا از درون را ورق زد.

سیمون یک مجله برداشت.

کورنلیا گفت: «واقعاً دیگر باید بروم بخوابم. خیلی دیر شده است.»  
ژاکلین اظهار داشت: «تو نمی‌توانی بروم بخوابی من نمی‌گذارم. برایم از  
خودت تعریف کن.»

«خوب، نمی‌دانم. چیز زیادی برای گفتن نیست.» کورنلیا من و منی کرد.  
«من تا به حال همیشه در خانه مان زندگی کرده‌ام و زیاد هم جایی نرفته‌ام.  
این اولین سفرم به اروپا و مصر است و من از هر دقیقه آن دارم لذت  
می‌برم.»

ژاکلین خندید و گفت:  
«آدم خوشبختی هستی، این طور نیست؟ خدایا، چقدر دوست داشتم به  
جای تو بودم.»

«دوست داشتید؟ اما منظورم این است که مطمئن هستم -»  
کورنلیا احساس تشویش می‌کرد. بدون شک دوشیزه دوبل فورت داشت

در نوشیدن افراط می‌کرد و این از نظر کورنلیا چیز تازه‌ای نبود. در طول سالهای منع مشروبات الکلی، او آدمهای مست زیاد دیده بود. اما چیز دیگری هم بود... ژاکلین داشت با او صحبت می‌کرد. به او نگاه می‌کرد، و با این حال کورنلیا احساس می‌کرد که گویی او دارد با شخص دیگری صحبت می‌کند...

در سالن فقط دو نفر دیگر بودند. آقای فنتورپ و آقای دوبل. به نظر می‌رسید که آقای فنتورپ کاملاً مجذوب کتابش شده است. آقای دوبل هم حالت نسبتاً غریبی داشت، حالت تشویش و نگرانی عجیبی در چهره اش دیده می‌شد.

ژاکلین دوباره گفت: «راجع به خودت برایم تعریف کن.» کورنلیا که همیشه آدم مطیعی بود، سعی کرد خواسته اش را برآورده سازد. گند و آرام حرف می‌زد بدون آنکه لزومی داشته باشد درباره جزئیات زندگی روزانه اش حرف زد. او عادت به حرف زدن نداشت - نقش او همیشه این بود که شنوونده باشد. و با این حال به نظر می‌رسید دوشیزه دوبل فورت دوست دارد در مورد او چیزی بداند. وقتی کورنلیا من و من می‌کرد و می‌خواست سکوت کند، ژاکلین بلاقاصله او را وادر به حرف زدن می‌کرد. «ادame بده... برایم تعریف کن.»

کورنلیا همین طور به صحبتش ادامه می‌داد: «البته مادرم خیلی طریف و حساس است، بعضی روزها لب به هیچ چیزی نمی‌زند غیر از سیریال -» کورنلیا، در کمال ناراحتی، خوب می‌دانست چیزهایی که می‌گوید ابدأ جالب نیست، با این حال از اینکه دختر دیگر علاقه مند به نظر می‌رسید، به خود می‌بالید.

اما آیا او واقعاً علاقمند بود؟ آیا او، به چیز دیگری گوش نمی‌داد، مثلًا به

شخص دیگری که در اتفاق نشسته بود؟

«البته ما در بخش هنر کلاس‌های بسیار خوبی داریم، زمستان گذشته من درسی داشتم —»

ایا دیر بود؟ مطمئناً خیلی دیر شده بود. او همان طور پشت هم حرف می‌زد. اگر فقط یک اتفاقی می‌افتداد...  
و بلا فاصله، خواسته او برآورده شد و حادثه‌ای اتفاق افتاد. البته در آن لحظه، این اتفاق خیلی طبیعی به نظر رسید.

ژاکلین سرش را برگرداند و به سیمون دویل گفت:  
«زنگ بزن، سیمون. یک نوشابه دیگر می‌خواهم.»  
سیمون گفت: «به اندازه کافی خورده‌ای جکی.»

ژاکلین به طرف او برگشت:

«این جربان چه ربطی به تو دارد؟»

سیمون شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد: «هیچ.»

ژاکلین لحظه‌ای به او نگاه کرد و بعد گفت: «چه شده سیمون؟ می‌ترسمی؟»  
سیمون سؤال او را بدون جواب گذاشت و دوباره مجله‌اش را برداشت.

کورنلیا زیر لب گفت: «اوه، خدای من... چه دیر شده... من باید...»

شروع به جمع آوری وسائلش کرد. انگشتانه اش افتاد...

ژاکلین گفت: «نرو بخواب. دوست دارم یک زن دیگر هم اینجا باشد تا از من پشتیبانی کند.»

دوباره شروع به خنده‌یدن کرد. «می‌دانی سیمون که آن جا نشسته از چه می‌ترسد؟ از اینکه من بخواهم داستان زندگی ام را برای تو تعریف کنم.»  
«اوه، جدی؟»

کورنلیا اسیر احساسات متضاد بود. او شدیداً شرم‌منده شده بود، اما، در

عین حال به حد لذت بخشی به هیجان آمده بود. سیمون دویل رنگش شدیداً تیره شده بود.

ژاکلین گفت: «بله، داستان بسیار غمناکی است.» صدایش آرام و تمسخر آمیز بود.

«او با من بد رفتار کرد. این طور نیست، سیمون.»

سیمون دویل با بی رحمی گفت: «برو بخواب، جکی. تو حالت خوب نیست.»  
«سیمون عزیز، اگر خجالت می کنی، بهتر است از اینجا بروی.»

سیمون دویل به او نگاه کرد. دستش که مجله را نگه داشته بود، کمی می لرزید، اما صریح و بی پروا صحبت می کرد.  
گفت: «من می مانم.»

کورنلیا برای سومین بار زیر لب گفت: «واقعاً... دیر شده...»

ژاکلین گفت: «تو نباید بروی.» دستش را بسرعت دراز کرد و دختر دیگر را در صندلی اش نگه داشت. «تو باید اینجا بمانی و چیزهایی را که می خواهم بگویم، بشنوی.»

سیمون با لحن تندي گفت: «جکی، داری کارهای احمقانه می کنی! محض رضای خدا، برو بخواب.»

ناگهان ژاکلین در صندلی اش راست نشست. کلمات با صدای آهسته و سریع از دهانش خارج می شد:

«تو از جار و جنجال می ترسی، مگر نه؟ برای اینکه انگلیسی هستی، خیلی محتاط و آرام. می خواهی من رفتاری شایسته داشته باشم، نه؟ اما من به خوب و بد بودن رفتارم اهمیت نمی دهم. بهتر است زودتر از اینجا بروی بیرون، چون من خیال دارم حرف بزنم، خیلی زیاد.»

آقای فنتورپ با دقت کتابش را بست، خمیازه ای کشید و به ساعتش نگاه

کرد. بعد از جا برخاست و بیرون رفت. رفتارش بسیار انگلیسی مآبانه بود و اصلاً متقادع کننده به نظر نمی‌رسید.

زاکلین در صندلی چرخید و چشم غره‌ای به سیمون رفت.  
با صدای گرفته‌ای گفت: «احمق لعنتی. تو فکر می‌کنی می‌توانی با من این طور رفتار کنی و قصیر در بروی؟»

سیمون دوبل دهانش را باز کرد تا حرفی بزند، اما مجدداً آن را بست. او کاملاً آرام به نظر می‌رسید، امیدوار بود که اگر چیزی نگوید و او را بیشتر تحریک نکند، هیجانش فرو خواهد نشد.

صدای زاکلین حالتی گرفته و نامفهوم پیدا کرده بود. این امر کورنلیا را که اصلاً عادت به بروز هیجانات بی شانبه نداشت، کاملاً مجدوب کرده بود.

زاکلین گفت: «به تو گفته بودم که اگر به طرف زن دیگری بروی، ترجیح می‌دهم تو را بکشم. فکر نمی‌کردی راست بگوییم، نه؟ اشتباه کردی. من فقط - منتظر بودم! تو مال منی امی شنوی؟ تو به من تعلق داری...»

سیمون باز هم حرفی نزد. دست زاکلین یکی دولحظه‌ای در دامانش به جستجو پرداخت و بعد به جلو خم شد.

«به تو گفتم تو را می‌کشم و راست هم می‌گفتم...» ناگهان دستش را بالا آورد. چیزی در دستش برق می‌زد. «تو را مثل بک سگ می‌کشم - مثل همان سگ کثیفی که هستی...»

سر انجام سیمون از خود واکنشی نشان داد. او از جا پرید، اما در همان لحظه زاکلین مانه را کشید...

سیمون چرخی زد و روی یکی از صندلیها افتاد... کورنلیا فریادی کشید و به طرف در دوید.

جیم فنتورپ روی عرشه به نرده‌ها تکیه داده بود. کورنلیا او را صدا زد.

«آقای فنتورپ... آقای فنتورپ...»

او به طرف دختر دوید. کورنلیا بازوی او را محکم گرفت و با زبانی  
نامفهوم گفت:

«به او تیر زد - اوه! به او تیر زد...»

سیمون دویل هنوز هم همانطور به روی صندلی افتاده بود... ژاکلین با  
حالتی مات زده در جا ایستاده بود. بشدت می لرزید، و با چشمانی گشاده و  
هرسان، به لکه سرخرنگی که آهسته زیر زانوی شلوار سیمون را، خیس  
می کرد، خیره شده بود. سیمون دستمالی را به روی زخم نگه داشته بود.  
ژاکلین با لکنت گفت: «من نمی خواستم... اوه، خدای من، واقعاً  
نمی خواستم...»

هفت تیر از میان انگشتان لرزان او با صدا به روی زمین افتاد. ژاکلین با پا  
به آن لگدی زد و هفت تیر به زیر کانائپه پرت شد.

سیمون، با صدای ضعیفی، زمزمه کرد: «فنتورپ، محض رضای خدا، اگر  
کسی آمد... بگو چیزی نشده - اتفاقی بود - یک چیزی بگو، نباید سر این  
جريان رسوابی بوجود آید.»

فنتورپ با درک سریعی، سرش را به علامت مشتب تکان داد، و به طرف در  
بر گشت. چهره حیرت زده مستخدم نوبیانی کشتنی در کنار در ظاهر شد.  
فنتورپ گفت: «همه چیز روبرا است - روبرا، داشتیم شوخی می کردیم!»  
چهره سیاه مرد که سرشار از تردید و حیرت بود، با شنیدن این حرف  
حالتی مطمئن پیدا کرد. دندانهای سفیدش از دور در میان لبخندی دیده شد.  
سرش را تکانی داد و رفت.

فنتورپ برگشت و گفت:

«همه چیز روبرا است. فکر نمی کنم کس دیگری صدای شلیک را شنیده

باشد. من دانید، صدایش درست مثل باز شدن در بطری بود. حالاً قدم بعدی - «

ژاکلین با حالتی عصی ناگهان شروع به شیون نمود. فنتورپ یکه خورد.  
ژاکلین گفت: «او، خدایا، کاش مرده بودم... من خودم را می کشم. بهتر است بعیرم... او، چکار کرده ام - چکار کرده ام؟»  
کورنلیا با عجله به طرف او رفت و گفت:

«هیس، عزیزم، هیس..»

سیمون، با پیشانی خیس عرق، و چهره‌ای که از درد منقبض شده بود  
مصرانه گفت:

«او را از اینجا ببرید. محض رضای خدا، او را ببرید! فنتورپ، او را به کابینش ببر. دوشیزه کورنلیا شما هم پرستار بوئز را بهلوی او ببرید.» با حالتی ملتسانه از یکی به دیگری نگریست. «او را تنها نگذارید. اطمینان پیدا کنید که پرستار از او مراقبت کند تا درامان باشد. بعد بسنر را گیر بیاورید و او را اینجا بیاورید. محض رضای خدا، نگذارید هیچ یک از این اخبار به همسرم برسد.»

جیم فنتورپ به نشانه فهمیدن سرش را تکان داد. مرد جوان در وضعیت اورزانس خونسرد و کارآمد بود.

او و کورنلیا دختر جوان را که در حال شیون و تقلابود بین خود گرفته و از سوی عرشه به کابینش بردنند. در آنجا مشکل بیشتری با او پیدا کردند. ژاکلین می خواست از دست آنها خود را آزاد کند. گریه و زاری اش دو برابر شده بود.

«من خودم را غرق می کنم... من خودم را غرق می کنم... من به درد زندگی کردن نمی خورم... او، سیمون - سیمون!»

فنتورپ به کورنلیا گفت: «بهتر است بروید خانم بوئز را بیاورید. من اینجا پهلوی او می‌مانم.»

کورنلیا سرش را به نشانه موافقت تکانی داد و شتابان دور شد.  
به محض اینکه او رفت، زاکلین بازوی فنتورپ را محکم گرفت و گفت:  
«پایش - پایش دارد خون می‌آید - حتماً شکسته است... ممکن است در  
اثر خونریزی بمیرد. من باید پیش او بروم... او، سیمون - سیمون - چطور  
توانست این کار را بکنم؟»  
صدایش بلند شده بود. فنتورپ مصرانه گفت: «آهسته - آهسته... او  
حالش خوب خواهد شد.»  
زاکلین دوباره شروع به تقدیر نمود.

«بگذار بروم! بگذار خودم را از کشتی به بیرون پرت کنم... بگذارید  
خودم را بکشم!»  
فنتورپ شانه او را با دو دست گرفت و او در تخت به عقب فشار داد تا  
دراز بکشد.

«شما باید اینجا بمانید. سرو صدا نکنید. خودتان را کنترل کنید. به شما  
که گفتم، همه چیز روبراه است.»

در کمال آسودگی خیال مشاهده کرد که دختر بیچاره توانست کمی به  
اعصابش مسلط شود. اما وقتی پرده به کنار کشیده شد و دوشیزه بوئز با  
کاردانی کامل، با یک کیمونوی زشت، به همراهی کورنلیا وارد شد، از خدا  
تشکر کرد.

دوشیزه بوئز بسرعت پرسید: «بگذار ببینم، این همه سرو صدا برای  
چیست؟»

او بدون علامتی از تعجب و یا هراس رشته کار را به دست گرفت.

فنتورپ با تشکر دختر درمانده را به دستان کارآمد او سهرد و شتابان به طرف کابین دکتر بسنر رفت و همزمان با در زدن وارد شد و گفت:

«دکتر بسنر؟»

خر خر شدیدی قطع شد و صدایی متغیر پرسید:

«بله؟ چه شده؟»

در این لحظه فنتورپ چراغ را روشن کرد. دکتر چند بار پلک زد. مثل یک جغد بزرگ بنظر می‌رسید.

«دوبل - او تیر خورده. دوشیزه دوبل فورت به طرف او تیراندازی کرد. او در سالن است. می‌توانید ببایدی؟»

دکتر درشت اندام بلا فاصله واکنش نشان داد. چند سؤال کوتاه پرسید، دم پایی اش را به پا کرده، و ریدشامبرش را پوشیده، کیف کوچکی حاوی مواد لازم را برداشت و به همراه فنتورپ به طرف سالن رفت.

سیمون توانسته بود خودش را به کنار پنجره باز برساند. سرش را به پنجره تکیه داده بود، و هوا را استنشاق می‌کرد. رنگ صورتش بطرز وحشتناکی پریده بود.

دکتر بسنر به طرف او رفت و گفت:

«خوب، ببینم اینجا چه داریم؟»

دستمال غرقه به خون روی قالی افتاده بود و روی خود قالی هم لکه تیره‌ای دیده می‌شد.

معاینه دکتر همراه با غرغره‌ها و اصطلاحات آلمانی حاکی از تعجب بود.

«بله، بد است... استخوان ترک خورده. و خون هم خیلی رفته. آقای فنتورپ، شما و من باید او را به کابین خودم ببریم. بله. این طوری. او نمی‌تواند راه برود. ما باید او را بلند کنیم. این طور.»

وقتی او را بلند کردند کورنلیا دم در ظاهر شد. وقتی چشم دکتر به او افتاد زیر لب غرغیری حاکی از رضایت نمود.

«آه، شما هستید؟ خوب شد. با ما بیایید. من احتیاج به یک همکار دارم.

تو از دوست ما، آقای فنتورپ، بهتر هستی. از حالا رنگش پریده...»

فنتورپ لبخندی نقریباً زورکی زد و پرسید:

«بروم خانم بوئرژ را بیاورم؟»

دکتر بسراز از پهلو نگاه متغیرکرانه ای به کورنلیا انداخت و بعد اعلام کرد:

«خانم جوان، شما که حالتان خوب است، ها؟ خیال غش و ضعف کردن که

ندارید؟»

کورنلیا مشتاقانه گفت: «هر کاری به من بگویید من می توانم بکنم..»

دکتر بسراز سری از روی رضایت تکان داد.

گروه کوچک در طول عرشه به راه افتاد.

ده دقیقه بعد، صرفاً حالت جراحی داشت، و جیم فنتورپ اصلاً از آن لذتی

نبرد. او در باطن از برداری بی نظیری که کورنلیا از خود نشان می داد،

احساس شرمندگی می کرد.

سرانجام دکتر بسراز اعلام کرد: «این حداقل کاری است که می توانم

بکنم. تو یک قهرمان هستی، دوست من.» با حالتی حاکی از رضایت بر پشت

سیمون زد. سهیم آستینش را بالا زد و یک سرنگ زیر جلدی بیرون آورد.

«حالا به تو چیزی می دهم که ترا بخواباند. همسرت چه می شود؟»

سیمون با ضعف گفت: «احتیاجی نیست تا صبح چیزی بداند...» بعد

ادامه داد: «من - شما باید جکی را سرزنش کنید... همه اش تقصیر من بود.

با او بدجوری رفتار کردم... بچه بیچاره - نمی دانست دارد چه می کند...»

دکتر بسراز به نشانه فهمیدن سرش را نکان داد.

«بله، بله- می فهمم...»

سیمون با اصرار گفت: «تقصیر من-» بعد نگاهش به طرف کورنلیارفت.  
«یک نفر- باید پهلوی او بماند. ممکن است- صدمه ای به خودش بزند...»  
دکتر بسنر آمیبول را به او تزریق کرد. کورنلیا گفت: «همه چیز رو برآه  
است، آفای دویل. قرار است خانم بوئز تمام شب پهلوی او بماند...»  
نگاهی حاکی از قدردانی در چشمان دویل دیده شد. بدنش شل شد و  
چشماعاش را بست. ناگهان از جا پرید. «فتورپ؟»  
«بله، دویل.»

«هفت تیر ... نباید بگذاریم... همین طور آنجا بماند. مستخدمین فردا  
صبح آنرا پیدا خواهند کرد...»  
فتورپ سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «کاملاً درست است. الان  
می روم آن را بر می دارم.»  
از کابین بیرون دوید و به روی عرش رفت. دوشیزه بوئز جلوی کابین ژاکلین  
ظاهر شد و گفت:

«حالا دیگر حالش خوب می شود. یک آمیبول مورفین به او زدم.»  
«پهلوی او می مانید؟»  
«اوه، بله. مورفین در بعضی از افراد ایجاد هیجان می کند. تمام شب اینجا  
می مانم.»

فتورپ به طرف سالن رفت.  
حدود سه دقیقه بعد ضربه ای به در کابین بسز زده شد.

«دکتر بسنر؟»  
«بله.» مرد تنومند دم در آمد.  
فتورپ به او اشاره کرد روی عرش بباید.

«بینید - من نمی توانم آن هفت تیر را بینا کنم...»  
«چه شده؟»

«هفت تیر از دست زاکلین افتاد و بعد با لگد آن را پر کرد و آن هم رفت  
زیر کاناپه. اما حالا زیر کاناپه نیست.»  
با نگاهی خیره به یکدیگر نگریستند.  
«اما کمی می تواند آن را برداشته باشد.؟»  
بسنر گفت: «عجب است. اما نمی دانم در این مورد چکار می توانیم  
بکنیم.»

دو مرد حیرت زده و کمی هراسان از یکدیگر جدا شدند

## ۱۳

هرکول پوارو تازه کف صابون را از روی صورت اصلاح شده اش پاک کرده  
بود، که صدای ضربات تندي را به در شنید، و پشت آن سر هنگ رس بدون  
تشریفات وارد شد و در را پشت سر خود بست و گفت:  
«غیریزه ات کاملاً درست بود. آن اتفاق افتاد.»  
پوارو راست ایستاد و بتندی پرسید: «چه اتفاقی؟»  
«لینت دولیل مرده - دیشب با هفت تیر کشته شد.»  
پوارو دقیقه ای ساکت ماند، دو خاطره بطرز زنده ای جلوی چشمانش  
شکل گرفت.  
دختری در باغ آسوان که نفس زنان و با صدایی گرفته می گفت: «دوست

دارم هفت تیر کوچکم را بگذارم روی سرش و ماشه را بکشم» و خاطره جدیدتری، که همان صدا می‌گفت: «آدم احساس می‌کند که دیگر نمی‌تواند ادامه دهد - از آن روزهایی است که چیزی درون انسان می‌شکند» و آن نگاه عجیب توام با التماس در چشمانش، چه شده بود که پوارو به درخواست او پاسخ نداده بود؟ کور بود؟ کر بود؟ یا از شدت خواب حالت منگی پیدا کرده بود...؟

ریس ادامه داد: «من تا حدی مقام رسمی دارم. آنها دنبال من فرستادند و حل این جنایت را به گردن من گذاشتند. قرار است کشتن تا نیم ساعت دیگر حرکت کند، اما اگر به آنها بگوییم حرکت را به تأخیر خواهند انداخت. البته این احتمال هم هست که قاتل از طرف ساحل آمده باشد.»  
 پوارو سرش را به نشانه مخالفت تکان داد  
 ریس هم نظر او را تأیید کرد.

«من هم موافقم. آدم بر احتیاج می‌تواند این فرضیه را رد کند. خوب، دیگر بقیه اش باشو، این نمایش تو است.»  
 پوارو که با چابکی بی نظیری مشغول لباس پوشیدن بود، گفت: «من در خدمت شما هستم.»

دو مرد قدم به روی عرش کشتن گذاشتند.

ریس گفت: «تا حالا بسیر باید آن جا رسیده باشد. پیشخدمت را دنبال او فرستادم.»

چهار کابین سوپر دلوکس حمام دار در کشتن وجود داشت. از دو کابین عقب کشتن یکی را دکتر بسیر در اختیار داشت، و یکی دیگر را اندر و پینینگتن. در قسمت جلوی کشتن اولین کابین را دوشیزه ون شوبلر گرفته، و کابین مجاورش را لینفت دویل اشغال کرده بود. کابین شوهرش هم کنار آن

قرار داشت.

یک پیشخدمت رنگ پریده که پشت در کابین لینت دویل ایستاده بود، در را برای آنها باز کرد و آنها به داخل رفتهند. دکتر بسنر روی تخت خم شده بود. هنگامی که دو مرد وارد شدند، سرش را بالا کرد و زیر لب غرسی زد.

رس پرسید: «دکتر، در این مورد چه دارید به ما بگویید؟»  
بسنر متغیرانه چانه اصلاح نکرده اش را مالید و گفت:

«تیر خورده - از نزدیک هم تیر خورده. ببینید - این جا، درست بالای گوش - این همان جاست که گلوله وارد شده. گلوله خیلی کوچک - باید بگوییم گلوله هفت تیر کالیبر بیست و دو. لوله هفت تیر موقع شلیک درست در کنار سرش قرار داشته، ببینید، اینجا قدری سیاه شده و پوست کمی سوخته است.»

مجددأ همراه با موج ناراحت کننده ای از خاطرات، پوارو درباره کلمات گفته شده در آسوان، فکر کرد.

بسنر ادامه داد: «او خواب بوده، و هیچ کشمکشی صورت نگرفته است. قاتل در تاریکی آهسته داخل شده و همان طور که او خوابیده بود به او شلیک کرده است.»

پوارو فریاد برآورد: «او! نه!» حس روانشناسی او می گفت که این اشتباه است. زاکلین هفت تیر در دست آهسته به داخل کابین تاریک وارد شده؟ نه، این با تصویری که او از زاکلین در ذهن داشت جور در نمی آمد.

دکتر بسنر از پشت عینک قطورش به او خیره شده بود.

«ولی دارم به تو می گویم این همان اتفاقی است که افتاده.»

«بله، بله. منظورم آن چیزی نبود که شما تصور کردید. من منکر نظریه شما نیستم.»

بزر از روی رضایت غرغری زیر لبی کرد.

پوارو به طرف او رفت و کنارش ایستاد. لینت دویل به پشت دراز کشیده بود. حالتش طبیعی و آرام بود. اما بالای گوشش یک سوراخ کوچک و در اطراف آن قشری خون مرده دیده می شد.

پوارو افسرده سری تکان داد.

بعد نگاهش به روی دیوار سفید مقابل افتاد و نفس در سینه اش حبس شد. سفیدی یکدست دیوار با یک حرف بزرگ  $\mathcal{R}$  به رنگ قرمز مایل به قهوه ای، خراب شده بود.

پوارو خیره به آن نگریست، و بعد روی دخترک مرده خم شد و خیلی آرام دست راستش را بلند کرد. یک انگشت، با رنگ قرمز مایل به قهوه ای، لکه دار شده بود.

ناگهان فریاد برآورد، «اول یک اسم!»

دکتر بسنر پرسید:

«ها؟ چه شده؟»

سپس سرش را بالا کرد و گفت: «آه! آن؟»

ریس گفت: «لعنی! از این چه می فهمی، پوارو؟»

پوارو خودش را تکانی داد و سپس گفت:

«از من می پرسید از آن چه می فهمم؟ خوب، خیلی ساده است، مگر نه؟ مادرم دویل داشته می مرده. او می خواسته قاتلش را معرفی کند. بنابراین انگشتش را در خون خودش فرو می کند و حرف اول اسم قاتلش را با انگشتش روی دیوار می نویسد. او، بله. خیلی ساده است.»

«اما -

دکتر بسنر می خواست صحبت کند، اما با اشاره ای از طرف ریس ساكت

شد.

آگاتا کریستن ۱۷۷

ریس با آرامی پرسید: بنابراین به نظرت این طور می‌رسد؟

«بله، بله. همان طور که گفتم خیلی ساده است! حالت کلیشه‌ای دارد، این طور نیست؟ بارها در صفحات کتابهای جنایی اتفاق افتاده است. ولی در حقیقت این بازی کمی قدیمی شده است. در نتیجه آدم را به شک می‌اندازد که نکند قاتل ما - قدری امل باشد!»

ریس نفس بلندی کشید و گفت:

«متوجه شدم. اول فکر کردم -» و بعد حرفش را قطع کرد.

پوارو با لبخند بسیار ضعیفی گفت: «فکر کردی که من تمام کلیشه‌های قدیمی تأثیر را باور می‌کنم؟ اما بخشدید، دکتر بسنر، شما می‌خواستید چیزی بگویید؟»

دکتر بسنر خشمگین و با صدایی تو گلویی گفت: «من چه می‌گوییم؛ به من می‌گوییم مزخرف است، پوچ است! زن بیچاره درجا کشته شده. بعد انگشتش را توى خونش می‌زند (و همان طور که می‌بینید آن قدر خونی هم نیامده) و حرف را روی دیوار می‌نویسد؟ به - مزخرف است - مزخرفات ملوراما تیک!»

پوارو حرفش را تأیید کرد: «بله، کار بچگانه‌ای است.»

ریس پیشنهاد کرد: «ولی از این کار حتماً هدفی داشته‌اند.»

پوارو گفت: «طبعاً همین طور است.»

ریس پرسید: «که اول چه چیزی است؟»

پوارو بلاfacile جواب داد: «اول اسم ژاکلین دوبل فورت - خانم جوانی که کمتر از یک هفته قبل به من گفت هیچ چیزی را بیشتر از این دوست ندارد که -» مکثی کرد و بعد با حالتی عمدی نقل قول کرد، «هفت تیر کوچکم را روی سر او بگذارم و بعد انگشتمن را فشار دهم و ماشه -»

دکتر بسنر فریاد برآورد: «خدای آسمانها!»

لحظه‌ای سکوت بوجود آمد. بعد رس نفس عمیقی کشید و گفت: «که درست همین کاری است که اینجا انجام شده است؟»

بسنر سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت:

«بله، همان است. هفت تیری با کالیبر کوچک- باید بگوییم احتمالاً کالیبر بیست و دو. البته مجبوریم قبل از اینکه دقیقاً اندازه اش را تعیین کنیم، آن را بیرون ببازاریم.»

رسس با درک سریعی سرش را تکان داد. سهیں پرسید: «زمان مرگ چه وقتی بوده است؟»

بسنر دوباره دستی به چانه اش کشید. صدای خشن خش ریش اصلاح نکرده اش شنیده شد.

«جرأت ندارم زیاد دقیق بگویم. حالا ساعت هشت است. با توجه به درجه حرارت دیشب، باید بگوییم که احتمالاً از هشت ساعت بیشتر نبوده.»

«این می شود بین دوازده نصف شب و دو صبح.»

«همین طور است.»

مکشی بوجود آمد. رس نگاهی به اطراف کرد.

«شوهرش چه شده؟ گمان می کنم او در کابین مجاور می خوابد..»

دکتر بسنر گفت: «درحال حاضر او در کابین من خوابیده است.» هر دو مرد از این حرف بسیار تعجب کردند.

دکتر بسنر سرش را چند بار تکان داد.

«می بینم که هنوز به شما نگفته اند که آقای دویل دیشب در سالن تیر خورد.»

«تیر خورد؟ چه کسی به او تیر زد؟»

«آن خانم جوان که اسمش ژاکلین دوبل فورت است.»

رس بتندی پرسید: «بدجوری صدمه دیده است؟»

«بله، استخوان پایش شکسته. در حال حاضر هر کاری ممکن بوده، انجام داده ام، اما حتماً متوجه می شوید که هر چه سریعتر باید از شکستگی عکس برداری شود و درمان لازم انجام گردد. یعنی کارهایی که انجامش در این کشته غیر ممکن است.»

پوارو زیر لب گفت: «ژاکلین دوبل فورت.»

نگاهش دوباره به طرف حرف ر روی دیوار برگشت.

رس بلاقاصله گفت: «اگر الان دیگر نمی توانیم کاری بکنیم، بهتر است برویم طبقه پایین. مدیر کشته اتاق مخصوص سیگار کشیدن را در اختیار ما گذاشته است. باید تمام جزئیات اتفاق دیشب را به دست آوریم.»

کابین را ترک کردند. رس در را قفل کرد، کلید را برداشت و گفت:

«می توانیم بعداً برگردیم، اولین کاری که باید بکنیم این است که تمام حقایق را روشن کنیم.»

آنها به عرشۀ زیرین رفته‌اند و متوجه شدند که مدیر کشته کارناک با ناراحتی دم در اتاق مخصوص سیگار کشیدن منتظر آنهاست. مرد بیچاره درباره این اتفاق شدیداً نگران و ناراحت بود و اشتیاق داشت تمام اختیارات را در دست سرهنگ رس قرار دهد.

«قریان، من احساس می کنم که بهتر است همه چیز را به شما واگذار کنم، چون می بینم موقعیت رسمی دارید. در مورد دیگر - هم دستور دارم که تمام امکاناتم را در اختیار شما قرار دهم. اگر شما مسئولیت را قبول کنید، من کاری خواهم کرد که همه چیز طبق خواسته شما انجام شود.»

«مرد خوبی هست! اول از همه می خواهم برای بازجویی این اتاق را برای من و

آفای پوارو خالی نگهداری.»  
«مسلمان، قربان.»

«فعلاً همین کافی است. برو سرکار خودت. اگر با تو کار داشتم می‌دانم کجا پیدايت کنم.»

مدیر، که کمی آسوده شده بود، از اتاق بیرون رفت.

ریس گفت: «بنشین، بسنر، و برای ما تعریف کن دیشب چه اتفاقی افتاد.»  
آنگاه در سکوت به صدای بم و بلند دکتر گوش دادند.

وقتی او حرفش را تمام کرد ریس گفت: «کاملاً روشن است. دختر، خودش را با یکی دو مشروب به هیجان آورده و بعد هم با هفت تیر کالبیر بیست و دو به او تیر زده است، و بعد به کابین لینت دولبل رفته و به او هم تیر زده است.»  
دکتر بسنر سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

«نه، نه، من این طور فکر نمی‌کنم. فکر نمی‌کنم این کار امکان پذیر باشد. یک دلیلش این استکه او هیچ وقت حرف اول اسم خودش را روی دیوار ننوشته، دیگر اینکه این نظریه بكلی مسخره است.»

ریس اظهار داشت: «اگر این طور که شما می‌گویید او واقعاً از شدت حسادت دیوانه شده باشد، ممکن است این کار را کرده باشد. شاید منی خواسته - خوب - به قول معروف جنایتش را با نام خود امضاء کند.»  
پوارو سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه، نه. فکر نمی‌کنم او آنقدر - خشن باشد.»

«بنابراین برای این ر فقط یک توجیه وجود دارد. یک نفر دیگر عمدآً آن را نوشته تا سایه سوء ظن را به روی او بیندازد.»

بسنر سری به نشانه موافقت تکان داد و گفت: «بله، و قاتل بدشانس هم بود، چون می‌دانید، نه تنها امکانش نبود که این خانم جوان این قتل را انجام

دهد، بلکه فکر می کنم غیر مسکن هم بوده..»  
«چطور؟»

بسنر توضیح داد که چطور عصبی بودن و شرایط کلی ژاکلین باعث شده که شب گذشته دوشیزه بوئز مسئولیت او را به گردن بگیرد.

و فکر می کنم که خانم بوئز قطعاً تمام شب را پهلوی او مانده باشد..»

رسن گفت: «اگر این طور باشد، جریان خیلی ساده تر می شود..»

پوارو پرسید: «چه کسی جنایت را کشف کرد؟»

«مستخدم خانم دوبل، دوشیزه بورگت<sup>۱</sup>. او طبق معمول همیشه، رفته خانمش را صدا بزند، می بیند او مرده. بعد بیرون می آید و در میان بازویان پیشخدمت کشتی از هوش می رود. پیشخدمت پیش مدیر کشتی می رود و او هم پیش من می آید. من بسنر را گیر آوردم و بعد هم دنبال تو آمدم..»  
پوارو سری نکان داد.

رسن ادامه داد: «دوبل باید بداند. گفتنی هنوز خواب است؟»

بسنر سرش را به علامت مثبت تکان داد. «بله، هنوز در کابین من خواب است. دیشب یک مسکن قوی به او دادم..»

رسن رویش را به طرف پوارو کرد.

گفت: «خوب، من فکر نمی کنم دیگر احتیاجی باشد دکتر را نگه داریم. ها؟» بعد از آنکه پوارو سرش را به علامت نفی تکان داد، افزود، «متشرکم، دکتر..»

بسنر از جا بلند شد. «من می روم صبحانه بخورم، و بعد به کابینم بر می گردم تا ببینم آقای دوبل برای بیدار شدن آمادگی دارد یا خیر..»

«متشرکم..»

بسنر بیرون رفت. دو مرد به یکدیگر نگاه کردند.

ریس پرسید: «خوب، چه می گویی، پوارو؟ تو متصدی امور هستی. من دستوراتم را از تو می گیرم. تو بگو چکار باید کرد.»  
پوارو سری خم کرد.

گفت: «خوب، ما باید برای بازپرسی دادگاهی تشکیل دهیم. اول از همه فکر می کنم باید جریان دیشب را به اطلاع همه برسانیم، و بعد باید از فنتورپ و دوشیزه را بسن، که ناظرین واقعی این اتفاق بوده اند، بازجویی کنیم. ناپدید شدن هفت تیر خیلی مهم است.»

ریس زنگ زد و توسط پیشخدمت پیغامی فرستاد.

پوارو آهی کشید و سری تکان داد و زیر لب زمزمه کرد: «این جریان ناجور است. خیلی ناجور است.»

ریس با کتجکاوی پرسید: «هیچ فکری به نظرت نمی رسد؟»  
«عقاید من ضد و نقیض هستند. خوب مرتب نشده و نظمی ندارند.  
می دانی، اول از همه این واقعیت بزرگ وجود دارد که این دختر از لینت دوبل منتفر بود و می خواست او را بکشد.»

«فکر می کنی او قادر به انجام این کار بود؟»

«این طور فکر می کنم - بله.» صدایش مردد بود.

«اما نه به این صورت، ها؟ این همان چیزی است که ترا نگران کرده، این طور نیست؟ به عبارت دیگر او کسی نیست که در تاریکی آهسته به کابین وارد شود و در حال خواب به او شلیک کند. این خونسرد بودن در ارتکاب جنایت به نظرت درست در نمی آید، مگر نه؟»

«تا اندازه ای ، بله.»

«تو فکر می کنی که این دختر، ژاکلین دوبل فورت قادر نیست در کمال

خونسردی، از پیش طرح یک قتل را بریزد؟» پوارو بارامی گفت: «می دانی، مطمئن نیستم. او مغز این کار را دارد - بله. اما شک دارم از جهت فیزیکی بتواند خودش را وادار به انجام این عمل بنماید...»

ریس سری تکان داد. «بله، متوجه شدم... طبق داستان بسنر، از جهت جسمانی برایش غیر ممکن هم بوده.»

«اگر این درست باشد، زمینه داستان، تا حد قابل ملاحظه ای روشن می شود. بیا امیدوار باشیم این نظریه درست باشد.» پوارو مکثی کرد و سپس به سادگی افزود: «خیلی خوشحال می شدم اگر این طور باشد، برای اینکه نسبت به این دختر کوچک احساس شفقت دارم.»

در باز شد و فتورپ و کورنلیا وارد شدند. بسنر هم دنبال آنها آمد. کورنلیا نفس زنان گفت: «وحشتناک نیست؟ بیچاره خانم دویل! چقدر دوست داشتنی بود. حتیً یک آدم خیلی پست بوده که توانسته به او صدمه بزنند. بیچاره آقای دویل، وقتی بفهمد حتیً دیوانه می شود. آخر همین دیشب بود که او آنقدر نگران بود که مبادا درباره حادثه اخیر او چیزی بفهمد.»

ریس گفت: «این درست همان چیزی است که ما می خواهیم شما به ما بگویید، دوشیزه را بسن. ما می خواهیم بدانیم دیشب دقیقاً چه اتفاقی افتاد.» کورنلیا با حالتی درهم برهم شروع به نقل جریان کرد، اما یکی دو سؤال پوارو به او کمک نمود.

«آه، بله، متوجه شدم. بعد از بربیج، خانم دویل به کابینش رفت. نمی دانم آیا واقعاً به کابینش رفت یانه.»

ریس گفت: «بله، رفت. من حقیقتاً دیدم که رفت. دم در اتاقش به او شب بخیر گفتم.»

پوارو پرسید: «چه ساعتی بود؟»  
کورنلیا گفت: «نمی توانم دقیق بگویم..»  
ریس جواب داد: «بیست دقیقه از یازده گذشته بود..»  
«خوب، پس در ساعت یازده و بیست دقیقه مادام دوبل هنوز زنده و حالش خوب بود. در آن موقع دیگر چه کسی در سالن بود؟»  
فنتورپ جواب داد: «دوبل آنجا بود. به اضافه دوشیزه دوبل فورت، خودم، و دوشیزه رابسن.»

کورنلیا حرف او را تأیید کرد. «همین طور است. آقای پنینگتن یک نوشابه خورد و بعد رفت بخوابد.»  
«چه وقتی بود؟»  
«او، حدود سه چهار دقیقه بعد از آن.»  
«پس قبیل از یازده و نیم بود؟»  
«بله.»

«بنابراین آنهایی که در سالن ماندند عبارت بودند از شما، مادموازل رابسن، مادموازل دوبل فورت، آقای دوبل و آقای فنتورپ. شما داشتید چه می کردید؟»

«آقای فنتورپ داشت کتاب می خواند. من هم برودری دوزی می کردم. دوشیزه دوبل فورت داشت- داشت-»  
فنتورپ به نجات او آمد.

«داشت نوشیدنی می خورد.»  
کورنلیا حرفش را تأیید کرد. «بله، بیشتر داشت از من درباره اوضاع خانه ام می پرسید. و به من هم یک چیزهایی می گفت- به من می گفت، اما فکر می کنم بیشتر منظورش آقای دوبل بود و او هم کم کم داشت از دست

دوشیزه دوبل فورت حسابی عصبانی می شد، اما چیزی نمی گفت. خیال می کنم فکر می کرد اگر ساکت بماند معکن است او از جوش و خروش بیفتد.»

«اما نیفتاد، نیست؟»

کورنلیا سرش را به نشانه نفی نکان داد.

«من یکی دوبار سعی کردم بروم، اما او مرا مجبور کرد بمانم، و من داشتم خیلی ناراحت می شدم. بعد آقای فنتورپ بلند شد و رفت-»

فنتورپ گفت: «جریان یک کمی ناراحت کننده شده بود. فکر کردم بهتر است بدون مزاحمت خارج بشوم. معلوم بود که دوشیزه دوبل فورت می خواهد یک صحنه جنجالی راه بیندازد.»

کورنلیا ادامه داد: «و بعد او هفت تیرش را بیرون آورد و آقای دوبل پرید که آن را از او بگیرد. ولی گلوله در رفت و به ساق پایش خورد. و بعد دوشیزه دوبل فورت شروع به گریه و زاری کرد. من از ترس مرده بودم. دویدم بیرون تا دنبال آقای فنتورپ بگردم. او با من برگشت و آقای دوبل گفت بیخود قشقرق به راه بیندازیم. یکی از پیشخدمتهای نوبیایی که صدای شلیک گلوله را شنیده بود، به سالن آمد. آقای فنتورپ به او گفت چیزی نیست. بعد ما زاکلین را به کابینش بردیم و نا وقتی من دنبال خانم بوئر رفتم، آقای فنتورپ پیش او ماند.» کورنلیا نفس زنان مکث کرد.

رس پرسید: «ساعت چند بود؟»

کورنلیا دوباره گفت: «خدای من، نمی دانم.»

اما فنتورپ بلا قاصله جواب داد:

«باید حدود دوازده و بیست دقیقه بوده باشد. می دانم وقتی که آخر سر به کابین خودم رفتم ساعت دوازده و نیم بود.»

پوارو گفت: «اجازه بدهید اول در مورد یکی دو نکته کاملاً مطمئن بشوم. بعد از آنکه مدام دوبل سالن را ترک کرد، آیا هیچ یک از شما چهار نفر بیرون نرفتید؟»

«نه.»

«آیا اطمینان دارید که مادموازل دوبل فورت اصلاً از سالن بیرون نرفت؟» فنتورپ بلاقاصله جواب داد: «مسلمًا. نه دوبل، نه دوشیزه دوبل فورت، نه دوشیزه رابسن و نه خودم، هیچکدام از سالن بیرون نرفتیم.» «خوب است. پس این موضوع ثابت می کند که مادموازل دوبل فورت به هیچ وجه نمی توانسته مدام دوبل را قبل از - اجازه بدهید - قبل از دوازده و بیست دقیقه بکشد. مادموازل رابسن، بعد شما رفیق خانم بوترز را بیاورید. آیا مادموازل دوبل فورت در طی آن مدت در کابینش تنها مانده بود؟» «نه، آقای فنتورپ پیش او ماند.»

«خوب است! بنابراین تا اینجا مادموازل دوبل فورت از محل وقوع جرم غیبت موجه داشته است. نفر بعدی برای بازرسی خانم بوترز است، اما قبل از آنکه دنبال او بفرستم، دوست دارم عقیده شما را در مورد یکی دو نکته بدانم. شما گفتید آقای دوبل خیلی نگران بود که مبادا مادموازل دوبل فورت تنها بماند. فکر می کنید او می ترسیده که زاکلین به فکر یک عمل نسنجدیده دیگر باشد؟»

فنتورپ گفت: «بله، نظر من همین است.»

«آیا او دقیقاً می ترسید که نکند او به مدام دوبل حمله کند؟»

«نه.» فنتورپ سرش را به علامت نفی تکان داد. «گمان نمی کنم فکرش اصلاً این بوده. فکر می کنم او می ترسید که مبادا زاکلین یک کار نسنجدیده در مورد خودش بکند..»

«خودکشی؟»

«بله، می دانید، به نظر می رسید او از کاری که کرده واقعاً ناراحت و در عین حال کاملاً هوشیار شده است. مدام خودش را سرزنش می کرد و می گفت بهتر است بعیرد.»

کورنلیا با کمرویی گفت: «فکر می کنم آقای دوبل درباره ژاکلین نسبتاً ناراحت بود. او در این مورد خیلی مردانگی به خرج داد. می گفت همه اش تقصیر خود اوست - برای اینکه با ژاکلین رفتار بدی داشته است. او - او واقعاً خیلی خوب بود.»

هر کول پوارو متفسکرانه سری تکان داد. «و اما راجع به هفت نیز، چه اتفاقی برایش افتاد.»

کورنلیا گفت: «از دستش افتاد.»  
«و بعد از آن؟»

فنتورپ توضیح داد که چطور برگشته تا دنیالش بگردد، اما نتوانسته آنرا پیدا کند.

پوارو گفت: «آها! حالا داریم به یک جایی می رسیم. خواهش می کنم خیلی دقیت کنید. برایم دقیقاً تعریف کنید چه اتفاقی افتاد.»

«اسلحة از دست دوشیزه دوبل فورت افتاد. بعد آن را بالگد پرت کرد زیر کانابه.»

کورنلیا توضیح داد: «مثل اینکه از آن نفرت داشته باشد. می دانم دقیقاً چه احساسی داشت.»

«و شما می گویید رفت زیر کانابه؟ حالا خیلی دقیت کنید، مادمواژل، آیا مادمواژل دوبل فورت قبل از اینکه از سالن بیرون برود آن را برنداشت؟»

کورنلیا و فنتورپ هر دو یقین داشتند که برنداشته است.

«متوجه هستید که من فقط از شما می خواهم که خیلی دقیق باشید. وقتی مادمواژل دوبل فورت از سالن بیرون رفت هفت تیر هنوز زیر کانایه بود - و چون مادمواژل دوبل فورت هیچوقت تنها نماند - فرصت این را نداشت که بعد از آنکه از سالن بیرون رفت، دوباره برگردد و هفت تیر را بردارد. آقای فنتورپ، وقتی برگشتید دنبال آن بگردید، چه ساعتی بود؟»

«حتمًا قبل از دوازده و نیم بوده..»

«و بین آن زمانی که شما و دکتر بستر آقای دوبل را از سالن بیرون بردید تا وقتی که برگشتید، دنبال آن بگردید چقدر طول کشید؟»

«شاید پنج دقیقه - شاید هم کمی بیشتر..»

«پس در همان پنج دقیقه یک نفر هفت تیر را که دور از دید و زیر کانایه افتاده بوده، برداشته است. آن یک نفر مادمواژل دوبل فورت نبوده، پس چه کسی بوده؟ احتمالش زیاد به نظر می رسد که شخصی که آن را برداشته همان قاتل مدام دوبل باشد. ما هم چنین می توانیم فرض را بر این بگذاریم که آن شخص از حوادثی که درست قبل از آن افتاده چیزی دیده و یا شنیده است..»

فنتورپ با اعتراض گفت: «من نمی فهم شما چطور به این نتیجه رسیدید؟»

پوارو گفت: «برای اینکه شما همین الان به من گفتید که هفت تیر زیر کانایه و دور از دید قرار داشته. بنابراین بسختی می شود باور کرد که یک نفر آن را تصادفی پیدا کرده باشد. آن را کسی برداشته که قبلًا می دانسته آن جاست. بنابراین آن یک نفر باید کسی باشد که در صحنه عملیات شرکت داشته است..»

فنتورپ سرش را به علامت نفی تکان داد. «وقتی من قبل از شلیک گلوله بیرون روی عرشه رفتم، کسی را ندیدم..»

«اما شما از در سمت راست سالن بیرون رفتید..»

«بله، همان دری که به طرف کابینم قرار داشت.»

«بنابراین اگر کسی در سمت چپ بوده و داشته از پنجره داخل را نگاه می کرده، شما نمی توانستید او را ببینید.»

فنتورپ اعتراف کرد: «نه، نمی توانستم.»

«غیر از پیشخدمت نوبایی کس دیگری صدای تیر را نشنید؟»

«تا جایی که من می دانم، خیر.»

فنتورپ ادامه داد: «می دانید، تمام پنجره ها بسته بود چون جلوتر خانم ون شویلر احساس کوران کرده بود. در چرخان هم بسته بود. تردید دارم کسی اصلاً صدای تیر را واضح شنیده باشد. صدایش شبیه به صدای برداشتن چوب پنبه در بطری بود.»

ریس گفت: «تا آنجا که من می دانم، هیچکس صدای تیر دیگر را نشنیده است. منظورم تیری است که خانم دویل را کشته.»

پوارو گفت: «ما بعداً به آن رسیدگی خواهیم کرد. در حال حاضر باید توجه خودمان را به مادموازل دویل فورت معطوف کنیم. اما قبل از اینکه ادامه بدھید» بادست به فنتورپ و کورنلیا اشاره کرد - «اطلاعاتی در مورد خودتان به من بدھید. دیگر لازم نیست بعداً دوباره شما را صدا کنم. آقا، شما اول، اسم کاملتان چیست؟»

«جیمز فنتورپ.»

«آدرس؟»

«گلاس مورهاوس<sup>۱</sup>، مارکت دانینگتن<sup>۲</sup>، نورث همپتن شایر<sup>۳</sup>»

«شغلتان؟»

«وکیل دعاوی هستم.»

«دلیلتان برای دیدن این کشور چیست؟»

مکشی بوجود آمد. برای اولین بار آقای فنتورپ خونسرد جا خورده بود.

سرانجام، زیر لب من من کنان گفت: «برای تفریح.»

پوارو گفت: «آها! برای تعطیلات، این طور نیست؟

«بله—»

«بسیار خوب، آقای فنتورپ. ممکن است بطور خلاصه حرکات دیشبنا را، بعد از حوادثی که الان نقل شد، به ما بگویید؟»

«مستقیماً رفتم خوابیدم.»

«چه وقتی بود؟»

«درست دوازده و نیم.»

«کابین شما شماره بیست و دو طرف راست کشته است. آنکه از همه به سالن نزدیکتر است؟»

«بله.»

«از شما یک سؤال دیگر دارم. بعد از اینکه به کابینتان رفتید چیزی نشنیدید؟ هیچ چیز؟»

فنتورپ فکری کرد.

سپس گفت: «من خیلی زود به تخت رفتم. فکر می کنم همان طور که داشت خوابم می برد صدایی شبیه به شلپ شنیدم. دیگر هیچ چیز.»

«صدای شلپ شنیدید؟ همان نزدیکی ها؟»

فنتورپ سرش را به نشانه نفی تکان داد.

«واقعاً نمی توانم بگویم، چون در عالم نیمه بیداری بودم.»

«چه وقتی بود؟»

«احتمالاً حدود یک بود. نمی توانم دقیق بگویم.»

«متشکرم، آقای فنتورپ، همین کافی است.»

بعد پوارو توجهش را به طرف کورنلیا معطوف کرد.

«حالا شما، مادمواژل رابسن، اسم کامل؟»

«کورنلیا روت و آدرسم ردهاوس، بل فیلد، کانکتیکات.»

«چه چیزی باعث شد به مصر باید؟»

«دخلتر عمومی، خانم ون شویلر، مرا همراه خودش به این سفر آورد.»

«آیا شما هرگز خانم دویل را قبل از این سفر دیده بودید؟»

«نه، هیچوقت.»

«دیشب چه کردید؟»

«بعد از اینکه به دکتر بستر در جراحی پای آقای دویل کمک کردم، مستقیم به تخت رفتم.»

«کابین شما شماره؟»

«شماره چهل و سه در سمت چپ کشته - درست کنار کابین دوشیزه دویل فورت.»

«و شما هم چیزی نشنیدید؟»

کورنلیا سرش را به علامت نفی تکان داد «چیزی نشنیدم.»

«هیچ صدای شلیکی هم نشنیدید؟»

«نه، اما نباید هم می شنیدم، چون طرف چپ کشته سمت ساحل بود.»  
پوارو سرش را به نشانه تایید حرفش تکان داد و گفت: «متشکرم،  
مادمواژل رابسن. حالا شاید شما اینقدر لطف داشته باشید که از خانم بوئر  
بخواهید اینجا بیاید.»

فنتورپ و کورنلیا بیرون رفتند.

ریس گفت: «به اندازه کافی موضوع روشن است، مگر اینکه شاهدها جدا

از هم دروغ بگویند. زاکلین دوبل فورت که نمی توانسته هفت تیر را برداشته باشد. اما یک نفر این کار را کرده است. و یک نفر ناظر این جریان بوده است. و یک نفر هم آن را بزرگ را روی دیوار نوشته است.»

صدای زدن در به گوش رسید، و دوشیزه بوئرز وارد شد. پرستار با همان حالت کار آمد همیشگی خود آرام نشست. در جواب به سؤال پوارو، اسم و آدرس و خصوصیات دیگر ش را داد، و بعد اضافه کرد: «دوسال است که دارم از خانم ون شویلر مراقبت می کنم.»

«وضع خانم ون شویلر خیلی بد است؟»

دوشیزه بوئرز جواب داد: «نه، نمی شود گفت بد است. او دیگر جوان نیست و در مورد خودش یک کمی عصبی است، و دوست دارد یک پرستار کنارش باشد. او هیچ مشکل جدی ندارد. فقط دوست دارد توجه زیادی را به خود جلب نماید و مایل است برای این کار پول هم بدهد.»

پوارو به نشانه درک قضیه سرش را تکان داد: «این طور که من متوجه شده ام دوشیزه رابسن دیشب دنبال شما آمد.»

«بله، همین طور است.»

«ممکن است به من دقیقاً بگویید چه اتفاقی افتاد؟»

«خوب، دوشیزه رابسن خلاصه ای کوتاه از آنچه اتفاق افتاده بود، به من گفت و من همراه او رفتم. بعد دیدم دوشیزه دوبل فورت خیلی به هیجان آمده و حالتی عصبی دارد.»

«آیا او هیچ تهدیدی علیه خانم دوبل نکرد؟»

«نه، ابداً چنین کاری نکرد. او شدیداً خودش را سرزنش می کرد. باید بگوییم مقدار زیادی نوشابه مصرف کرده بود، و از واکنش های ناشی از آن رنج می برد. فکر کردم نباید تنها بماند. یک آمپول مورفین به او زدم و تا صبح در

کنارش نشستم.»

«حالا، خانم بوئز، می خواهم به این سؤال جواب دهید. آیا دوشیزه دوبل فورت اصلاً از کابینش خارج شد؟»  
«نه، نشد.»

«و شما خودتان؟»

«من تا امروز صبح زود پهلوی او ماندم.»

«آیا از این کاملاً اطمینان دارید؟»

«کاملاً مطمئنم.»

«متشرکرم، خانم بوئز.»

پرستار بیرون رفت. دو مرد به یکدیگر نگاه کردند. ژاکلین دوبل فورت کاملاً از جنایت میرا شده بود. پس چه کسی لینت دوبل را کشته بود؟

ریس گفت: «یک نفر هفت تیر را برداشت. این شخص ژاکلین دوبل فورت نبوده ولی یک نفر آنقدر اطلاع داشته که احساس کرده می تواند کاری کند که جنایتش به ژاکلین نسبت داده شود. اما آن یک نفر نمی دانسته که قرار است یک پرستار به او مورفین بزند و تمام شب را کنارش بنشیند. و یک چیز دیگر یک نفر قبلًا سمعی کرده بود با پرت کردن یک سنگ بزرگ از بالای صخره لینت دوبل را بکشد، و آن یک نفر ژاکلین دوبل فورت نبود. آن شخص که بود؟»

پوارو گفت: «ساده‌تر این است که بگوییم چه کسی نمی‌توانسته باشد. آقای دویل، مدام، الرتن، آقای الرتن، خانم ون شویلر، و خانم بوئز هیچکدام نمی‌توانستند با این کار ارتباطی داشته باشند. آنها همه شان در معرض دید قرار داشتند.»

ریس گفت: «هوم، تعداد نسبتاً زیادی باقی می‌ماند. درباره انگیزه چه؟» «این همان چیزی است که امیدوارم آقای دویل احتمالاً بتواند به ما کمک کند. چندین حادثه تا به حال اتفاق افتداد است.»

در باز شد و ژاکلین دویل فورت وارد شد رنگش بشدت پریده بود و وقتی قدم بر می‌داشت حالتی متزلزل داشت.

گفت: «من این کار را نکردم.» صدایش مثل یک بچه هراسان بود. «من این کار را نکردم. او، خواهش می‌کنم حرفم را باور کنید. همه فکر می‌کنند من کردم - اما نکردم - نکردم. خیلی وحشتناک است. کاش این اتفاق نیفتاده بود. ممکن بود دیشب سیمون را بکشم. فکر می‌کنم دیوانه شده بودم. اما آن کار دیگر - را من نکردم...»

نشست و اشکهایش سرازیر شد.

پوارو با ملایمت به شانه اش زد.

«خیلی خوب، خیلی خوب. ما می‌دانیم شما مدام دویل را نکشید. ثابت شده - بله، ثابت شده، طفل عزیزم. تو این کار را نکردی.»

چکی ناگهان راست نشست. دستمال خیس توی دستش مچاله شده بود.

«کی این کار را کرده؟»

پوارو گفت: «این همان سؤالی است که ما داریم از خودمان می‌پرسیم. تو نمی‌توانی به ما کمک کنی، فرزندم؟»

ژاکلین سرش را به نشانه نفی تکان داد «نه، نمی‌دانم... نمی‌توانم تصور

کنم... نه، کمترین اطلاعی ندارم.» اخمی کرد و سرانجام گفت: «کسی به فکرم نمی رسد که دوست داشته باشد لینت بمیرد.» صدایش کمی متزلزل شد. «غیر از من.»

رسن گفت: «یک دقیقه مرا بپخشید، یک چیزی به فکرم رسید.» و شتابان از آناق بیرون رفت.

ژاکلین دوبل فورت در حالیکه سرش را پایین انداخته بود و با حالتی عصبی دستش را به هم می مالید، همان جا نشسته بود. ناگهان با خشم گفت: «مرگ و حشتاک است - و حشتاک! من از فکرش هم نفرت دارم.»

پوارو گفت: «بله، فکر خوشابندی نیست. فکر اینکه درست در همین لحظه، یک نفر از اینکه نقشه اش با موفقیت صورت گرفته، دارد شادی می کند.»

چکی فریاد برآورد: «نه - این حرف را نزنید! این طور که شما آن را عنوان می کنید، خیلی وحشتاک به نظر می آید.»

پوارو شانه هایش را بالا انداخت «ولی درست است.»

چکی با صدای آهسته ای گفت: «من - من دوست داشتم او بمیرد - و حالا او مرده... و بدتر از همه این است که... او - او درست همان طوری مرد که من گفتم.»

«بله، مادمواzel. به سرش شلیک شده.»

ژاکلین فریاد برآورد: «پس آن شب در هتل کاتاراکت من حق داشتم، یک نفر آن جا داشت به حرفهای ما گوش می داد!»

«آه!» پوارو سرش را به نشانه موافقت تکان داد. «در این فکر بودم که خودتان هم یادتان می آید یا نه. بله، تصادفی بودن این جریان بیش از حد است - اینکه مدام دوبل باید حتماً آن طوری کشته بشود که شما تشریح

کردید.»

چکی به خود لرزید.

«آن نفر - او چه کسی می تواند باشد؟»

پوارو یکی دو دقیقه ای ساکت ماند، بعد با آهنگی کاملاً متفاوت پرسید:  
«آیا شما مطمئن هستید او مرد بود، مادموازل؟»

چکی با تعجب به او نگاه کرد.

«بله، الیته، حداقل -»

«خوب، مادموازل؟»

ژاکلین در حالیکه اخم کرده بود چشمهاش را تا نیمه بست و سعی کرد به  
حاطر آورد. بعد بآرامی گفت: «فکر می کنم یک مرد بود...»  
«اما حالا دیگر آنقدرها مطمئن نیستید؟»

چکی بآرامی گفت: «نه، نمی توانم مطمئن باشم. من فقط فکر کردم او یک  
مرد است - اما در واقع فقط یک - شیخ بود - یک سایه...»

مکث کرد، و بعد که دید پوارو حرفی نمی زند، اضافه کرد. «شما فکر  
می کنید ممکن است زن باشد؟ اما مطمئناً هیچ زنی در این کشتی نیست که  
بخواهد لینت را بکشد.»

پوارو فقط سرش را کمی تکان داد.

در باز شد و بسنر ظاهر گشت.

«آقای پوارو، ممکن است لطفاً بباید و با آقای دوبل صحبت کنید؟ او  
می خواهد با شما صحبت کند.»

چکی از جا پرید و بازوی بسنر را گرفت.

«حالش چطور است؟ او - حالش خوب است؟»

دکتر بسر با لحنی سرزنش آمیز جواب داد: «معلوم است که حالش خوب

نیست. می دانید که استخوان پایش شکسته.»

چکی فریاد برآورد: «او دارد می میرد؟»

«چه کسی در مورد مرگ حرف زد؟ ما او را به یک منطقه متمن می برمی و عکس بر می داریم و حسابی معالجه اش می کنیم.»

«اوها!» دختر دستانش را با حالتی عصبی به هم قفل کرد و خودش را به روی یک صندلی انداخت.

پوارو با دکتر به روی عرشه رفت و در همان لحظه رس هم به او ملحق شد و همگی بالا به عرشه تفریحات و از آنجا به کابین بستر رفتند.

سیمون دویل در تخت به بالش و کوسنها تکیه داده بود رنگش بشدت پریده بود، و اثرات ناشی از شوک و درد هم به آن اضافه شده بود. اما حالتی که بیشتر در چهره اش دیده می شد تحریر بود - تحریر شدید یک بچه.

من من کنان گفت: «لطفاً بفرمانید تو. دکتر به من گفت - به من - درباره لینت گفت... نمی توانم باور بکنم. اصلاً نمی توانم باور کنم درست باشد.» رس گفت: «می دامن شوک بدی بود.»

سیمون با لکنت گفت: «می دانید - چکی این کار را نکرده. مطمئنم چکی این کار را نکرده. می شود گفت تمام مدارک بر علیه اوست، اما او این کار را نکرده است. دیشب - دیشب یک کم عصیانی بود و عوامل دیگر هم کمک کرد، برای همین... مرا هدف قرار داد. اما او - اما او نمی تواند کسی را بکشد... نه قتلی در کمال خونسردی...»

پوارو به نرمی گفت: «خودتان را ناراحت نکنید، آقای دویل، هر که همسرتان را کشته باشد، آن شخص مادموازل دوبل فورت نیست.»

سیمون با تردید به او نگاه کرد پرسید:

«آیا این دیگر مسلم شده؟»

پوارو ادامه داد: «بله، اماز آن جایی که مادموازل دوبل فورت قاتل نبوده، می توانید شما سر نخی به ما بدهید که چه کسی ممکن است قاتل باشد؟» سیمون سرش را به علامت نفی تکان داد. حالت سردر گمی و تحریر چهره اش رو به افزایش رفت.

«دیوانگی است - غیرممکن است. چون غیر از جکی شخص دیگری علاقه ای به مردن او نداشت.»

پوارو گفت: «فکر کنید، آقای دوبل، آیا او دشمنی نداشت؟ کسی نبود که نسبت به او کینه ای داشته باشد؟»

симون دوباره سرش را با همان حالت نومیدی تکان داد.

«خیلی عجیب است. البته، ویندلشام هست. لینت برای ازدواج با من تقریباً او را دست به سر کرد - اما آدم نمی تواند پیش خودش مجسم کند آدم مؤدبی مثل ویندلشام مرتکب جنایت بشود. در هر حال او فرسنگها از ما دور است. همین جریان در مورد سرجرج ود هم صدق می کند. او سر جریان خانه از دست لینت دلخور بود - از کارهای او خوش نمی آمد. اما او هم فرسنگها از این جا دور و در لندن است. در هر حال چنین ارتباطی با قتل عجیب هم هست.»

پوارو با صداقت بسیار گفت: «گوش کنید، آقای دوبل، روز اولی که ما سوار کارناک شدیم، تحت تأثیر صحبت کوتاهی که با همسرتان داشتیم، قرار گرفتم. او خیلی ناراحت و پرسشان بود. او گفت - به این توجه کنید - که همه از او نفرت دارند. گفت که می ترسد - احساس ناامنی می کند - گویی تمام کنانی که در اطرافش هستند، دشمن او می باشند.»

симون گفت: «او وقتی متوجه شد جکی هم سوار کشتنی است شدیداً ناراحت شد. من هم همین طور.»

آگاتا کریستی ۱۹۹۷

«این درست، اما باز هم این احساس توجیه کننده این کلمات نیست. وقتی گفت دشمنان احاطه اش کرده اند، مسلماً داشت مبالغه می کرد، اما در هر حال منظور او بیش از یک نفر بود..»

سیمون اعتراض کرد: «ممکن است در این مورد حق به جانب شما باشد. فکر می کنم بتوانم این را توضیح بدهم. اسمی در لیست مسافران او را ناراحت کرد..»

«اسمی در لیست مسافرین؟ چه اسمی؟»

«خوب، می دانید، او واقعاً به من نگفت. در حقیقت آن موقع حتی با دقت به حرفهایش گوش نمی کردم. در ذهنم داشتم مسئله ژاکلین را بررسی می کردم. تا جاییکه یادم می آید لینت در مورد اینکه از لحاظ کار چه صدمه ای خورده، یک چیزی گفت و اظهار کرد وقتی می بیند همه نسبت به خانواده اش کینه دارند ناراحت می شود. می دانید، هر چند من تاریخچه خانواده اش را خوب نمی دانم، ولی این طور که متوجه شدم مادر لینت دختر یک میلیونر بود. پدرش هم یک آدم معمولی خیلی پولدار بود، اما بعد از ازدواجش او هم طبیعتاً در بازار شروع به بازی و یا هر اسم دیگری که رویش بگذارید، کرد. البته، در نتیجه این کار چند نفری حسابی صدمه خوردند. می دانید، یک روز ثروتمند، روز بعد در گنداب رو. خوب، فکر می کنم یک نفر در کشتی هست که پدرش با پدر لینت دشمن شد، چون یک ضربه حسابی خورده بود. یادم می آید لینت می گفت: «خیلی وحشتناک است که مردم بدون آنکه آدم را بشناسند از آدم متغیر باشند..»

پوارو متفسکرانه گفت: «بله. این حرفهایی را که به من گفت توجیه می کند. برای اولین مرتبه سنگینی بار ارشیه، و نه فواید آن را داشت احساس می کرد. آقای دوبل، آیا کاملاً مطمئن هستید که او اسم آن مرد را نبرد؟»

سیمون با اندوه سرش را تکان داد.

«من واقعاً توجه چندانی نکردم او فقط گفت: «او، این روزها کسی اهمیت نمی دهد که به سر پدرش چه آمده. برای موضوعهایی این چنینی عمر خیلی تندرست نمیگذرد.» یک چیزی این طوری گفت.»

پس از به خشکی گفت: «من می توانم بک حدس بزنم. مرد جوانی در کشتی هست که مسلماً قیافه ناراحتی دارد.»  
پوارو پرسید: «منظورتان فرگوسن است؟»

«بله او یکی دوباری بر علیه خانم دویل صحبت کرد. خودم شنیدم.»  
پوارو جواب داد: «من و سرهنگ رسس باید از تمام مسافرین بازجویی کنم. و تا وقتی داستان آنها را نشنیده ایم عاقلانه نیست فرضیه ای در این باره داشته باشیم. مستخدمة خانم دویل هم هست. باید اول از همه با او صحبت کنم. شاید بهتر باشد این کار را اینجا انجام دهیم. حضور آقای دویل ممکن است مفید باشد.»

سیمون گفت: «بله، عقیده خوبی است.»

«آیا این زن مدت درازی است که پیش خانم دویل کار می کند؟»

«چند ماهی است، فقط همین.»

پوارو اظهار داشت: «فقط چند ماه!»

«شما فکر می کنید -؟»

«آیا مدام دویل جواهرات قیمتی دارد؟»

سیمون گفت: «مقداری مروارید دارد. یکبار به من گفت که چهل یا پنجاه هزار پوند می ارزد.» به خود لرزید. «خدای من، فکر می کنید این مرواریدهای لعنتی -؟»

پوارو گفت: «سرقت یک انگیزه احتمالی است. به هر حال باور کردنش

کمی سخت است... خوب، خواهیم دید. بگویید مستخدمه باید،»  
لوئیز بورگت همان دختر مو قهقهه‌ای سرزنه‌ای بود که پوارو یک روز دیده  
و متوجه او شده بود.

امروز او همه آن چیزها را داشت، غیر از آن سرزندگی را. گریه کرده بود و  
هرسان به نظر می‌رسید. با این حال در چهره اش زرنگی خاصی دیده می‌شد  
که عقیده دو مرد را نسبت به او چندان مساعد نکرد.

«آیا شما لوئیز بورگت هستید؟»  
«بله، قربان.»

«آخرین باری که خانم دوبل را زنده دیدید، کی بود؟»  
«دیشب، قربان، من در کابین او بودم و به او در بیرون آوردن لباسش کمک  
کردم.»  
«چه زمانی بود؟»

«یک کمی از یازده گذشته بود، قربان. نمی‌توانم دقیقاً بگویم کی بود. من  
لباسهای مادام را در آوردم و او به تخت رفت و من هم از آنجا بیرون آمدم.»  
«تمام این کارها چقدر طول کشید؟»

«ده دقیقه، قربان. مادام خسته بودند. به من گفت وقتی بیرون می‌روم  
چراگها را خاموش کنم.»

«بعد از اینکه او را ترک کردی، چکار کردی؟»

«به کابین خودم، در عرشه زیرین رفتم، قربان.»

«و شما چیزی ندیدید و یا نشنیدید که بتواند به ما کمک کند؟»  
«چطور می‌توانستم، قربان؟»

پوارو جواب داد: «این دیگر به عهده شماست که بگویید، نه ما.»  
دخترک آهسته زیر چشمی به او نگاه کرد.

«اما، قربان، منکه آن اطراف نبودم... چطور می توانستم چیزی ببینم و یا بشنوم؟ من در عرشه زیرین بودم. حتی کابینم هم در طرف دیگر کشته است. غیر ممکن بود که بتوانم چیزی بشنوم. حتی اگر هم نمی توانستم بخواهیم واز پله ها بالا می آمدم آنوقت شاید می توانستم قاتل را ببینم، این هیولا را که به کابین مادام وارد و بعد از آن خارج شد. أما این طور که هست...»  
دستهایش را با التماس به طرف سیمون دراز کرد.

«قربان، از شما می پرسم - می بینید که اوضاع چطور است؟ چه می توانم بگویم؟»

سیمون با لحن تندی گفت: «دختر جان، این قدر احمق نباش. هیچکس فکر نمی کند تو چیزی دیده یا شنیده ای. وضعت کاملاً روبراه است. من از تو مراقبت خواهم کرد. کسی ترا به چیزی متهم نمی کند.»  
لوئیز زیر لب گفت: «قربان، شما خیلی خوب هستید.» و بعد نگاهش را متوجهانه پایین انداخت.

پوارو با بی صبری پرسید: «پس ما این طور متوجه شدیم که شما چیزی ندیده و نشنیده اید؟»

«این همان چیزی است که من گفتم، قربان.»

«و شما هیچکس را نمی شناسید که نسبت به خانمان کینه و یا غرضی داشته باشد؟»

اما در کمال تعجب مشاهده کرد دخترک دارد سرش را به نشانه مثبت تکان می دهد.

دختر گفت: «او، چرا، این را می دانم. به این سؤال می توانم جواب بدهم.  
بله، دقیقاً.»

پوارو گفت: «منظورتان مادمواژل دوبل فورت است؟»

«نه، منظورم او نبود. یک نفر دیگر هم در این کشته هست که از مدام خوش نمی آید، و از اینکه مدام به او صدمه زده شدیداً عصبانی بود..»  
سیمون یا تعجب گفت: «خدای مهریان! جریان چیست؟»  
لوئیز هم چنان، با همان شدت، سرش را تکان می داد.

«بله، بله، همان طور است که من می گویم! این جریان مربوط به مستخدمه قبلی مدام است. نفر قبل از من. یک نفر بود، یکی از مکانیکهای این کشته، که می خواست با او ازدواج کند. و نفر قبل از من هم که اسمش مری بود، هم به این کار تعامل داشت. اما مدام دوبل، تحقیقاتی کرد و متوجه شد که این فلیت وودا قبل از داشته است. می دانید، یک زن سیاه پوست، یک زن اهل همین کشور. البته آن زن حالا پهلوی خانواده اش برگشته، امامتوجه هستید که آن مرد هنوز هم شوهر او محسوب می شود. بنابراین مدام تمام جریان را به مری گفت، و مری هم خیلی ناراحت شد، چون دیگر نمی توانست فلیت وود را ببیند. در نتیجه فلیت وود خیلی عصبانی شد. و وقتی فهمید خانم دوبل سابقاً مادموازل لینت ریچ وی بوده به من گفت که دوست دارد او را بکشد! او گفت مداخله این زن زندگی اش را از بین برده است.»  
لوئیز با حالتی پیروزمندانه سکوت کرد.

رس گفت: «جالب است.»

به طرف سیمون برگشت و پرسید، «آیا شما چیزی در این مورد می دانستید؟»  
سیمون با صداقتی آشکار جواب داد: «ابدا، هیچ چیز. من حتی شک دارم لینت می دانسته این مرد در این کشته است. احتمالاً درباره این حادثه همه چیز را فراموش کرده بوده..»  
با حالت تندی به طرف مستخدمه برگشت.

«تو چیزی در این مورد به خانم دولی نگفتی؟»

«نه، قربان. البته که نه.»

پوارو پرسید: «چیزی در مورد مروارید های خانمت می دانستی؟»

«مرواریدهایش؟» چشمانت از تعجب گرد شد. «دیشب به گردنش بود.»

«وقتی به تخت رفت خودت آن را دیدی؟»

«بله، قربان.»

«آن را کجا گذاشت؟»

«مثل همیشه روی میز کناری..»

«آخرین باری که دیدی آنجا بود؟»

«بله، قربان.»

«امروز صبح هم آن را آنجا دیدی؟»

در چهره دخترک حالت تعجب بیدار شد.

«خدای من، اصلاً نگاه نکردم. من به طرف تخت رفتم و دیدم - خانم را دیدم.

و بعد فریاد کشیدم و از کابین با عجله بیرون دولدم و آنجا غش کردم.»

هر کول پوارو سرش را به نشانه تایید حرفش تکان داد.

«نگاه نکردی. اما من، من چشمانی دارم که متوجه همه چیز هست، و امروز

صبح روی میز کناری مرواریدی نبود.»

مرواریدی دیده نمی شد. به لونیز بورگت گفته شد جستجوی کاملی میان اسبابهای لینت انجام دهد و طبق گفته او، همه چیز مرتب بود. فقط مرواریدها گم شده بود.

هنگامی که داشتند از کابین بیرون می آمدند، یک پیشخدمت منتظرشان ایستاده و به آنها گفت که صبحانه در اتاق مخصوص دخانیات سرو شده است. همان طور که از کنار عرش می گذشتند، ریس توقف کرد تا از بالای نرده نگاهی به پایین بیندازد.

«آها! می بینم که تو هم همان عقیده مرا داری، دوست من.»

«بله، وقتی فنتورپ ذکر کرد که فکر می کند صدای شلپ شنیده است، یکباره به مغز خطرور کرد که من هم دیشب یک وقتی با صدای شلپ از خواب بیدار شدم. کاملاً امکان دارد که بعد از جنایت، قاتل هفت تیر را از کشتنی به توی آب پرت کرده باشد.»

پوارو بازآمی گفت: «فکر می کنم این کار امکان دارد، دوست من؟» ریس شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «فقط پیشنهاد کردم. آخر هفت تیر که در هیچ جای کابین نبود.» پوارو گفت: «در هر حال باور کردنی نیست که آنرا توی آب انداخته باشند.»

ریس پرسید: «پس کجاست؟»

پوارو متفسکرانه جواب داد: «اگر در کابین خانم دوبل نباشد، از نظر منطق، فقط می تواند یک جای دیگر باشد.»  
«و آن کجاست؟»

«در کابین مادموازل دوبل فورت.»

ریس با تفکر گفت، «بله، فهمیدم...»

نگهان توقف کرد.

«او الان در کابینش نیست. بروم و یک نگاهی آنجا بیندازیم؟»

پوارو سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت، «نه، دوست من. این عجله بی مورد است. ممکن است هنوز آنجا نگذاشته باشند.»

«چطور است که بلاقاصله تمام کشتنی را بگردیم؟»

«آن طوری دستمن را رو کرده ایم. ما باید با احتیاط کامل عمل کنیم. موقعیت ما در حال حاضر بسیار حساس است. بیا ضمن غذا خوردن موقعیتمان را بررسی کنیم.»

رس موافقت کرد و آنها به داخل اتاق دخانیات رفتند.

رس همان طور که برای خودش قهوه می ریخت گفت، «خوب، ما دو سر نخ کاملاً مشخص داریم. یکی مفقود شدن مرواریده است، و دیگری آن مردک به نام فلیت وود. با توجه به مرواریدها، به نظر می رسد علامت سرقت هم وجود دارد، اما - نمی دانم با من موافقی یا نه -»

پوارو بسرعت گفت: «اما انتخاب آن لحظه عجیب نیست؟»

«دقیقاً. دزدیدن مرواریدها در آن لحظه باعث جستجوی دقیق تمام افراد کشتنی می شود. بنابراین سارق چطور امید دارد که بتواند با جنس مسرقه فرار کند؟»

«ممکن است رفته باشد به ساحل و آن را آنجا پنهان کرده باشد.»

«گروه توریستی همیشه یک مراقب در ساحل دارد.»

پوارو گفت: «پس این کار عملی نبوده است. آیا قتل برای این بوده که توجه از سرقت منحرف بشود؟ نه، این به عقل جور در نمی آید و اصلاً رضایت بخش هم نیست. اما فرض کنیم مادام دولی از خواب بیدار شده و مج سارق را ضمن عمل گرفته؟»

«و برای همین سارق هم به او تیراندازی می کند؟ اما وقتی خواب بوده به او شلیک شده..»

«بنابراین این هم درست در نصی آید... می دانی، در مورد این مرواریدها من یک عقیده ای دارم - ولی نه، غیرممکن است چون اگر این فکرم درست باشد مرواریدها غیبیش نمی زد. بگو ببینم، عقیده ات در مورد آن دختر مستخدم چیست؟»

رس بآرامی گفت: «نمی دانم بیشتر از آنچه گفته اطلاع دارد یانه.»  
«آه، پس تو هم مثل من فکر می کنی.»

رس گفت: «مسلماً دختر چندان درستی به نظر نمی رسد.»  
پوارو سرش را به نشانه تأیید حرف او تکان داد و گفت: «بله، منهم به او اعتمادی ندارم..»

«فکر می کنی یا قتل ارتباطی داشته باشد؟»  
«نه، نمی شود گفت صد در صد دارد..»

«پس با سرقت مرواریدها مربوط می شود؟»

«احتمال این یکی بیشتر است. او مدت بسیار کوتاهی پیش مادام دولی بوده است. ممکن است او جزء گروهی بوده که تخصصشان سرقت جواهرات است. در چنین مواردی غالباً مستخدمها کسانی هستند که معرفهای عالی دارند. بدختانه ما در موقعیتی نیستیم که بتوانیم در مورد این چیزها اطلاعاتی به دست آوریم. ولی این توجیه هم مرا کاملاً ارضاء نمی کند... آن مرواریدها - آه، لعنتی، این فکر من باید درست باشد. با این حال هیچکس اینقدر احمق نیست-» حرفش را قطع کرد.

«در مورد آن مردک فلیت وود چه؟»

«باید از او بازجویی کنیم. ممکن است که راه حل ما دست او باشد. اگر

داستان لونیز بورگت صحیح باشد، او انگیزه واضحی برای این کار داشته است. می توانسته ماجرای بین زاکلین و آقای دویل را شنیده باشد و بعد وقتی آنها سالن را ترک کردند، رفته آن جا و هفت تیر را برداشته. بله، کاملاً امکانش هست. و آن حرف / که با خون روی دیوار نوشته شده، آن هم با طبیعت ساده و نقریباً خام او جور در می آید.»

«پس در حقیقت، او همان کسی است که ما داریم دنبالش می گردیم؟»  
 «بله، فقط-» پوارو بینی اش را مالید، و بعد ادامه داد، «می دانی، من شف خودم را تشخیص می دهم. مردم می گویند من دوست دارم او ضاع را پیچیده تر کنم. راه حلی که تو به من پیشنهاد می کنی خیلی ساده است. و خیلی راحت. نمی توانم احساس کنم که این واقعاً اتفاق افتاده است. و با این حال، معکن است این تعصب صرف از طرف خود من باشد.»

«خوب، پس بهتر است بگوییم این مرد اینجا باید.»  
 ریس زنگ زد و دستور لازم را داد.

بعد پرسید: «امکان- دیگری وجود ندارد؟»  
 «زیاد، دوست من، برای مثال، آن قیم امریکایی.»  
 «پنینگتن؟»

«بله، پنینگتن. چند روز پیش صحنه عجیبی اینجا رخ داد.» جریان را برای ریس شرح داد.

«می دانی، حادثه زیاد مهمی نبود. مادرام دویل می خواست قبل از امضا کردن تمام مدارک را بخواند. برای همین، پنینگتن روز دیگر را بهانه قرار داد. و بعد، شوهرش، اظهار نظر بسیار جالبی کرد.»  
 «چه اظهار نظری؟»

«او گفت «من هیچوقت چیزی را نمی خوانم هر جایی را که نشان بدھند

امضا می کنم.» متوجه اهمیت آن می شوی؟ پنینگتن شد. در چشمانش دیدم. طوری به دویل نگاه کرد که گویی فکر جدیدی به مفرش خطوط رکورده است. دوست من، مجسم کن که تو به عنوان قیم دختر یک مرد بسیار ثروتمند انتخاب شده ای. شاید، بعداً تو پول را در یک معامله ریسک دار به کار برده باشی، می دانم که این درست مثل داستانهای پلیسی است. اما آدم از این جور چیزها توی روزنامه ها زیاد می خواند. بله، دوست من، از این اتفاقها می افتد.»

ریس گفت: «من منکر آن نیستم.

«حتماً با خودش فکر کرده شاید هنوز وقت دارد با معاملات ریسک دار پولی برای خودش به دست آورد. بچه تحت قیمه میت او هنوز به سن قانونی نرسیده بود. و بعد او یکباره ازدواج میکندا کنترل این دختر در یک لحظه از دستش خارج می شود! چه فاجعه ای! اما هنوز شانسی هست. او در ماه عسل است و شاید نسبت به مسائل تجاری چندان قیدی نداشته باشد. یک کاغذ را طوری لای نامه های دیگر جا می دهد که بطور اتفاقی و بدون خواندن آنرا امضاء کند... اما لینت دویل از آن تیپ آدمها نبود. ماه عسل یا غیر ماه عسل، این زن یک تاجر بود. و بعد شوهرش یک چیزی می گوید که فکر جدیدی به ذهن این مرد که راهی برای نجات از ورشکستگی می جست، خطور می کند. اگر لینت دویل می مرد، ثروت او به شوهرش می رسید - و کنار آمدن با او کار آسانی بود. او در چنگ مرد زرنگی مانند اندر و پنینگتن مثل یک بچه بود. سرهنگ عزیزم، به تو می گویم که من دیدم از مفرز اندر و پنینگتن این فکر گذشت. «اگر مجبور بودم فقط با دویل معامله کنم...» او داشت این فکر را می کرد..»

ریس به خشکی گفت: «می توانیم بگوییم امکانش وجود دارد. اما تو هیچ

مدرکی نداری.  
«افسوس، نه.

ریس گفت: «بعلاءه، فرگو سون جوان هم هست. او خیلی حرفهای تلخی می‌زند. نه اینکه حرف ممکن است روی من اثری داشته باشد، اما او ممکن است همان شخصی باشد که ریح وی پدرش را از بین برده. البته امکانش زیاد نیست، ولی به هر حال احتمالش هست. مردم بعضی وقتها در مورد خطاهای گذشته زیاد فکر می‌کنند» دقیقه‌ای مکث کرد و بعد گفت، «و بعد آن مظنون خودم هم هست.»

«بله، به قول خودت مظنون خودت هم هست.»

ریس گفت: «او قاتل است. ما این را می‌دانیم. از طرف دیگر، نمی‌توانم بفهمم او چطور می‌توانسته بر علیه لینت دویل دست به کار شده باشد. دایره معاشرتهای آنها با هم تماسی ندارد.»

پوارو بآرامی گفت: «مگر اینکه، بر حسب تصادف، لینت مدرکی گیر آورده باشد که هویت آن مرد را نشان دهد.»

«احتمالش هست، اما خیلی بعيد به نظر می‌رسد.» صدای در زدن شنیده شد. «آه، این هم مردی که می‌خواست دوزنه باشد.»

فلیت وود مردی درشت هیکل و خشن بود، وقتی وارد اتاق شد با سوء‌ظن از یکی به دیگری نگاه کرد. پوارو متوجه شد او همان مردی است که دیده بود مشقول صحبت با لونیز بورگت است.

فلیت وود مظنونانه پرسید: «می‌خواستید مرا ببینید؟

ریس گفت: «بله، احتمالاً می‌دانید که دیشب در این کشتی قتلی صورت گرفته است؟»

مرد سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

ریس ادامه داد: «تصور می کنم این هم درست باشد که شما برای خشمی  
که نسبت به زن مقتول احساس می کردید دلایلی داشتید؟»  
حالت ترس در چشمان مرد دیده شد.

«چه کسی این را به شما گفته؟»

«به نظر شما خانم دوبل در روابط بین شما و یک خانم جوان بیخودی  
داخله کرده بود؟»

«می دانم چه کسی به شما این را گفته - آن هرزو دروغگوی فرانسوی، این  
دختر سراتاپا دروغ است.»

«اما این داستان خاص بر حسب اتفاق درست است؟»  
«این یک دروغ بزرگ است!»

«تو این حرف را می زنی، در حالیکه هنوز هم نمی دانی او چه گفته است.»  
تیرش به هدف خورد، مرد سرخ شد و آب دهانش را فرو داد.

«تو قصد داشتی با دختری به نام مری ازدواج کنی، او وقتی فهمید که تو  
قبل‌اً ازدواج کرده‌ای، نامزدی تان را به هم زد. این درست است، نه؟»  
«این موضوع به این دختره چه ربطی داشت؟»

«منظورت این است که به خانم دوبل چه ربطی داشت؟ خوب، می دانی،  
دو زن داشتن مجازات دارد..»

«جریان آن طوری نبود. من با یکی از دخترهای محلی اینجا ازدواج کردم،  
این اصلاً مhem نبود. چون او پیش خانواده اش برگشت. پنج شش سال است که  
او را ندیده‌ام..»

«با این حال هنوز هم شوهرش هستی.»

مرد ساکت ماند ریس ادامه داد: «و خانم دوبل، یا دوشیزه ریچ وی که  
سابقاً به این نام بود، تمام این چیزها را فهمید.»

«بله، فهمید. خدا لعنتش کندا جایی خودش را وارد کرد که هیچکس ازش دعوت نکرده بود. من رفتارم با مری خوب بود. حاضر بودم هر کاری برایش بکنم. اگر به خاطر آن ارباب جوان و فضولش نبود، مری هم هیچ وقت نمی فهمید. بله، خودم می گویم من نسبت به آن خانم کینه داشتم. وقتی او را توانی کشتنی می دیدم که مرواریدها و الماس هایش را به گردن انداخته و دارد زندگی یک نفر را از بین برده، احساس تلخکامی می کردم، بله، من کاملاً احساس تلخکامی می کردم، اما اگر شما فکر می کنید من یک قاتل کثیف هستم - و اگر فکر می کنید من رفته ام و او را با یک گلوله کشته ام، این دروغ محض است. من هرگز به او دست نزدم و این به خدا راست است.»

حرفش را قطع کرد. عرق از سر و رویش می ریخت:

رسن پرسید: «دیشب بین ساعت دوازده و دو کجا بودی؟»  
 «توی تختم خواب بودم - و همکارم هم همین را به شما خواهد گفت.»  
 ریس گفت: «خواهیم دید.» با اشاره سر او را مخصوص کرد. « فعلًا همین کافی است.»

وقتی در پشت سر فلیت وود بسته شد پوارو پرسید: «خوب؟»  
 ریس شانه هایش را بالا انداخت. «دادستانش کاملاً صریح است. البته عصبی است. اما عصبانیتش بی خود نیست. باید درباره دلیل غیبتش از محل وقوع جرم تحقیق کنیم - هر چند تصور نمی کنم این دلیل زیاد قطعی باشد، چون احتمالاً همکارش خواب بوده و اگر این مرد می خواسته، می توانسته یواشکی برود بیرون و باید تو. بسته به این دارد که آیا کسی او را دیده یا نه.»  
 «بله، باید در این مورد تحقیق کرد.»

ریس گفت: «قدم بعدی، فکر می کنم این باشد که بپرسیم آیا کسی چیزی

شنیده که در مورد زمان وقوع جنایت سر نخی به ما بدهد یا نه. بسنر زمان وقوع قتل را بین دوازده و دو تخمین زده. امید به اینکه از بین مسافرین یک نفر صدای شلیک را شنیده باشد، منطقی به نظر می‌رسد. حتی اگر تشخیص نداده باشند آن صدای چی بوده. من خودم چنین صدایی نشنیدم. تو چی؟»

پوارو سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «من مثل یک مرد ه خوابیدم. هیچ چیز نشنیدم - مطلقاً هیچ چیز. ممکن است به من داروی خواب آور داده باشند، چون خیلی راحت خوابیدم.»

ریس گفت: «حیف شد. خوب، امیدوارم نسبت به کسانی که کابینشان طرف راست کشته است، شانس بیشتری داشته باشیم. از فنتورپ که بازجویی کردیم. خانواده الرتن نفرات بعدی هستند. بیشخدمت را دنبال آنها می‌فرستم.»

خانم الرتن با چاپکی وارد شد. او لباس ابریشمی خاکستری راه راه ملاجمی به تن داشت. چهره اش نشان می‌داد مشوش است.

همان طور که روی صندلی ای که پوارو به او تعارف کرده بود، می‌نشست، گفت: «وحشتناک است. بسختی می‌شود آن را باور کرد. آن موجود دوست داشتنی که در زندگی همه چیز داشت، مرده... احساس می‌کنم نمی‌توانم آن را باور کنم.»

پوارو با حالتی از همدردی اظهار داشت: «می‌دانم چه احساسی دارید، مadam.»

خانم الرتن بسادگی گفت: «خوشحالم شما در این کشته هستید، می‌توانید بفهمید چه کسی این کار را کرد. از اینکه قاتل، آن دخترک بیچاره و درمانده نیست، خیلی خوشحالم.»

«منظورتان مادمواژل دوبل فورت است؟ چه کسی به شما گفت او این کار را

نکرده است؟»

خانم الرتن با لبخند ضعیفی جواب داد: «کورنلیا را بسن، می دانید، تمام این جریانات او را به هیجان آورده است. احتمالاً این تنها چیز مهیجی است که تا به حال برایش اتفاق افتاده است. اما او آنقدر خوب است که از اینکه دارد از این جریان لذت می برد، شرمنده است. فکر می کند این دلیل بدی اوست.» خانم الرتن نگاهی به پوارو انداخت و بعد سرش را نکانی داد و افزود: «اما من نباید این قدر حرف بزنم. حتماً می خواهید از من سؤالاتی بپرسید.»

«اگر لطف کنید، مadam، شما دیشب چه وقتی رفتید بخوابید؟»

«درست بعد از ده و نیم.»

«و بلافضله خوابتان برد؟»

«بله، احساس خواب آلودگی می کردم..»

«و در طول شب هیچ نشینید؟ هیچ چیز؟»

خانم الرتن گرهی به ابروانتش انداخت و گفت:

«چرا، فکر می کنم صدای شلیب و بعد هم صدی دویدن کسی را شنیدم. شاید هم ترتیب آن بر عکس بود تقریباً گیج بودم. بطرز مبهمن احساس می کردم یک نفر از کشتی توی دریا افتاده- می دانید، رویا بود- بعد از خواب بیدار شدم و گوش دادم، اما همه جا کاملاً ساكت بود..»

«می دانید چه وقتی بود؟»

«نه، متأسفانه باید بگویم نمی دانم. اما فکر می کنم کمی بعد از خوابیدنم بود. منظورم این است که یک ساعت بعد از خوابیدنم و یا کمی بیشتر.»

«افسوس، مadam، این زیاد قطعی نیست.»

«نه، خودم هم می دانم نیست. اما وقتی کوچکترین اطلاعی از این جریان ندارم، صحیح نیست سعی بکنم آن را از روی حدس بگویم، این طور نیست؟»

«و تمام چیزهایی که برای گفتن به ما داشتید، همین بود؟»

«متأسفانه باید بگوییم همین طور است.»

«آیا قبل از هیچ وقت مادام دوبل را ملاقات کرده بودید؟»

«نه، ولی تیم دیده بود و من هم چیزهای زیادی در مورد او شنیده بودم - از طریق یکی از دختر عموها به اسم جواناساوت وود. اما خودم، تا اورا در آسوان ندیده بودم، هیچ وقت با او حرف نزده بودم.»

«من فقط یک سؤال دیگر دارم، می بخشید، مادام، این را از شما می برسم.»

خانم الرتن، بالبختند ضعیفی زیر لب گفت: «من دوست دارم از من سؤالهای ناجور بپرسند.»

«سؤال این است، آیا شما یا خانواده شما از طریق کارهای تجاری پدر خانم دوبل، تا به حال متهم خسارات مالی نشده اید؟»

خانم الرتن کاملاً تعجب زده به نظر رسید.

گفت: «او نه! وضع مالی خانواده ما هرگز از نوسانات بازار سهام زیان ندید... می دانید، این روزها نسبت به سابق بهره کمتری می دهند. فقر ما هیچ وقت حالت ملودراماتیکی پیدا نکرد. همسرم پول کمی برای ما به ارت گذاشت، اما چیزی را که او برای ما گذاشت من هنوز دارم، هر چند آنقدر که در گذشته سود داشت، حالا ندارد.»

«مشکرم، مادام، ممکن است از پسرتان خواهش کنید نزد ما بیاید.»

وقتی مادرش وارد کابین شد، تیم به شوخي گفت: «امتحان تمام شد؟ لابد حالا نوبت من است؟ چه جور چیزهایی ازت پرسیدند؟»

خانم الرتن گفت: «فقط پرسیدند دیشب چیزی شنیدم یا نه. و متأسفانه اصلاً چیزی نشنیدم. نمی دانم چرا نشنیدم. آخر کابین لینت فقط یکی با

کابین من فاصله دارد. فکر می کنم حتماً باید صدای تیر را می شنیدم، راه بیفت، تیم، منتظر تو هستند.»

هر کول پوارو همان سؤالات را برای تیم تکرار کرد.

تیم جواب داد: «من زود رفتم بخوابم. ده و نیم یا بیشتر بود. کمی کتاب خواندم و بعد از یازده هم چراگام را خاموش کردم.»  
«بعد از آن چیزی نشنیدید؟»

«صدای یک مرد را شنیدم که خداحافظی می کرد. فکر می کنم زیاد دور نبود.»

رسن گفت: «من بودم. داشتم با خانم دولیل خداحافظی می کردم.»  
«بله، بعد از آن خوابم برد. بعداً، یک سرو صدایی شنیدم. یادم می آید یک نفر داشت فنتورپ را صدا می زد.»

«آن مادموازل را بسن بود که از سالن بیرون دوید.»

«بله، گمان می کنم همان بود. و بعد صدایی زیادی را شنیدم. بعد یک نفر که در کنار عرشه می دوید. و بعد هم صدای شلپ و بعد صدای بم و بلند بسنر پیر را شنیدم که یک چیزهایی می گفت، مثل «حالا موظب باش». و بعد، «نه این قدر تند.»

«صدای شلپ را هم شنیدید؟»

«خوب، یک صدایی شبیه به آن بود.»

«مطمئن هستید چیزی که شنیدید صدای تیر نبود؟»

«چرا، گمان می کنم می توانسته صدای تیر هم باشد... شبیه صدای در آمدن چوب پنه یک بطری بود. شاید صدای تیر بود. شاید صدای شلپ را به خاطر ربط دادن صدای باز شدن در بطری و ریختن مایع در لیوان، با آن ارتباط داده ام... می دانم که بطور مبهمنی فکر می کرم که یک جور میهمانی در

جريان است، و آرزو می کردم زودتر بروند بخوابند و خفه خون بگیرند.»  
«بعد از آن چيز دیگری هم بود؟»

تیم فکری کرد و بعد گفت: « فقط اینکه فنتورپ در کابین مجاور من مرتب به این طرف و آن طرف می رفت. فکر می کردم هیچ وقت نمی خواهد بخوابد.»  
«و بعد از آن؟»

تیم شانه هایش را بالا انداخت. «بعد از آن - بی خبری خواب.»  
«و دیگر چیزی نشنیدید؟»

«دیگر هیچ چیز.»  
«مشکرم، آقای الرتن.»

تیم از جا بلند شد و اتاق را ترک کرد.

## ۱۶

رسن با دقت زیاد نقشه عرشه تفریحی کارناک را مورد بررسی و تفکر قرار داد.

«فنتورپ، الرتن جوان، خانم الرتن بعد یک کابین خالی - و کابین سیمون دوبل. حالا، طرف دیگر کابین خانم دوبل چه کسی قرار دارد؟ آن خانم پیر امریکایی. اگر کسی چیزی شنیده باشد، حتماً او هم شنیده. اگر بیدار است بهتر است بگوییم بباید.»

دوشیزه ون شویلر وارد اتاق شد. امروز صبح از همیشه چهره اش زردتر و پیرتر به نظر می رسد. چشم ان سیاه کوچکش حالتی از نارضایتی و تلخی در

خود داشت.

رس از جا بلند شد و تعظیم کرد.

«خیلی متناسفم که به شما زحمت دادیم، خانم ون شویلر، خیلی لطف کردید. خواهش می کنم بنشینید.»

دوشیزه ون شویلر با لحن تندی گفت: «هیچ دوست ندارم درگیر این ماجرا شوم. خیلی از این کار بدم می آید. دوست ندارم به هیچ عنوان با این- این- ماجراهای نامطبوع ارتباطی داشته باشم.»

«کامل‌ا- کامل‌ا. الان داشتم به آفای پوارو می گفتم که هر چه زودتر اظهارات شما را بشنویم، بهتر است. چون بعد از آن احتیاج به مراحمت بیشتری نخواهد بود.»

دوشیزه ون شویلر با نگاهی که کمی در آن لطف دیده می شد، به پوارو نگاه کرد.

«خوشحالم که هر دوی شما متوجه احساس من هستید. من به این جور چیزها عادت ندارم.»

پوارو با لحن آرام بخشی گفت: «دقیقاً، خانم، برای همین است که میل داریم شما را هر چه سریعتر از این ماجراهای نامطبوع خلاص کنیم. خوب، شما دیشب چه وقتی به خواب رفیید؟»

«ساعت ده وقت عادی خوابیدن من است. دیشب کمی دیرتر شد، چون کورنلیا، با بی ملاحظه‌گی تمام، مرا منتظر نگه داشته بود.»

«بسیار خوب، خانم. بعد از اینکه به تخت رفتید صدایی نشنیدید؟»

دوشیزه ون شویلر گفت: «خواب من خیلی سبک است.»

«عالی شد! و این برای ما جای خوشوقتی است.»

«من از صدای آن زن جوان که لباسهای پرزرق و برق می پوشد، یعنی

مستخدمه خانم دویل، از خواب بیدار شدم. او به زبان فرانسه می‌گفت، «شب بخیر، مادام» البته با صدایی که به نظر من بیش از حد لزوم بلند بود.. «و بعد از آن؟»

«دو مرتبه خوابیم برداشت. بعد که از خواب بیدار شدم فکر کردم یک نفر توی کابین من است، اما بعد متوجه شدم یک نفر در کابین پهلوی است..»  
«در کابین مادام دویل؟»

«بله، بعد هم صدای یک نفر را روی عرشه شنیدم و بعد صدای شلپ..»

«هیچ می‌دانید این چه زمانی بود؟»

«می‌توانم وقت دقیقش را به شما بگویم. ده دقیقه از یک گذشته بود..»  
«دراین باره اطمینان دارید؟»

«بله، چون به ساعت کوچکی که کنار تختم بود، نگاه کردم.  
«صدای شلپ گلوله نشیدید؟»

«نه، چنین صدایی نشنیدم..»

«اما معکن است که صدای تیر شما را بیدار کرده باشد؟»

دوشیزه ون شویلر، در حالیکه سر قورباغه مانندش را به یک سو خم کرده بود، سؤال را مورد بررسی قرار داد و با اکراه اقرار کرد:  
«معکن است..»

«شما هیچ می‌دانید صدایی که شنیدید مربوط به چیزی بود؟»

«بله، در مورد آن کاملاً هم اطمینان دارم..»

رس هوشیارانه راست نشست و پرسید: «می‌دانید؟»

«مسلمان. من از اینکه یک نفر آن اطراف راه برود اصلاً خوشم نیامد. برای همین از جا بلند شدم و به طرف در کابینم رفتم. دوشیزه آتریبورن روی نرده‌های کنار کشتنی خم شده بود، و یک چیزی را توی آب می‌انداخت..»

«دوشیزه آتربورن؟» صدایش نشان می داد واقعاً تعجب کرده است.

«بله..»

«کاملاً مطمئن هستید که دوشیزه آتربورن بود؟»

«صورتش را کاملاً واضح دیدم..»

«او شما را ندید؟»

«فکر نمی کنم..»

پوارو به جلو خم شد و پرسید:

«صورتش چطور بود، خانم؟»

«تا حد قابل ملاحظه ای هیجان زده به نظر می رسید..»

رس و پوارو نگاه سریعی با هم رو بدل کردند.

رس بلا فاصله گفت: «و بعد چه شد؟»

«دوشیزه آتربورن رفت به طرف چپ کشتی و من هم به تخت برگشتم..»

صدای ضربات سریعی به در شنیده شد و متعاقب آن مدیر کشتی وارد

گشت. در دستش بسته ای خیس و آب چکان دیده می شد.

«گیرش آوردیم، سرهنگ..»

رس بسته را از او گرفت. بسته یک پارچه مخمل خیس بود که دور چیزی

پیچیده شده بود. رس آن را کنار زد و از لای آن دستمالی از جنس پارچه زبر

با لکه های صورتی کمرنگ که دور یک هفت تیر دسته حarf پیچیده شده بود،

بیرون افتاد.

رس نگاهی پیروزمندانه، که کمی رنگ خیانت داشت، به پوارو کرد.

گفت: «می بینی؟ حدم درست بود. از کشتی به بیرون پرت شده بود..»

هفت تیر را در کف دستش گذاشت و به طرف پوارو دراز کرد.

«حالا چه می گویید، آقای پوارو؟ آیا این همان هفت تیری است که آن شب

در هتل کاتاراکت دیدید؟»

پوراو با دقت آن را بازرسی کرد بعد آرام گفت: «بله - همان است. روی آن کارهای زینتی انجام شده - و حروف اختصاری ج و بی هم روی آن هست. جنس لوکسی است، و حالتی زنانه دارد. اما به هر حال آلت قتاله محسوب می شود.»

ریس زیر لب گفت: «کالیبر بیست و دو» شانه فشنگ را بیرون آورد. «دو گلوله شلیک شده است. بله، به نظر نمی رسد جای تردیدی وجود داشته باشد.»

دوشیزه ون شویلر سرفه معنی داری کرد و پرسید:

«شال من چه می شود؟»

«شال شما، خانم؟»

«بله، آن شال مخلل که دست شماست، مال من است.»

ریس پارچه آب چکان را بلند کرد.

«این مال شماست، خانم ون شویلر؟»

زن پیر با تغیر گفت: «مسلم است که مال من است! دیشب آن را گم کرده بودم. از همه پرسیدم آن را دیده اند یا نه.»

پوارو نگاه پرستشگرانه ای به ریس انداخت، و دیگری با حرکت سر حرفش را قبول کرد.

«آخرین بار آن را کجا دیدید، خانم ون شویلر؟»

«دیروز عصر در سالن همراهم بود. وقتی خواستم بروم بخوابم نتوانستم آن را هیچ جا پیدا کنم.»

ریس بآرامی گفت: «متوجه هستید که آن را برای چه چیزی بکار برده اند؟» پارچه را پهن کرد و با انگشت جای سوخته و سوراخهای متعدد

روی آن را نشان داد. «قاتل آن را دور هفت تیر پیچیده تا صدای شلیک را خفه کند.»

دوشیزه ون شویلر به تندی گفت: «چه وقاحتی!» گونه های چروکیده اش سرخ شد.

ریس گفت: «خانم ون شویلر، خیلی خوشحال خواهم شد اگر شما میزان آشنایی قبلی تان را با خانم دوبل به من بگویید.»

«هیچ آشنایی قبلی با هم نداشتم.»

«اما او را می شناختید؟»

«البته می دانستم او کیست.»

«اما خانواده تان با هم آشنا نبودند؟»

«سرهنگ ریس، ما همیشه افتخار می کنیم که از لحاظ خانوادگی روابط محدودی داریم. مادر عزیز من هیچوقت حتی به خواب شبی هم نمی دید که به دیدن خانواده هارتزا برود، که غیر از ثروت، دیگر چیزی نداشتند.»

«آیا تنها چیزی که برای گفتن دارید همین است، خانم ون شویلر؟»

«به چیزهایی که به شما گفتم مطلب دیگری ندارم که اضافه کنم. لینت ریچ وی در انگلستان بزرگ شده بود، و تا وقتی سوار این کشتنی نشده بودم؛ او را ندیده بودم.»

از جا برخاست. پوارو در را برایش باز کرد و از اتاق بیرون رفت.

نگاه دو مرد به هم افتاد.

ریس گفت: «این داستان اوست، و تا آخر هم به آن می چسبد. ممکن است راست باشد. نمی دانم، اما - رزالتی آنربورن؟ انتظار این را نداشتم.»

پوارو با حالتی میهوت سرش را تکان داد بعد با حرکتی ناگهانی محکم

دستش را به روی میز کوبید و فریاد برآورد: «اما این که به عقل جور در نمی‌آید. اصلاً به عقل جور در نمی‌آید.»  
رس به او نگاه کرد.

پرسید: «منظورت چیست؟»

«منظورم این است که تا جای خاصی همه چیز روشن و روپراه است. یک نفر می‌خواسته لینت دوبل را بکشد. حرفهای توی سالن را شب گذشته می‌شنود و یواشکی داخل می‌شود و هفت تیر را بلند می‌کند. یک نفر با همان اسلحه به لینت دوبل شلیک می‌کند و حرف ز را روی دیوار می‌نویسد... تمام اینها روشن است، نه؟ تمام این عوامل به عنوان قاتل به ژاکلین دوبل فورت اشاره می‌کند. و بعد قائل چکار می‌کند؟ آیا هفت تیر را همین طور می‌گذارد باشد؟ آیا هفت تیر محکوم کننده یعنی هفت تیر ژاکلین دوبل فورت را به امان خدا رها می‌کند تا هر کسی بخواهد بتواند آن را پیدا کند؟ نه، آن مرد - یا زن - آن را می‌اندازد توی آب، همان مدرک محکوم کننده را. چرا، دوست من، چرا؟»

رس سرش را تکان داد و گفت: «عجب است.»

«بالاتر از عجیب - غیرممکن به نظر می‌آید!»

«غیر ممکن نیست، چون اتفاق افتاده است!»

«منظورم این نبود، منظورم این است که ترتیب رخ دادن حوادث غیرممکن به نظر می‌آید. یک جای کار غلط است.»

سرهنج ریس نگاه کنچکاوانه‌ای به همکارش کرد، او به فکر هر کول پوارو احترام می‌گذاشت، هر چند دلیلی برای این احترام نداشت، با این حال مسیر فکری او را در حال حاضر نمی‌توانست دنبال نماید. ولی سؤالی هم از او نکرد. بندرت سؤالی می‌پرسید. او مستقیماً رفت سر کاری که در دست داشتند.

«کار بعدی چیست؟ از دختر آتریورن سؤال کنم؟»

«بله، ممکن است این کار کمی ما را به جلو ببرد..»

رزالی آتریورن با خشونت وارد شد. به هیچ وجه عصی و یا هراسان به نظر نمی‌رسید - فقط اخم کرده بود و علاقه‌ای هم به این بازبرسی نداشت.

پرسید: «خوب، چه شده؟»

ریس سخنگو بود.

توضیح داد: «ما مشغول بررسی قتل خانم دویل هستیم.»

رزالی سرش را تکان داد.

«ممکن است به ما بگویید دیشب چه کردید؟»

رزالی دقیقه‌ای فکر کرد.

«من و مادر زود رفتم بخوابیم - قبل از یازده. چیز بخصوصی نشنیدیم، غیر از کمی سروصدا بیرون کابین دکتر بستر. من صدای بلند و بم آن مرد آلمانی را شنیدم که بتدربیح دور می‌شد. البته من تا امروز صبح نمی‌دانستم جریان از چه قرار است.»

«صدای تیر را نشنیدید؟»

«نه»

«شب گذشته اصلاً از کابینتان بیرون رفتید؟»

«نه»

«کاملاً مطمئن هستید؟»

رزالی خیره به او نگاه کرد و جواب داد:

«منظورتان چیست؟ البته که مطمئن هستم..»

«برای مثال، شما کنار نرده کشتنی نرفتید تا یک چیزی را توی آی بیندازید؟ صورت رزالی سرخ شد.

«آیا قانونی وجود دارد که آدم نباید چیزی توی آب بیندازد؟»

«البته که نه. پس شما این کار را کردید؟»

«نه، نکردم. به شما گفتم که هرگز از کابینم بیرون نرفتم.»

«پس اگر کسی بگوید که شما را دیده-؟»

رزالی حرفش را قطع کرد. «چه کسی گفته مرا دیده است؟»

«خانم ون شویلر..»

«خانم ون شویلر؟» صدایش نشان من داد واقعاً تعجب کرده است.

«بله، خانم ون شویلر من گویید وقتی از کابینش بیرون را نگاه من کرده، دیده که شما چیزی را از آن کنار توی آب انداخته اید..»

رزالی با صدایی بدون لرزش گفت: «چه دروغ بزرگی..» بعد، گویی فکری

به ذهنش خطور کرده باشد، پرسید: «گفت چه وقتی بود؟»

این بار پوارو بود که جواب داد.

«یک و ده دقیقه، مادموازل.»

سرش را متفرکرانه تکان داد و گفت: «چیز دیگری هم دید؟»

پوارو با کنجکاوی به او نگاه کرد و چانه اش را مالید.

جواب داد، «نه، ندید اما یک چیزی شنید.»

«چه شنید؟»

«که یک نفر در کابین خانم دویل این طرف آن طرف حرکت می کرده.»

رزالی زیر لب گفت: «فهمیدم.»

حالا رنگش پریده بود - بشدت پریده.

«و هنوز هم اصرار دارید بگویید که چیزی را در آب نینداختید، مادموازل؟»

«چرا من باید نصف شب این طرف و آن طرف بروم و توی آب چیزی

بیندازم؟»

«معکن است دلیلی داشته باشد - یک دلیل بی ضرر.»

دخلترک بالعحن تندی تکرار کرد. «بی ضرر؟»

«بله، همین را گفتم. می دانید، مادموازل، دیشب چیزی را توی آب

انداختند - چیزی که چندان بی ضرر هم نبود.»

در سکوت، رسس بسته متحمل لکه دار را به جلو دراز نموده ولایش را باز

کرد تا محتویاتش در معرض دید قرار گیرد.

رزالی آنربورن خود را به عقب کشید. «با - با این - کشته شد؟»

«بله، مادموازل.»

«و شما فکر می کنید که من - من این کار را کردم؟ چه مزخرفاتی! چرا من

باید خواسته باشم لبنت دویل را بکشم؟ من حتی او را نمی شناختم!»

خندید و با حالتی شماتت از جا برخاست. «تمامی این ماجرا بیش از حد

مسخره است.»

رسس گفت: «دوشیزه آنربورن، به خاطر داشته باشید که خانم ون شویلر

حاضر است قسم بخورد که صورت شما را کاملاً واضح زیر نور مهتاب دیده

است.»

رزالی دوباره خنده دید. «آن گربه پیر؟ احتمالاً او نیمه کور هم هست. او مرا ندید.» مکثی کرد. «حالا می توانم بروم؟» ریس سرش را به نشانه موافقت تکان داد و رزالی آتربورن اناق را ترک کرد.  
«خوب، این هم از این، انکار کامل. حرف کداماشان را باور کنیم؟» پوارو سری تکان داد و گفت: «به عقیده من هیچ کداماشان صد درصد راست نمی گفتند.»

ریس با دلسردی جواب داد: «بدي کار ما همین است. تعداد زیادی به دلایل کاملاً بیهوده حقایق را مخفی نگه می دارند. حرکت بعدی ما چیست؟ به بازجویی از مسافرین ادامه دهیم؟»

«فکر می کنم بله، همیشه خوب است که با نظم و ترتیب پیش رویم.» ریس سرش را به نشانه موافقت تکان داد.

خانم آتربورن با لباس نازکی که در هوا موج می زد پشت سر دخترش وارد شد. او اظهارات دخترش را تأیید کرد و گفت هر دو قبیل از یازده به تخت رفته اند و خودش هم در طول شب چیز قابل توجهی نشنیده است. نمی توانست بگوید آیا رزالی در طول شب از کابینشان بیرون رفته است یا نه، اما در مورد جنایت او تعایل داشت پیشنهاداتی ارائه دهد.

با صدای بلند اظهار کرد: «جنایت به خاطر عشق، اولین غریزه انسان برای کشتن است! که خیلی نزدیک به غریزه جنسی است. آن دخترک، ژاکلین، که نیمه لاتین، آتشین مزاج است، از عمیق ترین غراییز درونش پیروی می کند پنهانی و اسلحه به دست وارد می شود.»

پوارو توضیح داد: «ژاکلین دوبل فورت مادام دوبل را نکشته است. این را مطمئنیم، ثابت شده است.»

خانم آتربورن، بعد از این حرف نیرویش را برای جمله مجدد جمع کرد و

گفت: «پس کار شوهرش بوده، هوس شدید، غریزه جنسی - یک جنایت مثالهای بسیار زیاد و معروفی در این مورد وجود دارد.»

سرهنگ ریس توضیح داد: «آقای دولیل پایش تیر خورده بود و قادر به حرکت نبود - استخوان پایش ترک خورده و تمام شب را بهلوی دکتر بستر گذرانده است.»

خانم آتربورن بیشتر دلسوز شد. با امید زیاد در ذهنش به جستجو پرداخت. سپس گفت: «البته! چقدر من احمقم! حتماً خانم بوئرز بوده!»  
«خانم بوئرز؟»

«بله، طبیعتاً از لحاظ روانشناسی کاملاً روشن است. فشار زیاد! فشار باکره ماندن! از دیدن آن دو دیوانه شده بود - یک زن و شوهر جوان که سخت عاشق یکدیگرند، البته که او بوده! تیپ همان آدمها را هم دارد - از لحاظ زیبایی غیرجذاب و دارای ظاهری کاملاً محترمانه. در کتاب من، به نام عمر بی حاصل -.»

سرهنگ ریس با مهارت مداخله کرد: «پیشنهادات شما بسیار مفید بود، خانم آتربورن، حالا باید به کارمان برسیم. خیلی از شما متشرکیم.»  
مُؤدبانه او را تا دم در مشایعت کرد و در حالیکه پیشانی اش را پاک می کرد، برگشت.

«چه زن فاسدی! وای! چرا یک نفر او را نمی کشد!»  
پوارو او را دلداری داد. «هنوز هم دیر نشده است.»  
«اقلًا این کار یک منطقی داشت! دیگر چه کسی باقی مانده است؟ پنینگتن - او را برای آخر می گذاریم. ریچتی و فرگوسن.»  
آقای ریچتی با چرب زبانی و خیلی هیجان زده وارد شد.  
«چه وحشتناک، چه رسواهی ای - زنی به این جوانی، به این قشنگی، واقعاً

که جنایتی غیر انسانی بود!»

دستهای آقای ریچتی به هوا بلند شد. جوابهایش را فوراً داد: زود به تخت رفته بوده - خیلی زود. در حقیقت درست بعد از شام. یک مدتی کتاب خوانده - یک کتابچه خیلی جالب که بتازگی انتشار یافته است این کتاب نور تازه ای به اطلاعات مربوط به سفالهای رنگی تپه های آنانولی می افکند... مدتی قبل از بازده چراگوش را خاموش کرده بوده، نه، صدای تیر نشنیده است. صدایی شبیه به صدای باز شدن در بطری هم نشنیده. تنها چیزی که نشنیده بود صدای شلپ بلندی، در نزدیکی پنجه کابینش بوده. اما این صدا مدتی بعد، یعنی در نیمه های شب، بود.

«کابین شما در عرشۀ زیر در قسمت راست کشته قرار دارد، نه؟»

«بله، بله، همین طور است و بعد صدای شلپ بزرگی شنیدم» دستهایش بار دیگر به هوا بلند شد تا بزرگی آن را نشان دهد.

«می توانید بگویید تمام این جریانات در چه زمانی بود؟» آقای ریچتی فکری کرد. گفت: «بیکی، دو ساعت بعد از خوابیدنم بود، شاید دو ساعت.»

«مثلاً حدود یک و ده دقیقه؟»

«ممکن است، بله، آه! چه جنایت وحشتناکی چقدر غیر انسانی... چه زن جذابی...»

آقای ریچتی در حالیکه هنوز دستهایش را در هوا نکان می داد از در خارج شد.

ریس به پوارو نگاه کرد. پوارو با حالت معنی داری ابرو انش را بالا برد، و بعد شانه هایش را بالا انداخت. سپس به آقای فرگوسن رسیدند.

فرگوسن آدم سرسختی بود. با حالتی بی ادبانه خودش را روی صندلی

پرت کرد و به مسخره گفت: «چه هیاهوی بزرگی سر این جریان راه افتاده!  
واقعاً مگر چه اهمیتی دارد؟ زنهای زیادی در این دنیا وجود دارند!»  
ریس با حالت سردی گفت: «آقای فرگومن، می توانید گزارش حرکات  
دیشیان را به ما بدهید؟»

«نعم فهم چرا باید این را بدانید، اما برایم مهم نیست. یک کمی گردش  
کردم، سپس با دوشیزه را بسن به ساحل رفتم. بعد از این که او به کشتی  
برگشت کمی دیگر گردش کردم. حدود نصف شب برگشتم و خوابیدم.  
«کابین شما در عرشه زیرین قسمت راست کشتی است؟»  
«بله، من جزء کله گنده‌ها نیستم.»

«صدای تیر نشنیدید؟ ممکن است صدایش شبیه باز شدن در بطری باشد.»  
فرگومن فکری کرد و گفت: «بله، فکر می کنم یک چیزی شبیه آن  
شنیدم... یاد نمی آید کی بود. قبل از اینکه خوابم ببرد، بوده‌اما آن موقع افراد  
زیادی در اطراف در حرکت بودند - جنوب و جوش و دویدن زیادی از عرشه  
بالایی به گوش می رسید.»

«احتمالاً همان وقتی بوده که دوشیزه دوبل فورت تیر را شلیک کرد. صدای  
تیر دیگری نشنیدید؟»

فرگومن سرش را به نشانه نفی تکان داد.  
«صدای شلپ نشنیدید؟»

«صدای شلپ؟ چرا، فکر می کنم شنیدم. اما این قدر سرو صدا بود که  
نعم توانم در آن باره مطمئن باشم.»

«در طول شب از کابینتان بیرون نرفتید؟»  
فرگومن لبخندی زد. «نه، نرفتم. و بدبختانه در آن کار نیک هم شرکتم  
نداشتم.»

«بس است دیگر، آقای فرگوسن، رفتار بچه ها را نداشته باشید.»  
مرد جوان با عصبانیت واکنش نشان داد.

«چرا نباید چیزی را که فکر می کنم نگویم؟ من به خشونت معتقدم.»  
پوارو زیر لب گفت: «اما خودتان به موقعه تان عمل نمی کنید.»

سپس به جلو خم شد و گفت: «آن مرد که به شما گفت لینت دویل یکی از  
ثروتمندترین زنان انگلیس است، فلیت وود بود، این طور نیست؟»  
«این جربان چه ربطی به فلیت وود دارد؟»

«دوست من، فلیت وود برای کشتن لینت دویل انگیزه ای قوی داشت.  
نسبت به آن زن غرض خاصی داشت.»

فرگوسن با عصبانیت پرسید: «بس بازی کشیف شما این طور است، بله؟  
همه تقصیرها را بیندازید گردن بدیخت بیچاره ای مثل فلیت وود، که  
نمی تواند از خودش دفاع کند. کسی که برای استخدام یک وکیل یول ندارد.  
اما باید این را به شما بگویم - اگر سعی کنید فلیت وود را سر این جریمان  
اذیت کنید، با من طرف هستید.»

پوارو به شیرینی پرسید: «و سرکار عالی کی باشدند؟»  
آقای فرگوسن تقریباً سرخ شد و با ترشی و بیرونی گفت:  
«در هر حال من هوای دوستانم را دارم.»

ریس گفت: «خوب، آقای فرگوسن، فکر می کنم تمام چیزهایی را که در  
حال حاضر ما احتیاج داشتیم، همین بود.»  
هنگامی که در پشت سر فرگوسن بسته شد، ریس به نحوی غیرمنتظره  
گفت: «واقعاً توله سگ دوست داشتنی ای است.»

پوارو پرسید: «فکر می کنی این همان مردی است که به دنبالش هستی؟»  
«بسخنی می شود چنین فکری کرد. فکر می کنم او ضاعش روی راه باشد.

اطلاعاتش بسیار دقیق بود. او، خوب، آسیاب به نوبت بیا. به پنینگتن  
سیخونکی بزنیم.»

## ۱۸

اندرو پنینگتن تمام واکنش‌های معمول غم و تعجب را از خود بروز داد.  
طبق عادت همیشه با دقت لباس پوشیده و یک کراوات سیاه هم زده بود.  
صورت کشیده و اصلاح کرده اش حالت تحریر زیادی را نشان می‌داد.  
با اندوه گفت: «آقایان، این ماجرا روی من خیلی تأثیر گذاشته! لینت  
کوچک - یادم می‌آید او با مزه ترین بچه‌ای بود که آدم می‌توانست تصور  
کند. چقدر پدرش نسبت به او افتخار می‌کرد! خوب، لزومی ندارد وارد این  
مسائل شویم. فقط بگویید چکار می‌توانم برایتان بکنم. فقط همین را از شما  
می‌خواهم.»

ریس گفت: «اول از همه اینکه، آفای پنینگتن، شما دیشب چیزی  
شنیدید؟»

«نه، قربان، می‌شود گفت هیچ چیز نشنیدم. کابین من درست کنار کابین  
دکتر بستر است. شماره چهل و - چهل و یک. حدود نصف شب بود که صدای  
هیاهویی را در آنجا شنیدم. البته آن موقع نمی‌دانستم درباره چیست.»  
«چیز دیگری نشنیدید؟ صدای تیر؟»

اندرو پنینگتن سرش را به علامت نفی تکان داد.

«چنین چیزی - نشنیدم.»

«چه زمانی به تخت رفتید؟»  
«حتماً حدود یازده بوده است.»  
به جلو خم شد.

«گمان می کنم خودتان هم می دانید که شایعات زیادی در کشتی وجود دارد. می دانید، در آن دختر نیمه فرانسوی - ژاکلین دوبل فورت - چیز مشکوکی وجود دارد. لینت چیزی به من نگفت. اما من که کور و کر به دنیا نیامده ام، برای مدتی بین او و سیمون رابطه ای وجود داشته، این طور نیست؟ - دنبال او بگردید. این قانونی بسیار خوب و منطقی است، و باید بگویم احتیاجی نیست زیاد دور بروید.»

پوارو پرسید: «منظورتان این است که به عقیده شما ژاکلین دوبل فورت مدام دوبل را کشته است؟»

«به نظر منکه این طور می رسد. البته من چیزی نمی دانم...»

«ولی متأسفانه ما چیزی می دانیم!»

«بله؟» به نظر رسید آقای پنینگتن جا خورده است.

«ما می دانیم که برای مادمواژل دوبل فورت امکان نداشته که به مدام دوبل تیراندازی کرده باشد.»

و بعد با دقت شرایط را برای او تشریح کرد به نظر می رسید پنینگتن در قبول ماجرا اکراه دارد.

«من موافقم که صورت قضیه درست به نظر می آید - اما شرط می بندم این پرستار دیشب تمام مدت بیدار نبوده است. چرتش گرفته و دختره هم یواشکی بیرون رفته و بعد هم آمده تو.»

«احتمالش زیاد نیست، آقای پنینگتن. به خاطر داشته باشید که مورفین قوی به او تزریق شده بود. به هر حال پرستارها هم عادت به خواب سبک

دارند، هر وقت بیمارشان بیدار می شود آنها هم بیدارند.»

پینیگتن اظهار داشت: «تمامی اینها به نظر من کمی مشکوک می آید.»

رسی با رفتاری ملایم و آمرانه گفت: «فکر می کنم شما باید این حرف را از من قبول کنید که ما تمام راههای ممکن را بدقت بررسی کرده ایم. نتیجه بررسی مان کاملاً معین است - ژاکلین دولیل فورت به خانم دولیل تیر نزد است. بنابراین مجبوریم جای دیگر را بگردیم. و این همان چیزی است که ما امیدواریم شما بتوانید به ما کمک کنید.»

پینیگتن با حالتی عصبی یکه خورد «من؟»

«بله، شما دوست صمیمی مقتول هستید. وضع زندگی اش را می دانید. به احتمال بسیار زیاد خیلی بهتر از شوهرش، چون او فقط چند ماه است که با او آشنا شده است. برای مثال، می دانید کسی نسبت به او غرضی داشته با خیر، شاید بدانید چه کسی خواستار مرگ او بوده و برای این کار انگیزه هم داشته است.»

اندرو پینیگتن زبانش را به روی لبان نسبتاً خشکش مالید.

«به شما اطمینان می دهم که هیچ اطلاعی... می دانید، لینت در انگلستان

بزرگ شده بود و من از محیط و روابطش خیلی کم اطلاع دارم.»

پارو زمزمه کرد: «با این حال باید کسی دراین کشته باشد که به از بین بردن خانم دولیل علاقه داشته است. یادتان می آید که قبلًا هم مرگ از بغل گوشش رد شد، در همینجا، همان وقتی که آن سنگ بزرگ به پایین سقوط کرد - آه! اما شاید آنجا نبودید؟»

«نه، در آن موقع من داخل معبد بودم. البته جریان را شنیدم. خطر خیلی

نزدیک بود. اما احتمالاً تصادفی بوده، شما این طور فکر نمی کنید؟»

پارو شانه هایش را بالا اندداخت.

«آن موقع من هم همین فکر را کردم، اما حالاً آدم شک می‌کند.»

«بله - بله، البته.» پنینگتن صورتش را با یک دستمال ابریشمی پاک کرد.  
سرهنگ ریس ادامه داد: «بر حسب اتفاق خانم دویل ذکر کرده که یک نفر  
در کشتی هست که نسبت به او غرضی دارد - نه به شخص او، بلکه نسبت به  
خانواده اش. می‌دانید آن شخص چه کسی می‌تواند باشد؟»

پنینگتن واقعاً حیرت کرده بود.

«نه، هیچ عقیده‌ای ندارم.»

«دراین مورد به شما حرفی نزد؟»

«نه.»

«شما دوست صمیمی پدرش بودید می‌توانید یکی از کارهای تجاری اش  
را به خاطر بیاورید که احتمالاً منجر به ورشکستگی طرف مقابلش شد؟»  
پنینگتن با نومیدی سرش را تکان داد. «هیچ جربانی که در خور توجه  
باشد، وجود ندارد. البته او از این جور کارها زیاد کرده بود، اما کسی را به  
خاطر نمی‌آورم که تهدیدی کرده باشد - یا چیزی مشابه آن.»

«بطور خلاصه، آقای پنینگتن، شما نمی‌توانید به ما کمک کنید؟»

«این طور به نظر می‌رسد. بر این عدم کفایتم تأسف می‌خورم، آقایان.»  
ریس نگاهی با پوارورد و بدل کرد، سپس گفت: «من هم متأسفم. ما  
امیدهایی داشتیم.»

به نشانه پایان مصاحبه از جا بلند شد.

اندرو پنینگتن گفت: «چون دویل بستری است، تصور می‌کنم او دوست  
داشته باشد من به کارهایش رسیدگی کنم. مرا ببخشید، سرهنگ، اما ترتیب  
امور دقیقاً به چه صورتی است؟»

«وقتی از اینجا حرکت کنیم، بدون توقف تا شلال خواهیم رفت، و فردا

صبح به آنجا خواهیم رسید.»  
«و جسد؟»

«جسد به یکی از سردهخانه‌ها انتقال داده خواهد شد.»  
اندرو پنینگتن سرش را خم کرد و از اتاق بیرون رفت.

پوارو و ریس دوباره نگاهی با هم ردو بدل کردند.

ریس، در حالیکه سیگاری روشن می‌کرد، گفت: «آقای پنینگتن اصلاً  
حالت راحتی نداشت.»

پوارو سرش را به نشانه تایید حرف او نکان داد و گفت: «و آنقدر پریشان  
بود که یک دروغ نسبتاً احمقانه هم گفت. وقتی آن تخته سنگ سقوط کرد او  
در معبد ابوسمبل نبود. من - منی که دارم با شما صحبت می‌کنم حاضرم در  
این مورد قسم بخورم. من همان وقت از توی معبد بیرون آمده بودم.»  
ریس گفت: «چه دروغ احمقانه‌ای، و چه دروغ افشاگرانه‌ای.»  
پوارو دوباره سرش را نکان داد.

گفت: «اما در حال حاضر،» لبخندی زد. «با او رفتار ملایمی خواهیم  
داشت، نه؟»

ریس حرفش را تصدیق کرد. «عقیده من هم همین است.»  
«دست عزیز، من و تو همدیگر را خیلی خوب درک می‌کنیم.»  
صدای غرّ خفیف و حرکتی ضعیف در زیر پایشان احساس کردند.  
کارنالک سفرش را به سوی شلال آغاز کرده بود.

ریس گفت: «مرواریدها. مرحله بعد این است که ماجرای آن را روشن  
کنیم.»

«نقشه‌ای دارید؟»

«بله،» نگاهی به ساعتش انداخت. «نیمساعت دیگر وقت نهار است. در

آخر غذا پیشنهاد می کنم که می خواهم مطلبی را اعلام کنم بعد هم فقط...  
می گوییم که مرواریدها دزدیده شده است، و باید از همه بخواهم که در سالن  
نهارخوری بمانند تا همه را بگردند.»  
پوارو سرش را به نشانه موافقت تکان داد.  
گفت:

«فکر خوبی است. هر کسی مرواریدها را برداشته هنوز آن را با خودش  
دارد. اگر آنها از قبیل خبر نداشته باشند، سارق فرصت نخواهد داشت تا از  
ترس آنرا تواند آب بیندازد.»

ریس چند ورقه کاغذ جلویش کشید. با عذرخواهی زیر لب گفت:  
«دوست دارم همین طور که پیش می روم چکیده ای از حقایق را بنویسم. این  
باعث می شود آدم گیج نشود.»

پوارو جواب داد: «خوب کاری می کنی. نظم و ترتیب همه چیز است.»  
ریس چند دقیقه ای با خطی مرتب و ریز مطالبی نوشت سرانجام نتیجه  
زحماتش را به طرف پوارو دراز کرد.

«در اینجا مطلبی هست که تو با آن مخالف باشی؟»

پوارو کاغذها را به طرف خود کشید. عنوانش چنین بود:

### قتل خانم دویل

آخرین باری که خانم دویل دیده شد توسط مستخدمه اش، لوئیز بورگت،  
بوده است. وقت: یازده و نیم (حدوداً).  
از ساعت یازده و نیم تا دوازده و بیست دقیقه افراد ذیل برای غیبت از  
 محل وقوع جرم عذر موجهی دارند: کورنلیا رابسن، جیمز فنتورپ، سیمون

دوبل، ژاکلین دوبل فورت - و دیگر هیچ کس - اما جنایت تقریباً بعد از آن اتفاق افتاد، چون این مسلم است که هفت تیر توسط ژاکلین دوبل فورت استفاده شده، و همان موقع در کیف دستی او قرار داشت. این مسئله که هفت تیر او در جنایت به کار رفته حد درصد مسلم نیست، تا زمانی که کالبد شکافی انجام شده و شهادت متخصص در مورد گلوله به دست آید - اما می‌توان این تئوری را به احتمال خیلی زیاد پذیرفت.

**ترتیب احتمالی وقایع:** شخص ایکس (قاتل) شاهد صحنه بین ژاکلین و سیمون دوبل در سالن دیده بانی بوده و متوجه شده که هفت تیر زیر کاناپه لغزیده است. بعد از آنکه سالن خالی می‌شود، شخص ایکس هفت تیر را بر می‌دارد، به این امید که ژاکلین در این جنایت گناهکار شناخته شود. بر مبنای این تئوری افراد مشخصی بطور اتوماتیک از سوء ظن حذف می‌شوند: کورنلیا رابسن، که فرستی نداشته قبل از برگشتن فنتورپ که برای جستجوی اسلحه آمده بود، هفت تیر را بردارد.

دوشیزه بوئر - همان

دکتر بستر - همان

توجه: فنتورپ کاملاً از سوء ظن مبری نیست، چون او واقعاً می‌توانسته وقتی گفته بود نتوانسته آنرا پیدا کند، اسلحه را در جیبش گذاشته باشد. هر کس دیگری هم ظرف آن ده دقیقه می‌توانسته هفت تیر را برداشته باشد.

**انگیزه‌های احتمالی قتل:**

اندروپینینگتن - این فرض وجود دارد که در عملیات کلاهبرداری مقصراً باشد. مدارک متعدد و مشخصی برای این فرضیه وجود دارد، اما به اندازه کافی نیست که بشود بر ضد او دعوایی ترتیب داد. اگر او همان کسی باشد

که سنگ را از بالای تپه به پایین هل داده، بنا براین او از آن تیپ افرادی است که وقتی فرصتی به دست بیاورد می‌تواند از آن خوب استفاده کند. جنایت، بطور آشکارا، از قبیل برنامه ریزی نشده است، غیر از حالت کلی آن، تیراندازی شب گذشته برای او فرصت ایده‌آلی بود.

ابرادهای تئوری مقصراً بودن پنینگتن - چرا اسلحه را از کشتی به بیرون

پرت کرده است؟ چون این مدرک با ارزشی بر علیه ژاکلین محسوب می‌شد. فلیت وود- انگلیزه، انتقام، فلیت وود احساس می‌کرد لینت دولیل به او صدمه زده است. ممکن است شاهد صحنه بوده و به موقعیت اسلحه هم توجه کرده باشد. احتمال دارد این شخص هفت تیر را برداشته باشد، چون هم استفاده از این اسلحه آسان است و هم فکر کرده گناه را به گردن ژاکلین پیندازد. این با انداختن اسلحه در آب جور درنمی‌آید. اما اگر جریان این طور باشد چرا حرف لزوی دیوار نوشته است؟

توجه: پیدا شدن دستعمال ارزان قیمت همراه با هفت تیر این احتمال را بیشتر می‌کند که دستعمال متعلق به مردی مثل فلیت وود باشد تا مسافرین مرفه دیگر.

رزالی آتربورن - ما باید شهادت خانم ون شویلر را قبول کنیم یا انکار رزالی را؟ در همان زمان خانم ون شویلر اشاره کرد که چیزی به توی آب اندachte شده، آن چیز احتمالاً هفت تیر بوده که توی شال مخمل پیچیده شده بود.

توجه: آیا رزالی برای این کار انگلیزه‌ای داشته؟ ممکن است از لینت دولیل بدش می‌آمده، و یا حتی نسبت به او حسودی می‌کرده - اما به عنوان انگلیزه‌ای برای قتل این چیزها ابدأ کافی به نظر نمی‌رسد. اگر ما انگلیزه‌ای قوی برای رزالی پیدا کنیم شهادت علیه او می‌تواند مت怯اعد کننده باشد. تا جایی که ما اطلاع داریم بین رزالی و لینت هیچ آشنایی و یا ارتباط قبلی وجود

نداشته است.

خانم ون شویلر - شال مخلعی که اسلحه در آن پیچیده شده بود، متعلق به خانم ون شویلر است. طبق اظهار خودش آخرین بار آن را در سالن دیده بانی مشاهده کرده است. اوایل شب توجه همه را به گم شدن شال جلب می کند، و به دنبال آن جستجوی بدون نتیجه ای برای یافتن آن صورت می گیرد.

چطور این شال در اختیار شخص ایکس قرار گرفت؟ آیا شخص ایکس یک وقتی در اوایل همان شب آن را برداشته است؟ اگر این طور باشد، چرا؟ هیچکس جلوتر نمی توانست بگوید قرار است بین سیمون و ژاکلین اتفاقی بیفتد. آیا وقتی شخص ایکس به سالن رفته تا هفت تیر را از زیر کانپه بردارد، شال را هم در سالن دیده است؟ اگر این طور باشد، چرا وقتی جستجو صورت گرفت، شال پیدا نشد؟ آیا این شال تمام وقت پیش خانم ون شویلر بوده؟ به عبارت دیگر: آیا خانم ون شویلر لینت دولیل را به قتل رسانده است؟ آیا اتهامی که به رزالی زده یک دروغ عمدى بوده؟ اگر او لینت را کشته، انگیزه او برای این کار چه بود؟

احتمالات دیگر:

دردی به عنوان یک انگیزه احتمالش هست، چون مرواریدها ناپدید شده است، و لینت شب آخر مسلماً آن را به گردن داشت. یک نفر وجود دارد که نسبت به خانواده ریچ وی غرض داشته، امکان این امر هست. اما هیچ مدرکی وجود ندارد.

می دانیم مرد خطرناکی در کشته است - یک قاتل. یک قاتل و یک جنایت در اختیار ماست. آیا ممکن است این دو با هم رابطه داشته باشند؟ اما در آن صورت باید ثابت کنیم که لینت دولیل اطلاعات خطرناکی در اختیار داشته است که به این مرد مربوط میشده.

نتیجه‌می توانیم افراد توی کشتی را به دو طبقه تقسیم کنیم - افرادی که با انگیزه‌ای احتمالی دارند یا اینکه بر علیه آنها مدرک قطعی وجود دارد، و دسته‌دوم آنها بی‌که، تا آنجا که ما می‌دانیم، از سوء ظن مبرا هستند.

گروه دوم:

گروه اول:

خانم الرتن	اندرو پیننگتن
تیم الرتن	فلیت وود
کورنلیا رابسن	رزالی آتریورن
دوشیزه بوئرز	خانم ون شوبلر
دکتر بستر	لوئیز بورگت (سرقت؟)
آفای ریچتی	فرگومن (سیاسی؟)
خانم آتریورن	
جیمز فنتورپ.	

پوارو کاغذها را عقب زد.

«چیزهایی که اینجا نوشته‌ای خیلی خیلی دقیق است.»

«با آن موافقی؟»

«بله.»

«تو می‌توانی چیزی به اینها اضافه کنی؟»

پوارو با حالت خاصی راست نشست.

گفت: «من از خودم یک سؤال می‌پرسم: چرا هفت تیر را توی آب  
انداختند؟»

«همین؟»

«در حال حاضر، بله. تا نتوانم برای این سؤال جواب رضایت بخشی به دست آورم، تجسس در جای دیگر بی فایده است. به عبارت دیگر - این باید نقطه شروع باشد. دوست عزیز، بعداً متوجه خواهی شد که در این خلاصه ای که از موقعیت فعلی ما تهیه کرده ای سعی نشده به این سؤال پاسخ داده شود.»

ریس شانه هایش را بالا انداخت.

«شاید به خاطر وحشتش بوده که آن را توی آب انداخته.»

پوارو یا حالتی سر در گم سرش را به نشانه نفی نکان داد. شال محمل خیس را برداشت و آن را روی میز صاف کرد. با انگشتانش قسمت سوخته و سوراخها را لمس کرد.

ناگهان گفت: «دوست عزیز، تو با سلاحها بیشتر آشنا بیشتر نیستی. بگو بیینم، آیا اگر چنین چیزی را دور هفت تیر بیچیم، در خفه کردن صدای شلیک تأثیر زیادی می گذارد؟»

«نه، نمی گذارد. برای مثال حالت صدا خفه کن را ندارد.»  
پوارو سرش را نکان داد و افزود: «یک مرد - و مسلمان مردی که با اسلحه سر و کار زیادی داشته - این را می دانسته. اما یک زن - یک زن این را نمی داند.»

ریس با کنجکاوی به او نگاه کرد. «احتمالاً نه، نمی داند.»

«خوب، او حتماً داستانهای پلیسی زیادی خوانده، داستانهایی که هیچ وقت در مورد جزئیات دقیق نبوده.»

ریس با انگشتش به هفت تیر کوچک تلنگری زد.

گفت:

«این چیز کوچک به هر حال صدایی هم ایجاد نمی کرد. فقط یک صدای پوپ، همین، اگر آن اطراف سر و صدایی هم باشد، ده به یک شرط می بندم هیچکس متوجه آن صدا نشود.»

«بله، من هم همین فکر را کردم.»

پوارو دستمال را برداشت و آنرا بررسی کرد.

«دستمال یک مرد - اما دستمال یک جنتلمن نیست. تصور می کنم مال وول ورت باشد. حداکثر سه پنی ارزش دارد.»

«از آن نوع دستمالها است که مردی مثل فلیت وود استفاده می کند.»

«بله، متوجه شدم اندر و پینینگتن یک دستمال ابریشمی خیلی خوب با خودش داشت.»

ریس پیشنهاد کرد. «مال فرگوسن چطور؟»

«امکان دارد. شاید به عنوان ریست این کار را کرده. اما در آن صورت باید از دستمال گلدار استفاده می کرد.»

ریس با کمی شوخی افروزد: «گمان می کنم به جای دستکش از این استفاده کرده تا بتواند هفت تیر را نگه دارد و اثر انگشت را از بین ببرد.»

«آه، بله، رنگ کاملاً شادی دارد. نه؟» آنرا پایین گذاشت و به طرف شال برگشت، و بار دیگر به بررسی جای باروت پرداخت.

پوارو با آرامی جواب داد: «اینکه مادام دوبل خیلی آرام و راحت دراز کشیده... و سوراخ کوچکی در سرشن دارد. یادت می آید چطور بود؟»

ریس با کنجکاوی به او نگاه کرد و گفت، «می دانی، به عقیده من تو سعی داری چیزی به من بگویی - اما من کمترین اطلاعی ندارم آن چیست.»

صدای در شنیده شد.

ریس صدا زد، «داخل شوید..»

پیشخدمت وارد شد.

به پوارو گفت: «بخشید، فربیان، آقای دولیل با شما کار دارد.»  
«الآن می آیم.»

پوارو برخاست و از اتاق بیرون رفت و از پلکان به عرشه تفریحات و از آنجا به کابین دکتر بسنر رفت.

سیمون، با چهره‌ای برافروخته و ملتهب، به بالش‌ها تکیه داده بود. حالتی شرمگین داشت.

«خیلی محبت کردید آمدید، آقای پوارو، ببینید، می خواهم از شما تقاضایی بکنم»  
«چه تقاضایی؟»

سیمون صورتش سرختر شد.

«در- در مورد جکی است. می خواهم او را ببینم. فکر می کنید- عیب ندارد- فکر می کنید اگر شما از جکی بخواهید اینجا باید، ناراحت می شود؟ می دانید، من اینجا دراز کشیده بودم و داشتم با خودم فکر می کردم... طفلک بیچاره- آخر او طفلى بیش نیست- با او رفتار بسیار بدی داشتم- و-» من و من کنان ساکت شد.  
پوارو با علاقه به او نگاه کرد.

«میل دارید مادموازل ژاکلین را ببینید؟ می روم او را بیاورم.»

«خیلی مشکرم. بی نهایت لطف می کنید.»

پوارو به دنبال خواسته سیمون رفت. ژاکلین را در حالی پیدا کرد که در گوشة سالن دیده بانی خودش را جمع کرده بود. روی دامنش کتابی قرار داشت، اما او آن را نمی خواند.

پوارو به نرمی گفت: «مادموازل، ممکن است با من بیایید؟ آقای دوبل می خواهد شما را ببیند.»

ژاکلین از جا پرید صورتش سرخ شد و بعد رنگش پرید. حالت سر درگمی داشت.

«سیمون؟ او می خواهد مرا ببیند - مرا؟»

باور نکردن ژاکلین برای پوارو متاثر کننده بود.

«ممکن است بباید، مادموازل؟»

ژاکلین با حالتی رام با او رفت، درست مثل یک بچه، اما بچه‌ای متغیر.

«من - بله، البته که می آیم.»

پوارو به داخل کابین رفت.

«این هم مادموازل ژاکلین.»

دختر بعد از او وارد شد، آرام اما با حالتی متزلزل، ایستاد... مثل افراد گنگ و لال آنجا ایستاده بود و نگاهش به روی سیمون ثابت مانده بود.

«سلام، جکی،» سیمون، هم حالت شرمگینی داشت. ادامه داد: «خیلی

لطف کردی آمدی می خواستم بگویم - منظورم - چیزی که منظورم بود -»

در این موقع ژاکلین حرف او را قطع کرد کلمات بتندی - و با نالمیدی و نفس زنان از دهانش خارج می شد.

«سیمون - من لینت را نکشته ام. تو می دانی که من این کار را نکردم...»

من - من دیشب دیوانه شده بودم. او، می توانی مرا بیخشی؟  
حالا کلمات راحت تر از دهان سیمون خارج می شد.

«البته، همه چیز روبرا است. کاملاً روبرا! این همان چیزی است که من  
می خواستم به تو بگویم. می دانی، فکر کردم ممکن است کمی نگران  
باشی...»

«نگران؟ یک کم؟ اوه! سیمون!»

«برای همین می خواستم ترا ببینم. همه چیز روبرا است، می بینی، دختر  
جان؟ دیشب فقط یک کمی به هیجان آمده بودی - یک کمی عصبانی و ناراحت  
بودی. تمام اینها کاملاً طبیعی است.»

«اوه، سیمون! ممکن بود ترا بکشم!»

«تو؟ نه. با اسباب بازی کوچک فکنسی ای مثل آن...»

«و پاهاست! شاید دیگر هیچوقت نتوانی دوباره راه ببروی...»

«ببین، جکی، این قدر ضعیف و احساساتی نباش. به محض اینکه ما به  
آسوان برسیم قرار است از پایم عکس بگیرند، و آن گلوله را در بیاورند و بعد  
همه چیز روبرا می شود.»

ژاکلین دوباره آب دهانش را فرو داد، بعد به طرف جلو پرید و پایین تخت  
سیمون زانو زد و صورتش را در لحاف فرو برد و شروع به گریه نمود. سیمون  
ناشیانه به سرش دست کشید. نگاهش به نگاه پوارو افتاد. پوارو آهی کشید  
و با بی میلی از کابین بیرون رفت.

همان طور که می رفت زمرة متقاطعی را شنید.

«چطور توانستم این طور بد باشم؟ اوه، سیمون!... خیلی متأنسم.»

در بیرون، کورنلیا را بین به روی نرده ها خم شده بود. سرش را برگرداند.  
«اوه، شما بید، آقای پوارو؟ وقتی می بینم امروز این قدر زیباست...»

احساس نگاه می کنم.»

پوارو به آسمان نگاه کرد.

گفت: «اما وقتی خورشید رفته باشد - آه، وقتی خورشید رفته باشد.»

دهان کورنلیا از تعجب باز ماند.

«معدرت می خواهم، چه گفتید؟»

«مادموازل، داشتم می گفتم که وقتی خورشید غروب کرده باشد، ماه را

خواهیم دید همین طور است، مگر نه؟»

«بله، مسلماً.»

با تردید به پوارو نگاه کرد.

پوارو با آرامی خندید و گفت:

«من حرفهای ابلهانه زیاد می زنم. توجهی به حرفهای من نکنید.»

آهسته به طرف جلو کشتنی برآه افتاد. وقتی از جلوی کابین بعدی گذشت،

دقیقه ای تأمل کرد تکه هایی از صحبت داخل به گوشش رسید.

«اصلًا حالت سپاسگزاری نداری - بعد از این همه کارها که برای تو

کردم - هیچ فکر مادر بیچاره ات را نمی کنی - اصلًا نمی بینی که من چه

زجری می کشم...»

پوارو لبانش را به هم فشرد دستش را بلند کرد و در زد.

سکوتی ناشی از جا خوردن برآنجا مستولی شد و بعد صدای خانم

آنربورن بلند شد: «کی است؟»

«آیا مادموازل رزالی اینجاست؟»

رزالی کنار در ظاهر گشت. پوارو از دیدن ظاهر او یکه خورد. زیر

چشمانش حلقه ای کبود و دو طرف دهانش خطوط عمیقی دیده می شد.

با حالت تندي پرسید: «چه شده؟ چه می خواهید؟»

«افتخار چند دقیقه صحبت با شما، مادموازل، ممکن است یک لحظه بیرون بیاید؟»

بللافضل حالت عبوسی پیدا کرد و نگاهی مملو از سوء ظن به او انداخت.

«چرا باید این کار را بکنم؟»

«از شما در خواست می کنم، مادموازل.»

«او، گمان می کنم-»

به روی عرشه آمد و در را پشت خود بست.

«خوب؟»

پوارو به نرمی بازوی او را گرفت و او را در امتداد عرشه و به طرف عقب کشته هدایت کرد. آنها از حمام گذشته و آن را دور زدند. حالا تمام قسمت عقب کشته در اختیار آنها بود و نیل از پشت سرشاران به آن دورها جریان می یافت.

پوارو آرنجش را به روی نرده ها تکیه داد. رزالی هم شق و رق ایستاده بود.

دوباره پرسید: «خوب؟» صدایش همان حالت تند قبل را داشت.

پوارو با هستگی شروع به صحبت نمود. کلماتش را با دقت انتخاب می کرد. «من می توانستم از شما سؤالهای خاصی بپرسم، مادموازل، اما برای یک لحظه هم فکر نمی کنم شما خواسته باشید جواب دهید.»

«پس به نظر می رسد آوردن من به اینجا وقت تلف کردن است.»

پوارو انگشتش را در امتداد نرده های چوبی کشید و گفت:

«مادموازل، شما عادت دارید بار مسئولیتها را خودتان تنها بی به کشید... اما نمی توانید این کار را برای مدتی طولانی ادامه دهید. فشار آن بیش از حد تحمل می شود. مادموازل، برای شما، هم اکنون، این فشار بیش از حد زیاد شده است.»

رزالی گفت: «نمی دانم دارید درباره چه حرف می زنید.»  
«من دارم درباره واقعیتها صحبت می کنم، مادموازل - واقعیت های زشت و  
روشن. بگذارید حقیقت را در یک جمله کوتاه بگویم. مادر شما الکلی است،  
مادموازل.»

رزالی جوابی نداد دهانش را باز کرد، اما بعد دوباره آن را بست. به نظر  
می رسید برای اولین بار نمی داند چه بگوید.

«احتیاجی نیست حرفی بزنید، مادموازل، من تمام حرفها را می زنم. در  
آسوان من به روابط بین شما علاقمند شدم، و بلافاصله متوجه شدم، که با  
وجود اظهارات دقیق و عمده و سرکشانه تان، در واقع شما شدیداً و از روی  
عشق از او در برابر چیزی حمایت می کنید. بزودی فهمیدم این چیز چه بود.  
مدتها قبل از آنکه یک روز با مادرتان، که بی تردید در مستی شدید به سر  
می برد، برخورد نمایم، این را می دانستم. بعلاوه، می توانستم ببینم که حالت  
او یکی از انواع مخفی اعتیاد به مشروبخواری است - که مشکل ترین نوع  
اعتیادی است که می توان با آن مقابله نمود. شما مردانه با آن کنار آمدید. با  
این وجود او تمام زیرکی نهفته افراد مست را نیز داشت. او توانسته بود  
مقداری الکل تهیه و با موفقیت آن را از شما پنهان نماید. تعجب نمی کنم اگر  
شما همین دیروز محل مخفی آن را کشف کرده باشید، بنابراین، دیشب، به  
محض اینکه مادرتان واقعاً به خواب رفت، محتویات جعبه مشروب را دزدانه  
بیرون آوردید، به طرف دیگر رفتید (چون طرف خودتان مجاور ساحل  
رودخانه بود) و همه را در نیل ریختید.»  
مکث کرد.

«درست می گویم، این طور نیست؟»  
«بله - درست می گویید.» رزالی با هیجانی ناگهانی شروع به صحبت

کرد. «گمان می کنم احمق بودم که این را نمی گفتم! اما نمی خواستم کسی بداند. آن وقت در تمام کشتنی پخش می شد و به نظر خیلی - خیلی احمقانه - منظورم - این است که من -»

پوارو جمله را برای او تمام کرد.

«به نظرتان خیلی احمقانه بود که به خاطر ارتکاب قتل تحت سوء ظن قرار گیرید؟»

رزالی سرش را به علامت مثبت تکان داد.

بعد با حرارت دوباره گفت، «خیلی زیاد سمعی کردم - تا مانع بشوم که همه این را بدانند... واقعاً تقصیر خودش هم نیست. او نامید شده بود. دیگر کتابهایش به فروش نمی رفت. مردم از این مطالب مستحجن پوچ خسته شده بودند... این امر آزارش می داد - بد جوری اذیتش می کرد. برای همین هم شروع به - مشروبخواری کرد. مدتها نمی دانستم که چرا آنقدر عجیب شده است و بعد، وقتی فهمیدم، سمعی کردم - جلوی آن را بگیرم. برای مدت کوتاهی حالت خوب بود، و بعد ناگهان، دو مرتبه شروع کرد. با مردم جارو جنجالهای بدی به راه می انداخت. چقدر وحشتناک بود...» به خود لرزید.  
«همیشه باید مواذبیش باشم - تا او را از آنجا دور کنم...»

«و بعد - بتدریج به خاطر این کار از من بیش آمد، واو - او بر علیه من طغیان کرد. فکر می کنم گاهی تقریباً از من نفرت بیدا می کند.»

پوارو گفت: «بچه بیچاره..»

رزالی با حالت خشنی به طرف او برگشت.

«برای من متناسب نباشد. مهربان هم نباشد. اگر نباشد برای من آسانتر است.» آهی کشید آهی طولانی و جگر خراش. «خیلی خسته ام... خیلی خیلی خسته ام...»

پوارو گفت: «می دانم..»

«مردم فکر می کنند من خیلی بد هستم، بد اخلاق و اخمو و مغorer. دست خودم نیست. یادم رفته چطور - چطور خوب باشم.»

«من هم همین را به تو گفتم. بار مسئولیت را مدتی خیلی طولانی بر دوش کشیده ام..»

رزالی آهسته گفت:

«چقدر آدم راحت می شود که بتواند در این باره حرف بزند. شما - شما همیشه نسبت به من مهربان بودید، آقای پوارو. متأسفانه باید بگوییم اغلب نسبت به شما بی ادب بودم..»

«ادب، بین دوستان لزومی ندارد..»

ناگهان سوء ظن بار دیگر به رزالی بازگشت.

«آیا شما - می خواهید این جریان را به همه بگویید؟ فکر می کنم باید این کار را بکنید، چون من آن بطریهای لعنتی را توانم آب انداختم.»

«نه، نه، لازم نیست. فقط چیزی را که می خواهم بدانم به من بگویید. این کار را چه زمانی کردید؟ یک و ده دقیقه؟»

«فکر می کنم همان حدود بود. دقیق یادم نمی آید..»

«حالا، مادموازل، بگویید ببینم، خانم ون شویلر شما را دید، آیا شما هم او را دیدید؟»

رزالی سرش را به علامت نفی تکان داد.

«نه، ندیدم..»

«او گفت که از در کابین به بیرون نگاه کرده است.»

«فکر نمی کنم او را دیده باشم. من به روی عرشه و بعد به رودخانه نگاه کردم..»

پوارو سرشن را به علامت تأیید نکان داد.

«وقتی به عرشه نگاه کردید، آیا کسی را ندیدید؟ هیچکس را؟»

مکشی بوجود آمد - مکشی بسیار طولانی. رزالی اخم کرده بود. به نظر می رسید جداً دارد فکر می کند.

سرانجام سرشن را قاطعانه به علامت نفی نکان داد.

گفت: «نه، هیچکس را ندیدم.»

هر کول پوارو با آرامی سرشن را نکان داد. چشمانش حالتی جدی داشت.

## ۲۰

افراد با حالتی بسیار مطیع یکی یا دو تایی وارد سالن غذاخوری شدند. به نظر می رسید این احساس کلی در همه وجود دارد که اگر مشتاقانه در برابر غذا بنشینند، نشانگر بی رحمی زیادی خواهد بود. افراد پشت هم با رفتاری عذرخواهانه می آمدند و پشت میزهایشان می نشستند.

تیم الرتن چند دقیقه بعد از آنکه مادرش نشست، وارد شد به نظر می رسید حالت بسیار گرفته ای دارد.

با عصبانیت غرغری کرد و گفت: «کاش به این مسافرت لعنتی نمی آمدیم.»

خانم الرتن با اندوه سرشن را نکان داد.

«او، عزیزم، من هم همین آرزو را دارم. آن دختر خوشگل! چقدر حیف شد! آدم با خودش فکر می کند چطور یک نفر توانسته در کمال

خونسردی او را بکشد به نظر من بسیار وحشتناک است که کسی بتواند چنین کاری بکند. و آن بچه بیچاره دیگر.»  
«ژاکلین؟»

«بله، قلبم برایش ریش می شود. بسیار ناراحت به نظر می رسد.»  
تیم در حالیکه کره را بر می داشت، با حالت بی احساسی گفت: «این جریان به او یاد می دهد که دیگر این طرف و آن طرف نزود و با اسلحه های اسیاب بازی شلیک نکند.»

«تصور می کنم او را خوب بار نیاورده اند.»  
«او، محض رضای خدا، مادر، دراین باره این قدر حالت مادرانه نداشته باش.»

«تیم، چقدر بداخلان قی.»

«بله، هستم، کی نیست؟»

«من نمی فهمم، چه چیزی باعث شده این قدر عصبانی بشوی؟ این جریان خیلی غم انگیز است.»

تیم با خشونث گفت: «تو از جنبه رومانتیک قضیه داری به آن نگاه می کنی. به نظر می رسد چیزی را که متوجه نمی شوی این است که قاطی شدن در یک جریان قتل شوختی نیست.»  
به نظر آمد خانم الرتن جا خورده است.  
«اما مطمئناً-»

«مسئله همین است. دراین باره هیچ. «اما مطمئناً» وجود ندارد. به تمام افراد توی این کشته سوء ظن دارند - من و تو هم مثل بقیه آنها.»  
خانم الرتن اعتراض کنан گفت: «گمان می کنم از جهت تکنیکی به همه مان سوء ظن دارند اما در واقع این مسخره است!»

«وقتی قضیه به قتل مربوط می شود هیچ چیز مسخره ای وجود ندارد! عزیزم، تو ممکن است اینجا بنشینی و از ظاهرت تقوی بیارد و افکار پاکی در سر داشته باشی، اما پلیس های خشن آسوان و شلال تو را از روی ظاهرت قضاوت نخواهند کرد..»

«شاید قبل از آن حقیقت فاش شود..»

«چرا باید این طور بشود؟»

«آقای پوارو ممکن است حقیقت را کشف کند..»

«آن پیرمرد حقه باز؟ او هیچ چیز را کشف نخواهد کرد. او فقط اهل حرف است..»

خانم الرتن گفت، «خوب، می شود گفت تمام چیزهایی که گفتی درست است، اما اگر هم باید ما باید با آن بسازیم، تا بتوانیم تصمیمی در این باره بگیریم. و باید تا آنجا که می توانیم همه چیز را آسان بگیریم..»

گرفتگی پرسش کاهاش نیافت.

«تاشه جریان گم شدن آن مرواریدهای لعنتی هم هست..»  
«مرواریدهای لیست؟»

«بله، مثل این که یک نفر آن را بلند کرده است..»

خانم الرتن گفت: «گمان می کنم انگیزه قتل همین باید..»  
«چرا باید این طور باید؟ تو داری دو تا چیز کاملاً مختلف را با هم قاطی می کنی..»

«کی به تو گفته آن گم شده؟»

«فرگوسن، او هم از دوست گردن کلفتش توی موتورخانه شنیده، که او هم از مستخدمه لیست شنیده..»

خانم الرتن اظهار داشت: «مرواریدهای قشنگی بود..»

پوارو پشت میز آنها نشست و به خانم الرتن تعظیمی کرد.

گفت: «ببخشید، کمی دیر شد.»

خانم الرتن جواب داد: «تصور می کنم گرفتار بودید.»

پوارو یک نوشیدنی خنک به پیشخدمت سفارش داد.

خانم الرتن گفت: «ما از نظر ذائقه خیلی کاتولیک وار عمل می کنیم. شما همیشه نوشابه می خورید، تیم چای و قهوه می خورد، و من هم نوبتی انواع و اقسام آبهای معدنی را امتحان می کنم.»

پوارو گفت: «خوب است.» لحظه ای به او خیره ماند، و بعد با خود زمزمه کرد: «این هم عقیده ای است...»

بعد با بی قراری شانه هایش را بالا انداخت، و فکری را که به یکباره ذهنش را اشغال کرده بود، به کناری زد و با سرحالی شروع به صحبت درباره سایر مسائل نمود.

خانم الرتن پرسید: «آیا آفای دوبل بدجوری صدمه دیده است؟»

«بله، جراحت نسبتاً خطرونا کی دارد. دکتر بسنر مشتاق است که هر چه زودتر به آسوان برسیم تا پایش را با اشعه ایکس عکسبرداری کند و گلوله را در بیاورد. امیدوار است که برای همیشه پایش معیوب نشود.»

خانم الرتن گفت: «بیچاره سیمون. تا همین دیروز چه پسر شادی به نظر می آمد، و هر چه هم تو دنیا می خواست داشت. حالا زن خوشگلش کشته شده، و خودش هم زمین گیر و بیچاره شده، امیدوارم—»

وقتی خانم الرتن مکث کرد، پوارو پرسید: «امیدوارید چه، مدام؟»

«امیدوارم از دست آن بچه بیچاره زیاد عصبانی نباشد.»

«از دست مادمواژل ژاکلین؟ درست برعکس. خیلی هم برایش نگران بود.»  
به طرف تیم برگشت.

«می دانید، این جریان از نظر روانشناسی مسئله بسیار کوچکی است. تمام مدتی که مادمواژل ژاکلین از یک طرف به طرف دیگر دنبالشان راه افتاده بود، او شدیداً عصبانی بود، اما حالا که واقعاً به او تیراندازی کرده، و بطرز خطرناکی او را مجروح ساخته - که شاید تا آخر عمر چلاق بشود - به نظر می رسد تمام خشم دود شده و به هوا رفته. می توانید این را بفهمید؟»

تیم متفسکرانه گفت: «بله، فکر میکنم بتوانم. قبلًا کارهایی که ژاکلین می کرد باعث می شد سیمون احساس حماقت کند.»

پوارو سرش را به نشانه تأیید حرفش تکان داد و گفت: «درست می گویید. این امر وقار مردانه اش را جریحه دار کرده بود..»

«اما حالا - اگر از زاویه خاصی به ماجرا نگاه کنید، متوجه می شوید که این بار این ژاکلین است که رفتارش احمقانه است و همه با او بد هستند، و بنابراین -»

خانم الرسن حرف او را تمام کرد. «و بنابراین سیمون می تواند تا حد زیادی بخشنده باشد. مردها چقدر بچه هستند.»

تیم زیر لب گفت: «عبارت کاملاً غلطی که زنها همیشه در مورد مردها به کار می برند.»

پوارو لبخندی زد و به تیم گفت: «بگو ببینم، آیا دختر عمومی مدام دولیل، جوانا ساوت وود، هم شبیه مدام دولیل است؟»

«کمی اشتباه کرده اید، آقای پوارو. او دختر عمومی ما و دوست لیست بود..»

«اوه، ببخشید - کمی گیج شدم. این خانم جوان زیاد در اخبار دیده می شد. مدتی است که به او علاقه پیدا کرده ام.»

تیم بتنده پرسید: «چرا؟»

پوارو نیم خیز شد که به ژاکلین، که همان وقت وارد شده و در سر راهش

از کنار آنها می گذشت، تعظیم کند. دخترک گونه هایش سرخ شده بود و چشم‌انش می درخشد و نفس‌هایش حالتی نامنظم داشت. وقتی پوارو دوباره سر جایش نشست به نظر رسید که سؤال تیم را فراموش کرده است. بطرز مبهمی زمزمه کرد: «در این فکرم که آیا همه خانمهای جوان مثل مادام دوبل نسبت به جواهراتشان بی احتیاط هستند یا نه.»

خانم الرتن پرسید: «پس راست است که آنها را دزدیده‌اند؟»

«چه کسی به شما گفت، مادام؟»

تیم داوطلبانه گفت: «فرگوسن.»

پوارو به سنگینی سرش را تکان داد.

«کاملاً درست است..»

خانم الرتن با حالتی عصبی گفت: «گمان می کنم این امر باعث بشود که شرایط ما حالت بسیار ناخوشابندی پیدا کند. تیم می گوید این طور خواهد شد.»

پسرش به او اخم کرد. پوارو به طرفش برگشت.

گفت: «آه، پس شاید شما هم تجربه قبلی دارید؟ تا حالا در خانه‌ای بوده اید که سرفتی صورت گرفته باشد؟»

تیم گفت: «هرگز.»

مادرش گفت: «او، چرا، عزیزم، آن وقتی که در پورتار لینگتن <sup>۱</sup> بودی - همان وقتی که الماسهای آن زنکه وحشتناک را دزدیدند.»

«مادر، تو همیشه چیزها را با هم قاطی می کنی. وقتی کشف کردند الماسهایش تقلبی و از خمیر درست شده، من آنجا بودم! تعویض واقعی الماسها دقیقاً یک ماه قبل از آن صورت گرفته بود. در حقیقت خیلی از مردم

می گفتند خودش این کار را کرده است!»

«گمان می کنم جوانا این حرف را زده.»

«جوانا که آنجا نبود.»

«اما آنها را خیلی خوب می شناخت گفتن این حرف فقط به جوانا می آید.»

«تو همیشه ازاو بدت می آید، مادر.»

پوارو با عجله موضوع صحبت را عوض کرد. او خیال داشت در یکی از مغاره های آسوان دست به معامله واقعاً بزرگی بزند. می خواست مقداری پارچه طلا بیی و بنفس جالب از یکی از تاجران هندی بخرد. البته باید مالیات هم می داد، اما -

«به من گفته اند که آنها می توانند - شما چطور می گویید آن را برای من حواله کنند - و مغارجش هم زیاد نخواهد شد. شما فکر می کنید اجناس من صحیح و سالم به انگلستان برسد؟»

خانم الرتن گفت این طور که شنیده تعداد زیادی از مردم از همان مغاره های مورد بحث اجناسشان را مستقیماً به انگلستان حواله می کنند، و همه چیز هم صحیح و سالم رسیده است.

«خوب است، پس من هم همین کار را می کنم. اما وقتی آدم به خارج می رود و قرار است یک بسته را از انگلستان برای او بفرستند، چه مشکلاتی پیدا می کند! تا حالا چنین چیزی را تجربه کرده اید؟ از وقتی به مسافرت آمده اید بسته ای را برای شما فرستاده اند؟»

«فکر نمی کنم فرستاده باشند. فرستادند، تیم؟ بعضی وقتها برایت کتاب می فرستند، ولی البته در این مورد ما مشکلی نداشته ایم.»

«اوه، نه، کتاب فرق می کند.»

دسر را هم سرو کردند. در این موقع سرهنگ ریس بدون هشدار قبلی از

جا برخاست و سخنرانی اش را شروع کرد.

اول درباره جنایت صحبت کرد و بعد سرقت مرواریدها را اعلام نمود. قرار شده همان وقت در تمام کشتی جستجو صورت بگیرد و او ممنون خواهد شد اگر تمام مسافرین در سالن بمانند تا این امر خاتمه پذیرد. بعد از آن، اگر مسافران موافق بودند، که او مطمئن است موافقت خواهند کرد، خودشان هم در معرض تفتيش بدنی قرار خواهند گرفت.

پوارو بسرعت در کنار او قرار گرفت. سر و صدای آهسته‌ای در اطراف آنها بلند شد. صداهایی حاکی از هیجان، تردید، و عصبانیت ...

پوارو کنار ریس رسید و زمانی که می‌خواست از سالن خارج شود چیزی در گوشش زمزمه کرد.

ریس گوش داد و سرش را به نشانه موافقت نکان داد، و به پیشخدمت اشاره کرد. چند جمله کوتاه به او گفت، و سپس همراه پوارو به روی عرش رفت و در را پشت سرش بست.

یکی دو دقیقه‌ای کنار نرده ایستاد. ریس سیگاری روشن کرد. گفت: «عقیده بدی نبود. بزودی خواهیم دید فایده‌ای دارد یا نه. سه دقیقه به آنها وقت می‌دهم.»

در سالن غذاخوری باز شد و همان پیشخدمت که با او صحبت کرده بودند، بیرون آمد و به ریس گفت: «کاملاً درست گفتید، قربان. خانمی هست که می‌گوید لازم است که فوراً و بدون تأخیر با شما صحبت کند.»

«آه!» صورت ریس نشان میداد که راضی است. «چه کسی است؟»  
«خانم بوئز، قربان، آن خانم پرستار.»

صورت ریس تعجب کمی را نشان می‌داد. گفت: «او را به اتاق مخصوص دخانیات بیاورید. نگذارید کس دیگری سالن را ترک کند.»

«نخیر، قربان - آن پیشخدمت دیگر مستول این کار خواهد بود..»  
به سالن غذاخوری برگشت. پوارو و ریس هم به اتاق دخانیات رفتند.  
ریس زیر لب گفت: «بوئرز، ها؟»

هنوز به اتاق دخانیات وارد نشده بودند که دوشیزه بوئرز و پیشخدمت  
ظاهر شدند. پیشخدمت او را به داخل هدایت کرد و هنگام رفتن در را پشت  
سر خود بست.

«خوب، دوشیزه بوئرز؟» سرهنگ ریس، با حالتی سؤالی به او نگاه کرد.  
«جريان چیست؟»

دوشیزه بوئرز همان حالت آرام و خونسرد همیشگی اش را داشت. هیچ  
هیجان خاصی از خود بروز نداد.

گفت: «بیخشید، سرهنگ ریس، اما تحت شرایط فعلی فکر کردم بهترین  
کار این است که بلاقاصله با شما صحبت کنم» - کیف دستی مشکی بسیار  
عالی اش را باز کرد - «و این را به شما برگردانم.»  
یک رشته مروارید بیرون آورد و آن را روی میز گذارد.

اگر دوشیزه بوئرز از آن جور زنهایی بود که از ایجاد صحنه های مهیج لذت  
می برد، حالا از نتیجه کارش خیلی راضی می شد.  
وقتی سرهنگ ریس مرواریدها را از روی میز برداشت صورتش کاملاً بهت  
رده می نمود.

گفت: «عجیب ترین چیزی که تا به حال دیده ام. ممکن است لطفاً توضیح دهید، خانم بوئرزا؟»

«البته، برای همین آدم.» دوشیزه بوئرزا خودش را راحت توی صندلی جابجا کرد. «طبعتاً برای من یك کمی سخت بود که بدانم بهترین کار برای من چیست. و طبعتاً خانواده ون شویلر که مخالف هر نوع رسوای است به عقیده من احترام می گذارند، اما الان موقعیت آنقدر غیرعادی است که واقعاً حق انتخاب دیگری برای من باقی نمانده است. البته معلوم بود وقتی شما چیزی توی کابین ها پیدا نکردید، حرکت بعدی تان جستجوی مسافرین خواهد بود، و اگر مرواریدها را پیش من پیدا می کردند، موقعیت ناجوری بوجود می آید و حقیقت به هرحال فاش می شد.»

«حقیقت چیست؟ شما این مرواریدها را از کابین خانم دوبیل برداشتمید؟»

«اوه، نه، سرهنگ رس، البته که نه. خانم ون شویلر این کار را کرد.»  
«خانم ون شویلر؟»

«بله، می دانید، دست خودش نیست، اما این کار را می کند - منظورم بلند کردن چیزهای است. بخصوص جواهرات. برای همین است که من همیشه با او هستم. این ربطی به سلامتی اش ندارد، جزء خصوصیات اخلاقی اش است. من همیشه مراقب هستم، و خوشبختانه از وقتی با او بوده ام هیچ وقت مشکلی نداشته ام. می دانید، فقط آدم باید مراقب باشد. خانم ون شویلر چیزهایی را که بلند می کند همیشه یك جای معینی مخفی می کند - توی یك جفت جوراب می پیچید - و این کار مرا ساده می کند. هر روز صبح آنجا را نگاه می کنم. البته خواب من خیلی سبک است، و همیشه تو اتاق بهلوی می خوابم، و در هتل در بین اتاقها را باز می گذارم تا بتوانم صدایش را بشنوم. بعد پشت سرش می روم و او را تشویق می کنم به تختش برگردد. البته توی کشتنی این

کار تقریباً مشکلتر است. اما معمولاً شبهای این کار را نمی‌کند. بیشتر چیزهایی را بلنده می‌کند که می‌بیند این طرف آن طرف جا مانده. البته، مروارید برای او همیشه جاذبه شدیدی داشته است.»  
دوشیزه بوئر از حرف زدن باز ایستاد.

ریس پرسید: «چطور متوجه شدید که مرواریدها به سرقت رفته است؟»  
«امروز صبح توی جورابهایش بود. البته، می‌دانستم اینها مال کیست. آن را قبل‌اً دیده بودم. من برگشتم تا آن را سرجایش بگذارم، و امیدوار بودم خانم دوبل هنوز بیدار نشده و متوجه گم شدن آن هم نشده باشد. اما یک پیشخدمت آنجا ایستاده بود، که جریان قتل را به من گفت، و اینکه هیچ کس نمی‌تواند برود داخل. پس می‌بینید که چار چه تردید و سردرگمی عجیبی شدم. اما هنوز هم امید داشتم بعداً آن را یواشکی به کابین ببرم، قبل از اینکه متوجه فقدان آن بشوند. به شما اطمینان می‌دهم که صبح بسیار نامطبوعی را گذراندم و با تحریر در این فکر بودم که بهترین کار کدام است. می‌دانید، خانواده ون شویلر بسیار استثنایی و با خصوصیات منحصر به فردی هستند. اگر این مسئله به روزنامه‌ها درز پیدا کند بد می‌شود. اما این کار لازم نیست، نه؟»  
دوشیزه بوئر واقعاً نگران به نظر می‌رسید.

سرهنگ ریس با احتیاط گفت: «بستگی به شرایط دارد. البته ما حداقل سعی مان را برای شما می‌کنیم. خانم ون شویلر خودش در این مورد چه می‌گوید؟»

«البته آن را انکار می‌کند. همیشه این کار را می‌کند. می‌گوید یک آدم بدبختی آن را آنجا گذاشته. هیچ وقت اعتراف نمی‌کند که چیزی را برداشته است. برای همین است که اگر او را سر برزنگاه بگیرید مثل بره سرش را می‌اندازد پایین و می‌رود توی تخشن. می‌گوید فقط رفته بوده بیرون ماه را

نگاه کند. یک همچو چیزی.»

«آیا دوشیزه را بسن درباره این - این نقیصه - چیزی می داند؟»

«نه، نمی داند. مادرش می داند، اما او خودش خیلی دختر ساده ای است.

مادرش فکر کرد بهتر است که او چیزی در این مورد نداند.» بعد با حالتی

مدبرانه افزود: «من کاملاً از پس خانم ون شویلر بر می آیم.»

پوارو گفت: «ما باید از شما تشکر کنیم، مادموازل، که این قدر زود پیش

ما آمدید.»

دوشیزه بوئرزا جا برخاست.

«امیدوارم که بهترین کار را کرده باشم.»

«مطمئن باشید که کردید.»

«می دانید، با آن جریان قتل -»

سرهنگ رسن حرفش را قطع کرد. صدایش حالت موقرانه ای داشت.

«خانم بوئرزا، می خواهم از شما سؤالی بيرسم، و می خواهم تأکید کنم که

باید درست جواب دهید. خانم ون شویلر از جهت مغزی حالت بی شبانی دارد،

تا حد بیماری کلپتومنیا (جنون سرقت). آیا حالتش به جنون کشتن هم تعامل

پیدا می کند؟»

دوشیزه بوئرزا بلا فاصله جواب داد: «او، نه، نه! اصلاً آن طوری نیست.

می توانید حرف مرا در این مورد کاملاً قبول کنید. این پیروز ن آزارش حتی به

یک سورچه هم نمی رسد.»

جواب را با چنان قاطعیتی داد که به نظر رسید چیز بیشتری برای گفتن

وجود ندارد. با این حال پوارو با ملایمت یک سؤال از او پرسید.

«آیا خانم ون شویلر تا به حال از کری هم شکایتی داشته؟»

«در حقیقت همین طور است، آقای پوارو. ولی آدم اصلاً متوجه آن

نمی شود، منظورم این استکه حتی وقتی هم با او حرف می زنید متوجه نخواهید شد. اما اغلب وقتی آدم وارد اتاق می شود، او نمی شنود. چیزهای این طوری را..»

«شما فکر می کنید اگر کسی توی اتاق خانم دویل، که مجاور اتاق خودش هست، به این طرف و آن طرف می رفت، او صدایش را می شنید؟»  
«نه، فکر نمی کنم - حتی لحظه ای هم این فکر را نمی کنم. تخت طرف دیگر کابین قرار دارد، حتی کنار دیوار مشترک دو کابین هم نیست. نه، فکر نمی کنم چیزی می شنید..»  
«مشکرم، خانم بوئرژ..»

ریس گفت: «شاید بهتر باشد شما هم به سالن غذاخوری برگردید و پیش بقیه منتظر باشید..»

در را برای او باز کرد و دید که او از پله ها بالا رفت و وارد سالن غذاخوری شد. ریس در را بست و به طرف میز برگشت. پوارو مرواریدها را برداشت.

با حالتی عبوس گفت: «خوب، این واکنش هم خیلی زود نتیجه داد. این زن جوان بسیار خونسرد و زیرک است. حالا در مورد خانم ون شوبلر چکار کنیم؟ فکر نمی کنم بتوانیم او را از لیست مظنونین احتمالی حذف کنیم. می دانی، ممکن است برای بدست آوردن این جواهرات مرتكب قتل شده باشد، نمی توانیم حرف پرستار را صد در صد قبول کنیم. او برای مصالحش هر کاری می کند..»

پوارو سرش را به نشانه موافقت تکان داد. او کاملاً سرگرم مرواریدها بود و آن را بین انگشتانش می غلتاند، و بعد جلوی چشمانش می گرفت.  
«فکر می کنم آن قسمت از داستان این پیرزن را قبول کنیم. چون درست

بود. او از کابینش به بیرون نگاه کرد و رزالی آتریورن را دید. اما فکر نمی کنم صدای کسی را از اتاق لینت دویل شنیده باشد. فکر می کنم فقط داشته از کابینش به بیرون نگاه می کرده و خودش را حاضر می کرده تا بواشکی بیرون برود و مرواریدها را بلند کند.»

«و همان وقت هم رزالی آتریورن آنجا بود؟»

«بله و مشغول ریختن مشروبات توی آب بوده. همان مشروباتی که مادرش پنهان کرده بود.»

سرهنگ ریس سرش را با حالتی از همدردی تکان داد.

«پس جریان این بوده! برای یک آدم جوان چقدر سخت است.»

«بله، زندگی زیاد شادی نداشته. بچه بیچاره.»

«خوب، خوشحالم این جریان هم روشن شد. از او پرسیدی چیزی دیده و یا شنیده؟»

«از او پرسیدم. و او هم- بعد از مکشی طولانی و بیست ثانیه ای- جواب داد که ندیده..»

ریس حالت هوشیارانه ای پیدا کرد. «جدی؟»

«بله، این امر دلالت بر چیزی می کند..»

ریس با آرامی گفت: «اگر لینت دویل حدود یک و ده دقیقه تیر خورده باشد، و یا هر زمان دیگری که کشتی ساکت شده باشد، برای من جای تعجب است که کسی صدای تیر را نشنیده. تصدیق می کنم که هفت تیر به این کوچکی صدای زیادی تولید نمی کند، اما در هر حال کشتی کاملاً ساکت بود و هر صدایی، هر قدر هم که آهسته باشد، باید شنیده می شد. اما حالا دارم بهتر جریان را می فهمم. کابین جلویی لینت دویل اشغال نبوده- چون شوهرش در کابین دکتر بستر بود. آن یکی عقبی را هم که خانم ون شویلر گرفته بوده، که

نسبتاً کر است. باقی می ماند - «

مکشی کرد و با حالتی از انتظار به پوارو نگاه کرد، که او هم سرش را به نشانه تأیید تکان داد:

«می ماند کابین دیگر که در طرف مقابل کشتی قرار گرفته بود. به عبارت دیگر - پنینگتن، مثل اینکه همیشه باید برگردیم سر پنینگتن.»

«وقتی این رفتارهای ملايم را کنار بگذاريم به سراغش خواهيم رفت! آه، يله، من به خودم وعده اين کار لذت بخش را داده ام.»

«بهتر است در طول اين مدت به کار جستجو در کشتی ادامه دهيم. جريان مرواريدها بهانه خوبی است، هرچند پيدا شده و آن را برگردانده اند - اما احتمالاً خانم بوئر در اين مورد حرفی نخواهد زد.»

«آه، اين مرواريدها!» پوارو بار دیگر آنرا جلوی نور نگه داشت. زيانش را درآورد و آنرا ليس زد، بعد آهسته يكى از آنها را لاي دندانش گذاشت و آن را آرام امتحان کرد. سپس آهى کشيد و رشته مرواريد را روی ميز انداخت.

گفت: «دوست عزيز، مشکلات بيشرى وجود دارد. من متخصص سنجهای قيمتی نیستم، اما به موقعش هم خيلي با آنها سرو كار داشته ام، و نسبت به چيزی که می گويم تقربياً اطمینان دارم. اين مرواريدها بسيار زير كانه از روی مرواريدهای اصلی تقلید و ساخته شده است.»

«وضع این مرواریدهای لعنتی مدام پیچیده تر می شود.» مرواریدها را برداشت. «گمان نمی کنم اشتباه کرده باشی، ها؟ به نظر من که درست می آید.»  
«بله، بدل خیلی خوبی درست کرده اند.»

«خوب، حالا این ما را به کجا می رساند؟ فکر نمی کنم لینت دولل عمدتاً داده باشد یک رشته مروارید تقلبی برایش درست کرده باشد و به خاطر اصول اینمی آنرا در کشتنی با خودش آورده باشد. من مطمئنم که او مرواریدهای اصلی را استفاده می کرد.»

«دو حالت دارد. یکی اینکه یک نفر مرواریدهای اصلی را می دزدید بعد از آن، خانم ون شویلر رشته مروارید تقلبی را بر می دارد. دوم اینکه این بیماری جنون سرقت همه اش یک دروغ بزرگ است، که در آن صورت یا خانم بوئر زد است، و بسرعت یک داستان از خودش درآورده و برای رفع سوء ظن - مرواریدهای تقلبی را به ما داده، یا اینکه تمامی گروه آنها در این کار با هم همدست هستند. به عبارت دیگر یک دسته جواهر دزد زیرک، ادادی یک خانواده امریکایی گوشه گیر را در آورده اند.»

پوارو زمزمه کرد: «بله، تشخیصش مشکل است. اما باید یک چیز را به تو تذکر بدهم - ساختن یک رشته مروارید تقلبی کامل و بدون عیب، که آنقدر شبیه باشد که حتی بتواند خانم دولل را گول بزند، احتیاج به مهارت و عملیات تکنیکی بالایی دارد. این کار را نمی شود با شتاب انجام داد. هر کسی از روی این مرواریدها المثلثی درست کرده، فرصت کافی برای بررسی مرواریدهای اصلی را داشته است.»  
ریس از جا برخاست.

«فایده ای ندارد الان درباره اش فکر کنیم. بیبا به کار خودمان بررسیم. باید مرواریدهای اصلی را پیدا کنیم و در آن واحد چشمها یعنان را هم باز

نگه داریم».

اول از کابین‌های عرضه پایین شروع کردند. کابین آفای ریچتی حاوی آثار مختلف باستانشناسی به زبانهای مختلف، مجموعه گوناگونی از لباس، لوسيون مو با عطر شدید و دونامه خصوصی - یکی از اکتشافات باستانشناسی در سوریه، و یکی هم ظاهرآ از خواهرش در رم. دستمالها بش همه از ابریشم‌های رنگی بود. بعد به کابین فرگومن رفتند.

در آنجا تک و توک آثار ادبی کمونیستی، تعداد زیادی عکس، کتاب ایروم<sup>۱</sup> اثر ساموئل بالتر، یک نسخه ارزان قیمت کتاب خاطرات پی<sup>۲</sup> وجود داشت. متعلقات خصوصی اش زیاد نبود. بیشتر لباسهای رویی اش کثیف و پاره بود. از طرف دیگر، لباسهای زیرش از جنس واقعاً خوب و دستمالها بش از کتان گران قیمت بود.

پارو زیر لب گفت: «چه اختلاف جالب توجهی..»

«بله. آدم را به فکر می‌اندازد. آقای فرگومن جوان عجیبی است.» متفسکرانه به انگشتی، که روی آن یک علامت خانوادگی بود، نگاه کرد و قبل از آنکه آن را درون کشوبی که در آنجا یافته بود، قرار دهد، کمی در دستش نگه داشت.

سپس به کابین لوئیز بورگت رفتند. مستخدمه بعد از دیگر مسافرین غذا بش را صرف می‌کرد، اما رس پیغام فرستاده بود که او هم به سایرین ملحق شود. پیشخدمتی به طرف آنها آمد.

با معذرت خواهی گفت: «متأسنم، قربان. اما هنوز نتوانستیم این زن جوان را جایی پیدا کنیم. به فکرم نمی‌رسد کجا می‌تواند رفته باشد.»

رس نگاهی به داخل کابین انداخت، ولی آنجا هم خالی بود.  
همگی به عرشه تفریحات رفتند و از قسمت جلو کشته شروع کردند.  
اولین کابین متعلق به جیمز فنتورپ بود، در آینجا همه چیز مرتب و منظم قرار  
داشت. آقای فنتورپ سبک سفر می کرد، اما تمام چیزهایی که داشت از کیفیت  
خوب بود.

پوارو متفسکرانه گفت: «هیچ نامه ای نیست. آقای فنتورپ ما، آدم محاطی  
است و مکاتبات خود را از بین می برد.»

بعد به اتاق مجاور، که متعلق به تیم الرتن بود، رفتند.

در آینجا نشانه هایی از ذهنی با مشخصات انگلو- کاتولیک دیده می شد -  
مثل یک تسبیح بزرگ چوبی، و یک لوح کوچک سه قسمتی ظریف. غیر از  
متعلقات شخصی، یک دستنویس نیمه تمام، با مقدار زیادی حاشیه نویسی و  
یادداشت، مجموعه خوبی از کتابها، که بیشترشان تازگی به چاپ رسیده بود،  
نیز در آنجا قرار داشت. تعداد زیادی هم نامه بطور نامرتب در کشو افتاده  
بود. پوارو، که هیچ وقت در خواندن مکاتبات دیگران پای بند اصول اخلاقی  
نیود، نگاهی به آنها انداخت. متوجه شد که در بین آنها نامه ای از  
جوانا ساوت وود وجود ندارد. یک جعبه قرص سکوتین<sup>۱</sup> را با حواس پرتی  
یکی دو دقیقه ای در دستش گرفت، بعد گفت: «بیا از آینجا برویم.»

رس در حالیکه بسرعت محتویات کشو را سر جایش می گذاشت،

گزارش داد: «دستمالهایش مال وول ورت هم نیست.»

کابین خانم الرتن که در قسمت بعد قرار داشت بسیار مرتب بود و عطر  
قدیمی و ملایم سنبل در هوا موج می زد. جستجوی دو مرد خیلی زود تمام  
شد. وقتی از آنجا بیرون می آمدند، پوارو اظهار داشت: «زن خوبی است.»

کابین بعدی همانی بود که به عنوان محل تعویض لباس سیمون دوبل به کار می رفت. لوازم اولیه اش - پیژاما، وسایل اصلاح، وغیره- به کابین دکتر بسنر منتقل شده بود، اما باقی متعلقاتش هنوز در آنجا بود - دو چمدان چرمی بزرگ و یک کیف دستی. مقداری هم لباس در کمد دیده می شد.

پوارو گفت: «دوست عزیز، اینجا را با وقت خواهیم گشت، چون سارق ممکن است مرواریدها را اینجا مخفی کرده باشد.»

«فکر می کنی احتمالش هست؟»

«در حقیقت، بله. در نظر داشته باش، که سارق، هر کسی بوده، حتی می دانسته که دیر یا زود جستجو صورت می گیرد، بنابر این مخفی کردن آن در کابین خودش می اختیاطی محض است. سالن عمومی هم مشکلات دیگری به وجود می آورد. اما در اینجا کابینی قرار دارد که متعلق به مردی است که خودش احتمالاً نمی تواند آنجا بیاید، بنابراین اگر مرواریدها آنجا پیدا بشود، چیزی به اطلاعات ما اضافه نخواهد شد.» اما جستجوی بسیار دقیق آنها منجر به پیداشدن کوچکترین نشانه ای از گردن بند گم شده نگشت.

پوارو زیر لب به خود گفت: «عجب!» و بار دیگر آنها به روی عرش رفتند. در کابین لینت دوبل، بعد از بردن جسد، قفل شده بود، اما رس کلید آن را با خود داشت. قفل در را باز کرد و دو مرد قدم به داخل نهادند.

غیر از برداشتن جسد دخترک، کابین دقیقاً به همان صورت قبل بود.

رس گفت: «پوارو، اگر اینجا چیزی برای پیدا کردن باشد، محض رضای خدا برو جلو و آن را پیدا کن. می دانم اگر کسی بتواند آن شخص تو هستی.»

«دوست عزیز، این بار که منظورت مرواریدها نیست، ها؟»

«نه. قتل مسئله اصلی است. ممکن است اینجا چیزی باشد که من امروز صبح آن را نادیده گرفتم.»

پوارو با مهارت و آرامی به دنبال جستجویش روان شد. زانو زد و زمین را سانت به سانت زیر بازرسی دقیق قرار داد. تخت را امتحان کرد، و سپس بسرعت اشکاف و کشوهاي کمد را زیر و رو کرد. بعد به سراغ صندوق لباسها و دو چمدان گران قیمت رفت. و سرانجام توجهش را معطوف دستشویی نمود. کرمها، پودرها و لوسيونهاي مختلفی در آنجا قرار داشت. اما تنها چیزی که توجه پوارو را به خود جلب نمود دو شیشه کوچک لاک ناخن بود که رویش نوشته شده بود: نیلکس.<sup>۱</sup> آنها را برداشت و به طرف میز توالت برد. یکی از آنها با مارک نیلکس رُز، تقریباً خالی بود و فقط دو سه قطره مایع قرمز پرنگ در ته شیشه قرار داشت. دیگری که مارک نیلکس کاردینال داشت، تقریباً پر بود. پوارو در شیشه لاک خالی و شیشه پر را باز کرد و سپس با دقت هر دو را بو کشید.

بوی اسانس گلابی فضای اتاق را پر کرد. پوارو اخمهای را در هم کشید و در آنها را دوباره بست.

رس پرسید: «چیزی پیدا نکردی؟»

پوارو جواب او را با یک ضرب المثل فرانسوی داد. «مگن را نمی شود با سرکه گرفت.»

سپس آهی کشید و گفت: «دوست عزیز، ما شانس نیاوردیم. لطف قاتل شامل حال ما نشده است. برای ما دگمه سردست، ته سیگار، خاکستر سیگار، یا چیز دیگری نینداخته است، و اگر زن باشد، دستمالی، ماتیکی، گیره سری جا نگذاشته است.»

«فقط دو تا شیشه لاک؟»

پوارو شانه هایش را بالا انداخت. «باید از مستخدمه بپرسم. یک چیز -

تقریباً عجیب اینجا وجود دارد.»

ریس گفت: «در این فکرم که این دختره به کدام جهنمی رفته است.» کابین را ترک کردند و در را پشت سرشان قفل کردند و به کابین دوشیزه ون شویلر رفتند. اینجا هم مجدداً تمام علائم نژوت، اسباب توالات های گران، چمدانهای خوب، و تعداد معینی نامه و کاغذهای خصوصی که کاملاً مرتب قرار داشت، دیده می شد.

کابین بعدی بوسیله پوارو اشغال شده بود و بعد از آن هم مال سرهنگ ریس قرار داشت.

سرهنگ گفت: «احتمال اینکه در اینجا چیزی را پنهان کرده باشند، خیلی کم است.»

پوارو با تردید گفت: «ولی در هر حال احتمالش هست. یک بار در قطار او ریست اکسپرس که یک قتل را بررسی می کردم، مسئله کیمونوی قرمزی در میان بود. این لباس گم شده بود، ولی ما می دانستیم هنوز در ترن است. فکر می کنید آن را کجا پیدا کردم؟ در چمدان قفل شده خودم! آه، چه گستاخی ای.»

«خوب، بیا ببینیم این بار کسی نسبت به من و تو گستاخی کرده است یا نه.»

اما سارق مرواریدها نسبت به هر کول پوارو و سرهنگ ریس گستاخی نکرده بود.

عقب کشتنی را دور زدند و با دقت زیاد کابین دوشیزه بوئر را جستجو نمودند، اما چیزی که حالت مظنونی داشته باشد، پیدا نکردند. دستمالهایش از کتان ساده بود که حرف اول اسمش روی آن دیده می شد.

کابین آتربورن در قسمت بعد قرار داشت. اینجا هم پوارو جستجوی دقیقی

انجام داد، اما نتیجه‌ای به دست نیاورد.

کابین بعدی متعلق به دکتر بسنر بود، سیمون دویل با یک سینی غذای دست نخورده روی تخت دراز کشیده بود.

عذرخواهانه گفت: «اشتهاایی به غذا ندارم.»

حالت تب داری داشت و حالش خیلی بدتر از اوایل صبح بود. پوارو فهمید برای همین است که بسنر اینقدر مشتاق است هرچه زودتر او را به بیمارستان و خدمات حاذقانه پزشکی برساند. بلژیکی کوچک برایش توضیح داد که دو نفری مشغول چه کاری هستند، و سیمون سرش را به نشانه موافقت نکان داد. وقتی فهمید که مرواریدها توسط دوشیزه بوئز برگردانده شده، اما ثابت گشته که مرواریدها تقلیبی است، کاملاً تعجب کرد.

«آقای دویل، آیا مطمئن هستید که همسرتان به عوض مرواریدهای اصلی، بدش را با خود به کشتن نیاورد؟»

«او، نه. در این باره کاملاً مطمئن هستم. لیست عاشق این مرواریدها بود و همه جا آن را با خودش می‌برد. البته در مقابل تمام چیزها بیمه شده بود، برای همین فکر می‌کنم این امر او را قادری بی احتیاط کرده بود.»

پوارو گفت: «پس ما باید به جستجوی خود ادامه دهیم.»

و متعاقب آن شروع به بیرون کشیدن کشوی کمدها کرد و رسس هم به چمدانها حمله بردا.

سیمون خیره به آنها نگاه کرد و گفت: «بیبنم، مگر شما فکر می‌کنید دکتر بسنر آن را بلند کرده است؟»  
پوارو شانه هایش را بالا انداخت.

«ممکن است این طور باشد. آخر، مگر ما راجع به دکتر بسنر چه می‌دانیم؟ فقط چیزهایی که خودش بروز می‌دهد.»

«اما او که نمی توانسته بدون آنکه من ببینم آن را اینجا مخفی کرده باشد.»

«امروز نمی توانسته بدون آنکه شما ببینید چیزی را مخفی نماید. اما ما

نمی دانیم تعویض مروارید اصلی با بدل چه زمان صورت گرفته است. معکن

است چند روز قبل این کار را کرده باشد.»

«راجع به این فکر نکرده بودم.»

اما جستجو نتیجه ای نداشت.

کابین بعدی متعلق به پتینگتن بود. دو مرد وقت زیادی صرف

جستجویشان نمودند.

پوارو و رس مخصوصاً جعبه حاوی مدارک قانونی و تجاری را با دقت

بررسی کردند. بیشتر آن مدارک احتیاج به امضاء لینت داشت.

پوارو سرش را با دلخوری تکان داد و گفت: «همه چیز راست و درست به

نظر می آید، موافق نیستی؟»

«کاملاً، ولی باید بدانی که این مرد که یک احمق مادرزاد نیست. اگر مدرک

محکوم کننده ای اینجا بود - نامه ای از وکیلی و یا چیزی شبیه آن - اول خوب

اطمینان پیدا می کرد که آن مدرک از بین رفته باشد..»

«بله، همین طور است.»

پوارو رولور سنگینی از نوع کولت را از کشوى بالایی بیرون آورد و به آن

نگاه کرد، و دوباره آن را سر جایش گذاشت.

زیر لب گفت: «به نظر می رسد هنوز کسانی هستند که با رولور مسافرت

می کنند.»

«بله، شاید کمی وسوسه انگیز باشد، اما به لینت، با هفت تیری به این

بزرگی شلیک نشده است.»

رس مکثی کرد و سپس گفت: «می دانی، برای این سؤال که چرا

هفت تیر را توی آب انداخته اند یک جواب معقول پیدا کردم. فرض کنیم که قاتل واقعی آن را در کابین لیست دوبل جا گذاشته باشد، و یک نفر دیگر - نفر دوم - آن را برداشته و انداخته توی آب..»

«بله، ممکن است. من هم دراین باره فکر کردم. اما در آن صورت یک رشته سؤالات جدید برای ما بوجود می آید. نفر دوم چه کسی است؟ چه منافعی داشته که سعی کرده با برداشتن هفت تیر از زاکلین محافظت کند؟ آن شخص دوم آنجا چکار می کرد؟ تنها کسی را که می دانیم به آن اتاق رفته، خانم ون شویلر است. آیا ممکن است خانم ون شویلر آن را برداشته باشد؟ چرا می خواهد از زاکلین دوبل فورت حمایت کند؟ با این حال - برای برداشتن هفت تیر چه دلیل دیگری می تواند وجود داشته باشد؟»

ریس پیشنهاد کرد: «ممکن است فهمیده باشد که شال مال او بوده، جریان را متوجه شده، و تمام حقه هایش را به آن خاطر رو کرده است.»

«در مورد شال شاید، اما آیا مجبور بود خودش را از شر هفت تیر هم خلاص کند؟ با این حال، من هم موافقم که این یک راه حل احتمالی است. تو یک چیز را در مورد شال هنوز متوجه نشده ای -»

همان طور که از کابین پنینگتن بیرون می آمدند پوارو پیشنهاد کرد که ریس بقیه کابین ها را خودش بتنهایی جستجو کند. یعنی کابین زاکلین، کورنلیا، و دو اتاق خالی در انتهای. چون خودش می خواست چند کلمه ای با سیمون دوبل صحبت کند. بنابر این پوارو همان راه را برگشت و دوباره وارد کابین دکتر بسنر شد.

سیمون گفت: «بینید، من داشتم فکر می کردم. من کاملاً مطمئنم که مرواریدهایی که دیروز لیست استفاده کرد، اصلی بود.»

«چرا این فکر را می کنید، آقای دوبل؟»

«چون درست بعد از شام لیست...» وقتی اسم زنش را آورد خودش را عقب کشید. «داشت آنرا با دستش لمس می کرد و درباره آن حرف می زد. او در مورد مرواریدها یک چیزهایی می دانست. من مطمئنم که اگر مرواریدها بدلى بود او می فهمید.»

«با این حال تقلید بسیار ماهرانه ای است. بگویید بینم، آیا مادام دوبل عادت داشت این مرواریدها را این طرف و آن طرف بگذارد؟»

سیمون در اثر شرم کمی سرخ شد و گفت:

«می دانید، آقای پوارو، گفتنش برای من کمی سخت است... من - من - خوب، می دانید، من لیست را مدت زیادی نبود که می شناختم.»

«آه، بله، ماجرای شما یک داستان عشقی مهیج بود.»

سیمون ادامه داد: «و برای همین - است - که واقعاً چیزی در این مورد نمی دانم. اما لیست خیلی دست و دلباز بود. فکر می کنم ممکن است این کار را کرده باشد.»

«مثلثاً، هیچوقت» - صدای پوارو بسیار نرم و ملایم بود - «هیچوقت، برای مثال، آن را به مادمواژل دوبل فورت قرض نداده بود؟»

«منظورتان چیست؟» بشدت سرخ شد و سعی کرد از جا برخیزد، ولی از درد خود را عقب کشید و خوابید. «هدفتان از این سؤال چیست؟ منظورتان این است که جکی آن مرواریدها را دزدیده؟ تغیر، او این کار را نکرده است. قسم می خورم این کار را نکرده. جکی خیلی دختر راست و درستی است. این فکر که او دزد است مسخره است - کاملاً مسخره.»

پوارو با نگاهی ملایم و درخشنان به او نگاه کرد و بطرزی غیرمنتظره گفت: «وای! وای! در حقیقت مثل اینکه پیشنهاد من لانه زنبور را به هم زده است.»

سیمون، بدون آنکه لحن شاد پوارو در او تأثیری کرده باشد، سرسرختانه گفت:

«جکی دختر درستی است!»

پوارو صدای دختری را در کنار رود نیل به خاطر آورد که می گفت: «من سیمون را دوست دارم - و او هم مرا دوست دارد.»

با تحریر در این فکر بود که از این سه عبارتی که آن شب شنیده کدامیک درست است. به نظرش می آمد حرف ژاکلین از همه به حقیقت نزدیکتر است. در باز شد و رسی داخل گشت.

با خشنوت گفت: «هیچ چیز. خوب، در هر حال انتظار چیزی را هم نداشتم. دیدم چندتا پیشخدمت دارند می آیند اینجا که گزارش جستجویشان را بدھند.»

دو پیشخدمت مرد و زن کنار در ظاهر شدند. نفر اولی گفت: «هیچ چیز، قربان.»

«هیچکدام از آقایان جار و جنجالی به راه نینداختند؟»

«فقط آن آقای ایتالیایی، قربان. خیلی زیاد هم کارش را ادامه داد. گفت این کار بی حرمتی است - یک همچین چیزی، یک اسلحه هم با خودش داشت.»

«چه جور اسلحه ای؟»

«مازr اتوماتیک، کالبیر بیست و پنج، قربان.»

سیمون گفت: «ایتالیایی ها آدمهای بسیار آتشین مزاجی هستند. ریچتی در وادی حلفا چنان جنجالی به راه انداخت که نگو، آن هم به خاطر اشتباہی که در مورد تلگراف رخ داده بود. در این مورد نسبت به لینت خیلی بی ادبی کرد.»

رسی به طرف پیشخدمت برگشت. او زن درشت اندام و خوش قیافه ای

بود.

پیشخدمت گفت: «هیچکدام از زنها چیزی با خودشان نداشتند، قربان، همه شان هم خیلی جار و جنجال به راه انداختند - غیر از خانم الرتن که بسیار خوب بود. هیچ اثری هم از مرواریدها نبود. راستی آن خانم جوان، دوشیزه رزالی آتربورن، در کیفیش یک هفت تیر کوچک داشت.»  
 «از چه نوعی؟»

«هفت تیر خیلی کوچکی بود، قربان، با دسته‌ای از جنس عاج، مثل اسباب بازی بود.»  
 ریس یکه ای خورد، زیر لب گفت: «مرده شور این جریان را ببرد. فکر می کردم سوء ظن ما از او رفع شده، و حالا... آیا تمام دخترهای توی این کشتی با خودشان یک هفت تیر دسته عاج حمل می کنند؟»  
 با حالت تندی از پیشخدمت پرسید: «آیا از اینکه تو آن را پیدا کردی ناراحت نشد؟»

زن سرش را به علامت نفی تکان داد. «فکر نمی کنم اصلاً متوجه شده باشد. وقتی داشتم کیفیش را جستجو می کردم پیشتم به او بود.»  
 «با این حال، حتماً می دانسته که تو آن را پیدا می کنی. آه، خیلی خوب، اینکه از فهم من خارج است. مستخدمه خانم دولیل چه شد؟»  
 «ما همه جای کشتی را گشتبیم، قربان، ولی نتوانستیم هیچ جا او را پیدا کنیم.»

سیمون پرسید: «موضوع چیه؟»  
 «مستخدمه خانم دولیل - لوئیز بورگت، ناپدید شده است.»  
 «ناپدید؟»

ریس متفکرانه گفت: «ممکن است او مرواریدها را دزدیده باشد. او تنها

کسی است که فرصت تعویض مرواریدها را داشته است.» سیمون پرسید: «و بعد وقتی دیده دارند همه جا را جستجو می کنند، خودش را پر کرده توی آب؟»

ریس با دلخوری گفت: «مزخرف است. هیچ کس توی روز روشن خودش را پر نمی کند توی آب، بدون آنکه کسی متوجه آن بشود. آن هم در کشتی ای مثل این، باید یک جایی توی کشتی باشد.» بار دیگر پیشخدمت را مورد خطاب قرار داد: «آخرین باری که او را دیده اند، چه زمانی بود؟»

«نیم ساعت قبل از اینکه زنگ نهار زده شود، قربان.»

ریس گفت: «به هر حال یک نگاهی به کابین او می اندازم. ممکن است چیزی دستگیرمان شود.»

او در جلوی همه به طرف عرشه پایین به راه افتاد. پوارو هم به دنبالش رفت. قفل در را باز کردند و داخل شدند.

لوئیز بورگت، که حرفه اش آن بود که لوازم مردم دیگر را مرتب و منظم نگه دارد، وقتی جریان به خودش مربوط می شد، گویی به مرخصی می رفت! روی پاتختی خرت و پرتهای مختلف ریخته بود. یک چمدان که سرش بازمانده، و لباسها از کنارش آویزان بود و جلوی بسته شدن آن را می گرفت، نیز در آنجا قرار داشت. لباسهای زیر او شل و ول به روی دسته صندلیها آویزان شده بود.

هنگامی که پوارو، با دستانی ماهر و چابک کشوهای پاتختی را بیرون می کشید، ریس هم مشغول بررسی چمدان شد.

کفش های لوئیز در کنار تخت در یک ردیف قرار داشت. یکی از آنها، یک چرم مشکی، با زاویه غیرعادی قرار گرفته بود. گویی چیزی آن را در هوا نگه داشته است. ظاهرش آنقدر عجیب بود که توجه ریس را به خود جلب کرد.

در چمدان را بست و روی ردیف کفشهای خم شد. بعد فریاد بلندی کشید.  
پوارو به عقب برگشت و به فرانسه پرسید:  
«چه شده است؟»

ریس با اندوه گفت: «او ناپدید نشده است. او اینجا - زیر تخت است...»

۴۳

جسد زن مرده، که در زندگی لوئیز بورگت به شمار می‌رفت، کف کابین  
افتاده بود. دو مرد به روی او خم شدند.  
ریس راست ایستاد و گفت:

«باید بگوییم، نزدیک یک ساعت است که مرده، باید بسنر را برای این کار  
بیاوریم. با خنجر به قلبش زده اند. گمان می‌کنم بلاقاصله مرده است. ظاهر  
قشنگی ندارد، این طور نیست؟»  
«بله.»

پوارو با لرزش خفیفی سرش را تکان داد.  
چهرهٔ تیره و زیبای زن در اثر خشم و یا تحریر درهم رفته بود و لبهاش از  
روی دندانها به عقب کشیده شده بود.

پوارو با آرامی خم شد و دست راست دختر را بلند کرد. چیزی بین انگشتان  
او دیده می‌شد. انگشتانش را از هم بازکرد و آن را بیرون کشید و به طرف  
ریس دراز کرد. تکه کاغذ نازک به رنگ صورتی روشن.

«می‌دانی این چیست؟»

رسس جواب داد: «پول.»

«گمان می کنم گوشۀ یک اسکناس هزار فرانکی باشد.»

رسس گفت: «خوب، معلوم است که چه اتفاقی افتاده. او یک چیزی می دانسته - و می خواسته با اطلاعاتش از قاتل حق السکوت بگیرد. امروز صبح ما هم فکر کردیم که همه حقیقت را نگفته است.»

پوارو فریاد برآورد: «ما چه بی شعورهایی بودیم - چه احمقها بی! باید همان موقع می فهمیدیم. او چه گفت؟ «مگر می توانستم چیزی دیده و یا شنیده باشم؟ من در عرشۀ زیرین بودم. اگر یک وقتی خواهم نمی برد و از پله ها بالا می آمدم، شاید آنوقت می توانستم این قاتل، این هیولا را ببینم که وارد کابین مادام می شد، اما در شرایط موجود -» البته، این دقیقاً همان چیزی است که اتفاق افتاده! او از پله ها بالا آمده و یک نفر را دیده که به کابین لینت دویل وارد، و سپس از آن خارج شده است. و حالا به خاطر طمع احمقانه اش، اینجا افتاده -»

«و ما هم به دانستن این مطلب که چه کسی او را کشته، نزدیکتر نشده ایم.» رسس با دلخوری جملۀ او را تمام کرد.

پوارو سریش را نکان داد و گفت: «نه، نه. ما حالا خیلی بیشتر می دانیم. ما - ما تقریباً همه چیز را می دانیم. فقط اشکالش در این است که چیزهایی که می دانیم به نظر باور نکردنی می آید. ولی باید همین طور باشد. فقط نمی فهمم... آه! امروز صبح من چه احمدی بودم! ما احساس کردیم - هر دو احساس کردیم - که او دارد چیزی را از ما مخفی می کند، و با این حال متوجه دلیل منطقی آن نشدم. حق السکوت.»

رسس گفت: «لابد بلاfaciale تقاضای حق السکوت کرده است. حتماً با تهدید هم این کار را کرده. قاتل مجبور بوده با درخواستش موافقت کند و به

او پول فرانسوی بدهد. چیزی در این باره به نظرت نمی‌رسد؟» پوارو سرش را متغیرانه تکان داد. «فکر نمی‌کنم. خیلی از مردم وقتی مسافرت می‌کنند مقداری پول ذخیر هم با خودشان می‌برند - بعضی وقتها اسکناسهای پنج پوندی، بعضی وقتها هم دلار، اما خیلی وقتها اسکناسهای فرانسوی. احتمالاً قاتل به او مخلوطی از پولهای مختلف داده. بایا بازسازی داستانمان را ادامه دهیم.»

«قاتل به کابین لوئیز وارد می‌شود، پول را به او می‌دهد، و بعد -» پوارو ادامه داد: «و بعد او پولها را می‌شمرد. او، بله، من این جور آدمها را می‌شناسم. او شروع به شمردن پول می‌کند، و همان طور که دارد می‌شمرد، و حواسش پرست می‌شود و قاتل ضربه را وارد می‌کند. وقتی این کار را با موفقیت انجام داد، پولها را بر می‌دارد و فرار می‌کند - بدون آنکه متوجه بشود گوشة یکی از اسکناسها پاره شده است.» ریس با تردید پیشنهاد کرد: «ممکن است بتوانیم او را از این طریق بگیریم.»

پوارو گفت: «شک دارم، او اسکناسها را معاينه کرده و احتمالاً متوجه قسمت پاره آن شده. البته اگر آدم خسیسی باشد ممکن است نتواند خودش را به از بین بردن اسکناس پاره وادر نماید - اما از این می‌ترسم که اخلاقش درست بر عکس این باشد.»

«از کجا این را فهمیدی؟»

«هم این جنایت و هم قتل مادام دولل لازمه اش خصوصیات مشخصی است - شجاعت، سرعت عمل، که اینها با پس انداز کردن و احتیاط جور نیست.»

ریس سرش را با آندوه تکان داد و گفت: «بهتر است بروم و بسنر را

بیاورم.»

معاینه دکتر - تنومند زیاد طول نکشید. همراه با تعدادی زیاد آه و اوه و غرغرهای دیگر به زبان آلمانی شروع به کار کرد.  
سهس اعلام نمود: «بیشتر از یک ساعت از مرگ او نمی‌گذرد. مرگ خیلی سریع بوده - بلاقاصله..»

«فکر می‌کنید از چه سلاحی استفاده شده؟»

«جالب است. شبیه بسیار تیز، بسیار نازک و ظریف. می‌توانم به شما نشان بدهم چه جور چیزی.»

دوباره به کابینش برگشت و در یک جعبه را باز کرد و یک چاقوی جراحی ظریف و بلند را بیرون آورد.

«دوست عزیز، یک چیزی شبیه به این بوده. این یک کارد معمولی سر سفره نیست.»

رسن با ملایمت پیشنهاد کرد: «گمان می‌کنم هیچکدام از چاقوهای شما - گم نشده، نه، دکتر؟»

بسنر خبره به او نگاه کرد و بعد صورتش از شدت ناراحتی سرخ شد.  
«چه گفتید؟ فکر می‌کنید من - من، کارل بسنر - که در سراسر اتریش اشتهر دارد - با کلینیکم، و بیماران اشرافی ام - یک مستخدمه حقیر و بدینخت را کشته باشم؟ آه، چیزی که می‌گویید واقعاً مسخره است - مزخرف است! هیچکدام از چاقوهای من گم نشده است - حتی یکی. همه شان اینجاست، درست سرجایشان. می‌توانید خودتان ببینید. و این توهین به حرفة پزشکی ام را هیچوقت فراموش نمی‌کنم.»

دکتر بسنر با صدای بلندی در جعبه را بست، و آن را پایین گذارد و به روی عرشه رفت.

سیمون گفت: «وای! حسابی آن رویش را بالا آوردید.»  
پوارو شانه هایش را بالا انداخت و گفت:  
«جای تاسف است.»

«راه را عوضی رفته اید. بسنر پیر یکی از بهترین هاست. حتی اگر 'boche' باشد..»

دکتر بسنر ناگهان سر و کله اش پیدا شد.

«ممکن است لطف کنید و از کابین من بیرون بروید؟ باید پانسمان پای بیمار را عوض کنم.»

دوشیزه بوئز هم با او وارد شد و با حالتی حرفه ای و زبر و زرنگ ایستاد و منتظر شد تا سایرین بیرون روند.

ریس و پوارو با فروتنی بیرون رفتند. ریس زیر لب چیزی گفت و از او دور شد. پوارو به سمت چپ پیچید. صدای صحبت دخترانه و خنده کوتاهی را شنید. زاکلین و رزالی با هم در کابین آتربورنها نشسته بودند.

در کابین باز بود و دو دختر نزدیک آن ایستاده بودند. وقتی سایه پوارو به روی آنها افتاد سرشان را بالا کردند. برای اولین بار متوجه شد که رزالی آتربورن به او لبخند می زند - لبخندی شرمگینانه و توأم با خوشامد گویی - لبخندش کمی با تردید همراه بود، مثل کسی که کار جدید و ناآشنایی را انجام می دهد.

پوارو با لحنی محکوم کننده گفت: «مادموازلها، داشتید غیبت می کردید؟»  
رزالی گفت: «واقعاً، نه. در حقیقت داشتیم ماتیک هایمان را با هم مقایسه می کردیم.»

پوارو لبخندی زد گفت: «دخترهای امروزی!»

اما لبخندش کمی تصنیعی به نظر می‌رسید و ژاکلین، که دقیق‌تر و تیزتر از رزالی بود، آن را دید و ماتیکی را که دستش بود، انداخت و به روی عرشه آمد و گفت:

«اتفاقی - چه اتفاقی افتاده است؟»

«همان طور که حدس زدید، اتفاقی افتاده است، مادموازل..»

رزالی بیرون آمد و پرسید: «چه شده؟»

پوارو گفت: «یک مرگ دیگر.»

رزالی نفس در سینه اش حبس شد. پوارو بدقت او را زیر نظر داشت.  
هراس و چیز دیگری - حیرت - یکی دو دقیقه‌ای در نگاهش دیده شد.

پوارو صراحتاً به آنها گفت: «مستخدمه مدام دولیل کشته شده است.»

ژاکلین فریاد برآورد: «کشته شده؟ گفتد کشته شده؟»

«بله، همین را گفتم.» هرچند جوابش ظاهرآ خطاب به او بود، ولی مواظب رزالی بود. وقتی حرفش را ادامه داد باز هم رزالی مخاطب او بود.  
«می‌دانید، مستخدمه چیزی را دیده بود که نمی‌باشد می‌دانید. بنابراین - او را ساخت کردند، چون ممکن بود جلوی زبانش را نگیرد.»

«او چه دیده بود؟»

این ژاکلین بود که دوباره از او سؤال می‌کرد و باز هم پوارو جوابش را به رزالی داد. صحنه سه نفره عجیبی به وجود آمده بود.

«فکر می‌کنم در مورد اینکه او چه دیده بود، تردید کمی وجود دارد. در آن شب مرگبار کسی را دیده بود که به کابین وارد و سپس از آن خارج شده است.»

پوارو گوشاهای تیزی داشت و صدای نفس شتاب زده و پرسن پلکهایش را دید. رزالی آتشبورن دقیقاً به همان صورتی واکنش نشان داده بود که انتظار

داشت.

رزالی پرسید: «آیا گفت چه کسی را دیده؟»  
پوارو بازامی و تاسف سرشن را به علامت نفی تکان داد.  
صدای برخورد قدمهایی به روی عرشه شنیده شد. کورنلیا رابسن با  
چشم‌انمی گشاده و وحشت زده به طرف آنها آمد.  
فریاد برآورد: «او، ژاکلین، یک اتفاق وحشتناک دیگر افتاده است! یک  
حادثه مرگبار دیگر!»  
ژاکلین به طرف او برگشت. دونفری چند قدم به طرف یکدیگر جلو رفتند.  
پوارو و رزالی آتریبورن ناخود آگاه در جهت دیگر حرکت کردند.  
رزالی بتندی گفت: «چرا این طور به من نگاه می‌کنید؟ چه فکری در سر  
دارید؟»

«دو سؤال از من پرسیدید. در جواب، من فقط یک سؤال می‌پرسم. چرا  
تمام حقیقت را به من نگفته‌ید، مادموازل؟»  
«نمی‌دانم منظورتان چیست. من - همه چیز - را امروز صبح به شما گفتم.»  
«نه، چیزهایی بود که شما به من نگفته‌ید. شما به من نگفته بودید که در  
کیفیت‌تان یک هفت تیر کالیبر کوچک به این طرف و آن طرف می‌برید. تمام  
چیزهایی را که دیشب دیدید به من نگفته‌ید.»  
دخلترک سرخ شد و بعد با حالت تندری گفت: «اصلًا درست نیست. من  
رولور ندارم.»

«من نگفتم رولور. من گفتم یک هفت تیر کوچک در کیف دستی تان، با  
خود این طرف و آن طرف می‌برید.»  
رزالی بسرعت چرخید، و به توى کابینش پرید و کیف چرمی  
خاکستری اش را با عصبانیت به طرف او دراز کرد.

«حرف بیخود نزنید، اگر دوست دارید خودتان نگاه کنید.»

پوارو کیف را باز کرد ولی طهانچه‌ای در آن نبود.

کیف را به رزالی برگرداند. دخترک با نگاهی سرزنش آمیز و پیروزمندانه به او می‌نگریست.

پوارو با لحن مطبوعی گفت: «نه، اینجا نیست.»

«دیدید؟ همیشه حق به جانب شما نیست، آقای پوارو. و شما در مورد آن مسئله مسخره دیگر هم که گفتید اشتباه می‌کنید.»

«نه، فکر نمی‌کنم.»

«شما آدم را دیوانه می‌کنید.» پایش را با عصبانیت به زمین کوبید. «یک فکری به سرتان می‌افتد و بعد همانطوری ادامه می‌دهید و ادامه می‌دهید.»  
«برای اینکه می‌خواهم حقیقت را به من بگویید.»

«حقیقت چیست؟ مثل اینکه شما آن را بهتر از من می‌دانید.»

پوارو گفت: «می‌خواهم به من بگویید شما چه چیزی را دیدید. من عقیده خودم را به شما می‌گویم. اگر درست بگویم، آیا اعتراف می‌کنید من درست گفته‌ام؟ من فکر می‌کنم که وقتی شما عقب کشتنی را دور زدید بی اختیار ایستادید، چون مردی را دیدید که در نیمه راه عرشه از یک کابین بیرون می‌آمد - همان طور که روز بعد متوجه شدید آن کابین لینت دولیل بود. شما دیدید که او بیرون آمد، در را پشت سرش بست، و در امتداد عرشه از شما دور شد - و شاید - وارد یکی دو کابین آخر عرشه گشت. حالا، بگویید ببینم، مادموازل، آیا راست گفت؟»

رزالی جوابی نداد.

پوارو گفت: «شاید شما فکر می‌کنید اگر حرفی نزنید عاقلانه تراست. شاید می‌ترسید که، اگر حرفی بزنید، کشته شوید.»

برای لحظه‌ای فکر کرد رزالی با این طعمه سهل به دام افتاده است، که با تهمت زدن بر شجاعت او، نقشه اش اجرا شده است، در حالیکه مباحثات زیرکانه در این راستا با شکست مواجه شده بود.

لیان رزالی از هم باز شد - کمی لرزید - و بعد گفت: «من کسی را ندیدم.»

## ۲۴

دوشیزه بوئر ز در حالیکه مج آستینش را صاف می کرد، از کابین دکتر بسنر بیرون آمد.

ژاکلین بلاقالله کورنلیا را ترک کرده در کنار پرستار به راه افتاد.

از او پرسید: «حالش چطور است؟»

پوارو درست به هنگام جواب کنار آنها رسید. دوشیزه بوئر ز حالتی نگران داشت.

گفت: «او اوضاع خوب پیش نمی رود..»

ژاکلین فریاد برآورد: «منظورتان این است که او حالش بدتر شده است؟»

«خوب، باید بگویم وقتی به بندر بررسیم و یک عکس درست از پایش برداشته شود و تحت بیهوشی تمام قسمتهای پایش تمیز شود، خیالم راحت خواهد شد. آقای پوارو، فکر می کنید چه زمانی به شلال بررسیم؟»

«فردا صبح.»

دوشیزه بوئر ز لیانش را به هم فشرد و سری تکان داد.

«جای تأسف است. ما هر کاری بتوانیم داریم می کنیم، اما همیشه خطر

عفونت وجود دارد.»

ژاکلین بازوی او را گرفت و تکانش داد.

«آیا او دارد می میرد؟ آیا دارد می میرد؟»

«خدای من، نه، دوشیزه دوبل فورت. یعنی امیدوارم نمیرد. خود زخم خطری ندارد، اما هیچ شکی نیست که هر چه سریعتر باید از آن عکسبرداری شود. و البته، در مرحله بعدی باید آقای دوبل بیچاره را در خلوت کامل قرار داد. امروز او خیلی نگران بوده و هیجان داشت. جای تعجب نیست که درجه حرارت بدنش بالا رفته است. با شوکی که در نتیجه مرگ همسر و این چیز و آن چیز بوجود آمده-»

ژاکلین بازوی پرستار را رها کرد و از او دور شد. در حالیکه پشتیش را به آن دو کرده بود کنار نرده کشته ایستاد.

دوشیزه بونز گفت: «منتظورم این است که همیشه باید به بهترین چیز امید داشته باشیم. البته آقای دوبل بدنش بسیار قوی دارد- آدم می تواند این را از ظاهرش بفهمد- و احتمالاً در زندگی اش یک روز هم مريض نشده است. اما جای تردید نیست که بالا رفتن درجه حرارت بدنش علامت خیلی بدی است و-»

سرش را تکانی داد و دوباره سر آستینهایش را مرتب نمود و بتدی دور شد.

ژاکلین برگشت و در حالیکه از شدت گریه چیزی نمی دید، کورمال کورمال به طرف کابینش برآه افتاد. دستی بازویش را گرفت و او را آرام به طرف اتاقش هداخت کرد. ژاکلین سرش را بالا کرد و از میان اشکها پوارو را در کنارش یافت. کمی به او تکیه کرد و پوارو او را از در کابین به داخل برد. دخترک خود را به روی تخت انداخت. و اشکها با شدت بیشتری از

دیدگانش روان گشت اشکهایی که با هق هق شدید و تکان دهنده‌ای همراه بود.

«او خواهد مرد! من می‌دانم که او خواهد مرد... و این من بودم که او را کشتم. بله، من قاتل او خواهم بود...»  
 پوارو شانه‌هایش را بالا انداخت و سریش را با کمی تأسف تکان داد و گفت: «مادموازل، کاری که شده، شده. آدم که نمی‌تواند یک کار انجام شده را برگرداند. تأسف خوردن برای این کار خیلی دیر است.»  
 ژاکلین با عصبانیتی بیشتر فریاد برآورد: «من او را کشته‌ام! در حالیکه آنقدر او را دوست دارم... آنقدر او را دوست دارم.»  
 پوارو آهی کشید و گفت: «بیش از حد...»

این فکر مدتها قبل در رستوران مسیو بلوندین در سریش بود، و حالا هم این فکر در ذهنش بود.

با کمی تردید گفت: «به هیچ عنوان از حرفهای خانم بوئر ز نتیجه گیری نکنید، من تا به حال این طور متوجه شده‌ام که پرستارهای بیمارستان همیشه منفی گرا هستند. مثلًا پرستار شب از اینکه عصر هنوز می‌بیند مریضش زنده است، تعجب می‌کند. پرستار روز، هم، وقتی صبح روز بعد او را زنده می‌بیند، تعجب می‌کند! می‌دانید آنها در مورد اینکه احتمالاً چه اتفاقهایی ممکن است بیفتد، خیلی می‌دانند. وقتی شخصی دارد رانندگی می‌کند خیلی راحت می‌تواند به خودش بگوید «اگر یک ماشین از آن طرف چهارراه بیاید - یا اگر آن کامیون یکدفعه دنده عقب بزند - و یا اگر چرخ ماشینی که دارد به طرف من می‌آید، در برود - خوب، احتمالاً من کشته خواهم شد!» اما افراد فرض را بر این (که معمولاً کار درستی است) می‌گذارند که هیچکدام از این اتفاقات رخ نخواهد داد، و مسافت آدم به خوشی به پایان خواهد رسید. اما البته، اگر

کسی قبلًا در تصادفی حضور داشته و یا شاهد یکی دو تصادفی بوده، بیشتر تمایل دارد جنبه مخالف آن فکر را دنبال نماید.»

ژاکلین، از میان اشکهایش، لبخند زنان پرسید: «سعی دارید مرا تسلی دهید، آقای پوارو؟»

« فقط خدا می داند سعی دارم چه کنم! شما نباید به این مسافرت می آمدید.»

«بله - نباید می آمدم. خیلی - وحشتناک است اما - بزودی همه چیز تمام می شود.»

«البته - البته.»

«و سیمون هم به بیمارستان می رود و آنها معالجه اش می کنند و همه چیز روپراه می شود.»

«مثل بچه ها حرف می زنید. و آنها تا آخر عمر به خوبی و خوشی زندگی کردنده. همین طور است، نه؟»

ناگهان ژاکلین بشدت سرخ شد.

«آقای پوارو، من هیچ وقت منظورم - هیچ وقت -»

«هنوز خیلی زود است که به چنین چیزهایی فکر کنید! این چیزها گفتنش دو رویی است این طور نیست؛ اما مادموازل، شما نیمه لاتین هستید. حتی اگر حقیقت از جنبه اخلاقی زیاد هم درست به نظر نماید شما باید بتوانید آن را قبول کنید.

خورشید غروب کرده و ماه طلوع کرده است. همین طور است، نه؟»

«شما متوجه نیستید او دلش برای من می سوزد - خیلی می سوزد، چون می داند چقدر برای من سخت است که بدانم این طور به او صدمه زده ام.. پوارو گفت: «بسیار خوب، ترحم خالص، احساس بسیار بزرگی است.»

و با نگاهی نیمه شوخ و نیمی از احساسات دیگر به او نگریست و آهسته  
شعری را به فرانسه زمزمه کرد.  
پوارو دوباره به روی عرش رفت.

سرهنگ ریس که در طول عرشه قدم می‌زد، او را صدا زد «پوارو، مرد  
حسابی! با تو کاری داشتم. یک فکری به سرم زده.»  
بازو در بازوی پوارو روی عرشه به راه افتاد.  
«در مورد حرف دویل بود. آن موقع اصلاً متوجه نشدم. او یک چیزی در  
مورد تلگراف گفت.»

«شاید چیز مهمی نباشد. اما آدم باید همه جا را بگردد. لعنت به همه. مرد  
حسابی، دو تا قتل صورت گرفته و ما هنوز در تاریکی هستیم.»  
پوارو سرش را به علامت نفی تکان داد. «نه، نه در تاریکی. در روشنایی.»  
ریس کنجکاوانه به او نگاه کرد. «فکری به سرت زده؟»  
«بیشتر از یک فکر است - مطمئن هستم.»  
«از چه وقتی؟»

«از وقت مرگ مستخدمه، لوییز بورگت.»  
«لعنت به من که متوجه نمی‌شوم.»

«دوست عزیز، خیلی واضح است - خیلی واضح. فقط مشکلاتی وجود  
داشت - آشتفتگی‌ها - موانع! می‌دانی، در اطراف شخصی مانند لینت دویل  
احساساتی بسیار - بسیار متضاد مانند تنفر، حسادت، بدجنسب و وجود داشت.  
درست مانند توده‌ای مگس که در اطراف وزوز می‌کنند...»  
«اما تو فکر می‌کنی می‌دانی؟»  
دیگری با کنجکاوی به او نگاه کرد.

«اگر اطمینان نداشتی این حرف را نمی زدی. می توانم بگویم که خودم هیچ نوری نمی بینم. البته سوء ظن هایی دارم...»  
پوارو ایستاد و با حالتی متاثر کننده دستش را به روی بازوی ریس گذارد.

«تو مرد بزرگی هستی، سرهنگ... نمی گویی، «به من بگو. چه فکر می کنی؟» می دانی که اگر می توانستم الان حرف بزنم، می زدم. اما اول باید بسیاری از مسائل روشن گردد. اما یک لحظه در مورد چیزهایی که به تو تذکر خواهم داد فکر کن - نکته های خاصی وجود دارد... برای مثال مادموازل دوبل فورت گفت که آن شب در آسوان توی باغ کسی به حرفا های ما پنهانی گوش می داد. یا حرف آفای تیم الرتن هم هست که گفت شب جنایت چه کارهایی کرده و چه شنیده. اظهارات مهم لوئیز بووگت در پاسخ به سؤالات امروز صبح ما هم هست. این حقیقت هم وجود دارد که خانم الرتن آب می خورد، پرسش چای و قهوه می خورد و من نوشابه می نوشم. به آن جریان دوشیشه لاک و آن ضرب المثلی که گفتم را هم اضافه کن. و سرانجام ما به اوچ جریان می رسیم، این حقیقت که تپانچه را در یک دستمال ارزان قیمت و شال محمل پیچیده و آن را توی آب انداخته اند...»

ریس یکی دو دقیقه ای ساکت ماند، بعد سرش را تکان داد.  
گفت: «نه، من متوجه نمی شوم. توجه داشته باش که من خوب نمی دانم منظورت چیست. اما تا آنجا که من می توانم ببینم، این کار مؤثر نخواهد بود..»

«بله - بله. اما تو فقط نیمی از واقعیت را می بینی. و این را هم به خاطر داشته باش - ما باید از اول شروع کنیم، چون اولین درک ما از جریان کاملاً غلط بود..»

ریس گفت: «به این عادت دارم. اغلب به نظر می آید که تمامی کار

کارآگاهان این است که شروع غلط را حذف و دوباره از اول شروع کنند.» «بله. این کاملاً درست است. و این همان کاری است که مقداری از افراد نمی کنند. آنها تئوری خاصی پیدا می کنند و بعد بقیه چیزها را با آن تئوری وفق می دهند. اگر یک واقعیت کوچک با آن تئوری جور در نیاید، آن را دور می اندازند. ولی همیشه همان واقعیت هایی که با آن تئوری نمی خواند، مهم هست. در تمام این مدت من متوجه اهمیت برداشتن تپانچه از ضحنه جنایت بودم. می دانستم این مفهوم خاصی دارد، اما کمی قبل، یعنی نیم ساعت پیش متوجه شدم مفهوم آن چه بوده.» «من هنوز هم مفهوم آن را درک نکرده ام.»

«اما درک خواهی کرد! فقط در مورد چیزهایی که گفتم فکر کن. حالا بیا جریان این تلگراف را روشن کنیم. یعنی، اگر آقای دکتر ما را قبول کنند.» دکتر بسنر هنوز هم خلقش بشدت تنگ بود. در جواب در زدن آنها، در را با چهره ای اخم آلود باز کرد.

«چه شده؟ باز هم می خواهید مریض مرا ببینید؟ اما دارم به شما می گویم که این کار عاقلانه ای نیست. او تب دارد، و امروز بیشتر از حد معمول هم هیجان داشته است.»

رس پرسید: «می خواهیم فقط یک سؤال بپرسیم، دیگر هیچ چیز. به شما اطمینان می دهم.»

دکتر با غرغری حاکی از نارضایتی از جلوی در به کنار رفت و دو مرد داخل کابین شدند.

دکتر بسنر در حالیکه با خودش غرغیر می کرد، از پهلویان گذشت. و گفت: «ده دقیقه دیگر برمنی گردم و آن موقع - دیگر باید - بروید!» و بعد صدای قدمهای محکم او به روی عرشه شنیده شد.

سیمون دویل نگاهی استفهام آمیز از یکی به دیگری انداخت و گفت:  
«بله، چه شده؟»

پوارو جواب داد: «مسئله بسیار کوچکی است. همین الان وقتی پیشخدمت کشتنی داشت به من گزارش می داد، ذکر کرد که مخصوصاً آقای ریچتی هیاهوی زیادی به راه انداخته است. شما گفتید این امر باعث تعجب شما نشده است، چون می دانستید او اخلاق تندی دارد و سر جریان تلگراف نسبت به همسرتان بی ادبانه رفتار کرد. می توانید این جریان را برای من تعریف کنید؟»  
«خیلی راحت! این جریان در وادی حلفا اتفاق افتاد. ما تازه از آبشار دوم برگشته بودیم. لینت فکر کرد یک تلگراف روی میز اطلاعات دیده که مال او بوده. می دانید، یادش رفته بود که دیگر اسمش ریچ وی نیست، و ریچتی و ریچ وی را وقتی تند بنویسنده شبیه هم است. برای همین سر پاکت را باز کرد، و بعد دید از متن آن چیزی سر در نمی آورد و داشت با حیرت به آن نگاه می کرد که این مردک، ریچتی، آمد و تقریباً آن را از دستش چنگ زد و از شدت خشم به نته پته افتاد. لینت به دنبال او رفت تا از او مذدرت خواهی کند، اما او نسبت به لینت خیلی بی ادبانه رفتار کرد.»  
ریس نفس عمیقی کشید. «آقای دویل، هیچ می دانید در آن تلگراف چه نوشته بود؟»

«بله، می دانم، چون لینت قسمتی از آن را بلند خواند. نوشته بود-»  
مکث کرد. بیرون صدای جارو جنجال می آمد. صدای بلندی بسرعت به آنها نزدیک می شد.

«سرهنگ ریس و آقای پوارو کجا هستند؟ باید بلاfacde آنها را ببینم خیلی مهم است. اطلاعات من حیاتی است. من- آیا پیش آقای دویل هستند؟»  
بسنر در کابین را نبسته واژ جلوی در فقط پرده ای آویزان بود. خانم

آنر بورن آن را به کنار زد و مانند گردباد وارد شد. چهره اش بشدت سرخ شده بود، و قدمهاش کمی متزلزل می نمود، اما تسلطش بر کلمات کاملاً تحت کنترل بود.

با حالت درامی اظهار داشت: «آقای دویل، من می دانم چه کسی همسر شما را کشته است!»  
«چهی؟»

سیمون با تعجب به او خیره شده بود همین طور هم دو نفر دیگر.  
خانم آنر بورن نگاه پیروزمندانه اش را از روی سه نفر گذراند. شاد بود - خیلی شاد.

گفت: «بله، تصورهای من کاملاً به اثبات رسیده است. نیازهای نخستین و بدovی انسان که ریشه عمیقی دارند - هر چند ممکن است ظاهراً غیر ممکن - یا عجیب به نظر آید - ولی حقیقت دارد!»

ریس بتنده پرسید: «آیا درست می فهم که شما مدرکی در اختیار دارید که نشان می دهد چه کسی خانم دویل را کشته؟»

خانم آنر بورن روی یک صندلی نشست و در حالیکه سرش را بشدت تکان می داد، به جلو خم شد و گفت: «مسلم است که دارم. حتماً شما هم با من موافقید که هر کس لوئیز بورگت را کشته، قاتل لینت دویل هم هست - که این دو جنایت بوسیله یک نفر و با یک دست صورت گرفته است؟»

سیمون با بی صبری گفت: «بله، بله، البته. منطقی است. ادامه دهید..»  
«بنابراین ادعای من صدق پیدا می کند. من می دانم چه کسی لوئیز بورگت را کشت، بنابراین می دانم چه کسی لینت دویل را کشته است.»

ریس فیلسوفانه پیشنهاد کرد: «منظورتان این است که یک تصوری دارید که چه کسی لوئیز بورگت را کشته است؟»

خانم آتربورن مانند یک پلنگ به طرف او برگشت. «نخیر، اطلاعات دقیق دارم. من آن شخص را با چشمان خودم دیدم.»

سیمون، با حالتی تب آلود، فریاد زد: «محض رضای خدا، از اول شروع کنید. می‌گویید شخصی که لوئیز بورگت را کشت، می‌شناسید؟»

خانم آتر بورن سرش را به نشانه مشت تکان داد.  
«دقیقاً. الان به شما می‌گوییم چه اتفاقی افتاد.»

بله، او خوشحال بود - هیچ شکی دراین باره نبود! این لحظه به او تعلق داشت، لحظه پیروزی! اگر کتابهایش به فروش نمی‌رفت، چه اهمیتی داشت؟ اگر این جامعه می‌شعور که زمانی آثار او را می‌خرید و حریصانه می‌بلغید، حالا به چیزهای جدیدتر و محبوب تر روی آوردۀ است، چه اهمیتی داشت؟ سالومه آتربورن بار دیگر معروف خواهد شد.

نامش در تمام روزنامه‌ها چاپ خواهد شد. او شاهد اصلی دادستان در محاکمه خواهد بود. نفس عمیقی کشید و دهانش را باز کرد.

«این اتفاق زمانی افتاد که من داشتم برای نهار به طبقه پانین می‌رفتم. اصلاً میلی به غذا نداشتم - به خاطر تمام ناراحتی‌های ناشی از ترازدی اخیر - خوب، دیگر در این باره توضیح نمی‌دهم. در نیمه راه به خاطر آوردم که یک چیزی را در کابینم جا گذاشته‌ام. به رزالی گفتم بدون من ببرود و او هم رفت.»

خانم آتربورن دقیقه‌ای ساکت ماند.

پرده جلوی در کمی حرکت کرد. گویی باد آن را به حرکت در آورده بود. اما هیچ کدام متوجه آن نشدند.

«من - ا!» خانم آتربورن مکث کرد.

اینجا یخ قدری نازک بود، ولی به هر حال باید جلو می‌رفت. «من - من قراری با یکی از - کارکنان کشتی داشتم. قرار بود او - او چیزی را که احتیاج

داشتم برای من تهیه کند، اما نمی خواستم دخترم چیزی در این مورد بداند. بعضی وقتها او خیلی کسل کننده می شود.» زیاد بد نبود، اما می توانست قبل از اینکه این داستان را در دادگاه بگوید، چیزی پیدا کند که به نظر بهتر بباید.

رس ابروانت را به علامت تعجب بالا برد و با نگاه از پوارو سوالی کرد.  
پوارو سری تکان داد و بدون صدا بالاش کلمه ای را گفت. «مشروب.» پرده جلوی در دوباره کمی حرکت کرد. بین پرده و خود در چیزی ظاهر شد از جنس استیل و به رنگ آبی کمرنگ. خانم آتربورن ادامه داد: «قرارمان این بود که من به قسمت عقب عرشه زیرین بروم، چون آن مرد در آنجا انتظار مرا می کشید. همان طور که در طول عرشه می رفتم در یکی از کابینها باز شد یک نفر بیرون را نگاه کرد. این شخص همان لوئیز بورگت بود، یا هر چیز دیگری که اسمش بود. به نظر می رسید انتظار کسی را می کشد. وقتی دید من هستم نامید شد و بسرعت به داخل کابینش برگشت. البته، آن موقع من به این موضوع زیاد اهمیت ندادم و همان طور که گفتم به راهم ادامه دادم و آن- جنس را از آن مرد گرفتم. پول را به او دادم و - چند کلمه ای هم با او حرف زدم. بعد دوباره برگشتم. به محض اینکه عقب کشتنی را دور زدم دیدم یکی دارد به در کابین آن زن می زند و بعد هم وارد شد.»  
رس پرسید: «و آن شخص-؟»

بنگ!

صدای شلیک گلوله فضای کابین را پر کرد. بوی تندرود استشمام شد. خانم آتر بورن مبارامی به پهلو برگشت، و بعد به جلو خم شد و با صدای بلندی به زمین افتاد. درست در پشت گوشش از یک سوراخ کوچک خون جریان داشت. برای لحظه ای سکوتی ناشی از بہت کابین را فرا گرفت. و بعد

دو مرد کارآزموده از جا جستند. جسد زن هرکاتشان را کمی کند کرد. ریس به روی او خم شد و پوارو مانند گربه جستی به طرف در زد و از آنجا به روی عرشه رفت.

عرشه خالی بود. روی زمین درست در جلوی او کلت بزرگی افتاده بود. پوارو به دو طرف نگاه کرد. عرشه خالی بود. ولی او به طرف عقب کشته پرید. وقتی داشت عقب کشته را دور می زد به تیم الرتن برمخورد نمود، که بسرعت از سمت مقابل می آمد.

تیم نفس زنان فریاد زد: «ضدای چه بود؟»  
پوارو با لحن تندی پرسید: «سر راهت به اینجا با کسی برمخورد نکردی؟»  
«با کسی؟ نه.»

«بس با من بیا.» بازوی مرد جوان را گرفت و راه رفته را باز گشت. حالا دیگر جمعیت کوچکی جمع شده بود. رزالی، ژاکلین، و کورنلیا از کابینهایشان بیرون پریده بودند. تعدادی از افراد هم در طول عرشه، از طرف سالن، می آمدند - فرگوسن، جیم فنتورپ، و خانم الرتن.

ریس کنار تپانچه ایستاد. پوارو سرش را بر گرداند و با حالت تندی از تیم الرتن پرسید: «توی جیبیت دستکش داری؟»

تیم در جیب به جستجو پرداخت  
و بعد گفت: «بله، دارم.»

پوارو دستکشها را از او گرفت و به دست کرد و خم شد تا رولور را بررسی نماید. ریس هم همان کار را کرد. دیگران، در حالیکه نفسها را در سینه حبس کرده بودند، آنها را نگاه می کردند.

ریس گفت: «او از آن طرف نرفت، چون فرگوسن و فنتورپ روی عرشه نشسته بودند. اگر می رفت او را می دیدند.»

پوارو جواب داد: «اگر هم جلوی کشته رفته بود، خانم الرتن او را می دید.»

ریس در حالیکه به رولور اشاره می کرد، گفت: «چه جالب که این را همین یک مدت پیش دیدیم، با این حال باید مطمئن بود..»  
به در کابین پینینگتن زدند، اما جوابی نیامد. کابین خالی بود. ریس به طرف پا تختی سمت راست رفت و آن را باز نمود ولی تهانجه ناپدید شده بود.  
ریس گفت: «خوب، این که معلوم شد. حالا، خود پینینگتن کجاست؟»  
دوباره به روی عرش رفتند.

خانم الرتن هم به بقیه ملحق شده بود. پوارو بسرعت به طرف او رفت.  
«مادام، دوشیزه آثر بورن را با خودتان ببرید و مواظبتش باشید. مادرش» -  
با نگاه با ریس تبادل نظر کرد و او سرش را به نشانه موافقت تکان داد. پوارو  
ادامه داد: «کشته شده است.»

دکتر بسنر با سر و صدا وارد شد و به آلمانی گفت: «خدای آسمانها! حالا  
دیگر چی شده است؟»  
راه را برای او باز کردند. ریس کابین را به او نشان داد و بسنر به داخل  
اتاق رفت.

ریس گفت: «باید پینینگتن را پیدا کنیم.» بعد اشاره ای به رولور نمود. «اثر  
انگشتی روی آن نیست؟»  
«هیچ.»

پینینگتن را در عرش زیرین پیدا کردند. در اتاق پذیرایی کوچکی مشغول  
نوشتن نامه بود.

با وارد شدن آنها صورت قشنگ و تمیز و اصلاح شده اش را بلند کرد  
و پرسید: «اتفاق تازه ای افتاده است؟»

«صدای تیر را نشنیدید؟»

«آه- حالا که گفتید- تصور می کنم صدایی شبیه به بنگ شنیدم. اما هیچوقت خوابش را هم نمی دیدم- به چه کسی تیراندازی شده؟»  
«به خانم آتربورن.»

«خانم آتربورن؟» صدایش کاملاً تعجب زده به نظر می رسید. «خوب، واقعاً که متغیرم کردید. خانم آتربورن!» سرش را تکانی داد. «اصلًا متوجه نمی شوم.» صدایش را پایین آورد. «آقایان این طور که من فکر می کنم ما یک قاتل دیوانه در کشتی داریم. باید یک سیستم دفاعی تشکیل دهیم.»  
ریس گفت: «آقای پنینگتن، چه مدتی است که در این اتاق هستید؟»  
«خوب، بگذار، ببینم.» با آرامی چانه اش را مالید. «باید بگویم حدود بیست دقیقه با بیشتر.»

«واز آن وقت تا به حال از اینجا بیرون نرفته اید؟»

«نه- مسلماً نه.»

با حالتی استفهام آمیز به دو مرد دیگر نگاه کرد.  
ریس گفت: «می دانید، آقای پنینگتن، خانم آتربورن با اسلحه شما به قتل رسیده است.»

با شنیدن این حرف آقای پنینگتن شوک زده بر جا ماند.  
گفت: «آقایان، این مسئله بسیار جدی است. واقعاً جدی.»

«بی نهایت جدی برای شما. آقای پنینگتن.»

«برای من؟» ابروهای پنینگتن به نشانه یکه خوردن و تعجب بالا رفت.

«اما، آقای عزیز، وقتی تیر شلیک شد، من آرام اینجا نشسته بودم.»

«شاهدی دارید که این را ثابت کند؟»

پنینگتن به نشانه نفی سرش را تکان داد.

«نه، می شود گفت شاهد ندارم. اما کاملاً واضح است که غیر ممکن بوده من بتوانم به عرشه فوقانی رفته، این زن بیچاره را با تیر بزنم (اصلًا چرا من بخواهم او را با تیر بزنم؟) و دوباره اینجا بیایم، بدون آنکه کسی مرا دیده باشد. این وقت روز افراد زیادی روی عرشه هستند.»

«پس استفاده از تپانچه تان را در قتل چطور توجیه می کنید؟»

«خوب - متأسفانه باید گفت در اینجا من مقصرم. مدت کوتاهی بعد از سوار شدن در کشتی، یک شب در سالن بحثی در گرفت. یادم می آید درباره سلاحهای گرم بود. همان وقت من تذکر دادم که وقتی مسافرت می کنم همیشه با خودم یک رولور حمل می کنم.»

«چه کسانی آنجا بودند؟»

«خوب، دقیقاً نمی توانم به خاطر بیاورم. فکر می کنم بیشتر افراد بودند.

در هر حال جمعیت زیادی بود.»

سرش را با آرامی تکانی داد

و گفت: «در این باره مسلماً من مستحق سرزنش هستم.»

بعد ادامه داد: «اول لینت، بعد مستخدمه لینت، و حالا خانم آتربورن. به

نظر می رسد در این کشت و کشتار اصلًا منطقی در بین نیست.»

ریس گفت: «چرا، این کار یک منطقی دارد.»

«دارد؟»

«بله، خانم آنربورن داشت به ما می گفت فرد خاصی را دیده که وارد کابین لوئیز بورگت شده است. قبل از آنکه بتواند اسم آن شخص را بگوید، با تیر او را کشند.»

اندرو پینینگتن دستمال ابریشمی لطیفتش را به روی پیشانی کشید و زمزمه کرد: «جریان وحشتناکی است.»

پوارو گفت: «آقای پینینگتن، می خواهم نکات خاصی از این جریان را با شما در میان بگذارم. آیا ممکن است ظرف نیم ساعت به کابین من بیاید؟»  
«با کمال خوشحالی..»

ولی پینینگتن اصلاً خوشحال به نظر نمی رسید. صدایش هم شاد نبود. پوارو و ریس نگاهی با هم رد و بدل کردند و بعد بلا فالاصله از آنجا بیرون رفتند.

ریس گفت: «شیطان مزور پیر! اما حسابی ترسیده، مگر نه؟»  
پوارو سرش را به علامت مشبت تکان داد. «بله، آقای پینینگتن ما اصلاً خوشحال نبود.»

هنگامی که دوباره به عرشه تفریحات رسیدند، خانم الرتن از کابینش بیرون آمد، وقتی پوارو را دید، آمرانه به او اشاره کرد.

پوارو گفت: «بله، مadam؟»  
«بچه بیچاره! بگویید ببینم، آقای پوارو، آیا یک کابین دو نفره در جایی پیدا نمی شود که من بتوانم با او یک جا باشم؟ او نباید به کابینی که با مادرش داشت، برگردد، و کابین من هم یک نفره است.»

«می شود ترتیب این کار را داد، مadam. خیلی لطف می کنید.»  
«تنها کاری که می شود کرد همین است. به علاوه، من به این دختر خیلی علاقه دارم، همیشه از او خوش می آمد.»

«آیا او خیلی ناراحت است؟»

«خیلی شدید. به نظر می‌رسد به آن زن نفرت انگیز خیلی وابسته بوده است. چیزی که جریان را این طور رقت انگیز می‌کند، همین است. تیم می‌گوید به عقیده‌ای، این زن مشروب می‌خورده. آیا این حرف درست است؟» پوارو سرش را به علامت مثبت تکان داد.

«او، زن بیچاره. گمان می‌کنم نباید این طور راحت کارهای او را مورد انتقاد قرار دهد، اما این دختر باید زندگی سختی را گذرانده باشد.»

«زندگی سختی را گذرانده، مadam. او دختر بسیار مغرور و بسیار وفاداری است.»

«بله، من از این کار خوشم می‌آید - منظورم وفاداری است. امروزه این کار دیگر ممکن نیست. این دختر شخصیت عجیبی دارد - مغرور، تودار، کله شق، و گمان می‌کنم در باطن بسیار خونگرم.»

«می‌بینم که او را در دستهای با کفایتی قرار داده ایم، مadam.»

«بله، نگران نباشید، من مواظیش هستم. با حالت بسیار رقت انگیزی تعایل دارد به من نکیه نماید.»

خانم الرتن داخل کابینش شد و پوارو هم به صحنه ترازدی بازگشت. کورنلیا با چشم‌اندازی گشاده روی عرشه ایستاده بود. گفت: «نمی‌فهمم، آقای پوارو، چطور کسی که به او تیر زد، بدون آنکه ما او را بینیم توانست فرار کند؟»

ژاکلین حرف او را تکرار کرد. «بله، چطور؟»

پوارو جواب داد: «آه، این طور که شما فکر می‌کنید برای ناپدید شدنش چنان حقه‌ای هم به کار نبرده است. سه راه مشخص وجود دارد که قاتل می‌توانسته از آن راهها فرار کند.»

ژاکلین با نگاهی متعجب گفت: «سه راه؟»

کورنلیا با تحریر گفت: «اول اینکه ممکن است طرف راست رفته باشد، یا ممکن است طرف چپ رفته باشد. اما راه دیگری به نظرم نمی‌رسد..»

ژاکلین هم اخمش کرده بود، اما بعد از لحظه‌ای اخمش از هم باز شد

و گفت: «البته، در یک سطح صاف می‌توانسته در هر دو جهت برود، اما با زاویه عمود نسبت به آن سطح صاف هم می‌توانسته رفته باشد. به عبارت دیگر نمی‌توانسته بالا برود، اما می‌توانسته به عرش پایینی ببرود..»

پوارو لبخندی زد و گفت: «مادموازل، شما ذهن تیزی دارید..»

کورنلیا گفت: «می‌دانم که من خیلی کودن هستم، اما هنوز هم متوجه نشده‌ام..»

ژاکلین گفت: «عزیزم، منظور آقای پوارو این است که قاتل می‌توانسته خودش را از نرده‌ها آویزان کند و به عرش زیرین ببرد..»

«خدای من!» نفس در سینه کورنلیا حبس شد. «اصلًا به فکرم نرسیده بود. هر چند چنین آدمی باید خیلی چالاک باشد. فکر می‌کنید می‌توانسته این کار را بکند؟»

تیم الرتن گفت: «خیلی راحت می‌توانسته این کار را بکند. باید به خاطر داشته باشید که بعد از چنین چیزی همیشه یک حالت شوک وجود دارد. آدم صدای تیر را می‌شنود و یکی دو ثانیه‌ای از شوک فلنج می‌شود و نمی‌تواند حرکت کند..»

پوارو پرسید: «آیا این تجربه خودتان بوده - آقای الرتن؟»

«بله، من مثل یک مجسمه چند ثانیه همین طور ایستاده بودم. بعد تقریباً خودم را به طرف پیچ عرش پرت کردم..»

ریس از کابین بیرون آمد و با حالتی آمرانه گفت: «ممکن است

همگی اینجا را خلوت کنید؟ باید جسد را بیرون بیاوریم.»  
همه با حالتی مطیع حرفش را گوش کردند. پوارو هم با آنها رفت. کورنلیا  
با حالتی واقعاً افسرده به او گفت: «تا وقتی زنده باشم این سفر را فراموش  
نمی کنم. این قتل‌ها... درست مثل یک کابوس است.»

فرگومن صدایش را شنید و با حالتی تهاجمی گفت: «همه اش به خاطر  
این است که تمدن بیش از اندازه روی شما اثر گذاشته است. باید مثل  
شرقی‌ها به مرگ نگاه کنید. این فقط یک اتفاق است - اتفاقی که می‌شود به  
آن توجه نکرد.»

کورنلیا گفت: «این تئوری خیلی خوب است. ولی آن طفلك‌های بیماره که  
تحصیل کرده نیستند.»

«نه، نیستند، و این خیلی هم خوب است. تحصیل باعث از بین رفتن روح  
نژاد سفید شده است. به امریکا نگاه کنید - فرهنگش زیر عیش و عشرت خم  
گشته است. خیلی نفرت انگیز است.»

کورنلیا، در حالیکه سرخ شده بود، گفت: «به عقیده من حرفهای پوچی  
می‌زنید. من هر زمستان در جلسات سخنرانی دروس آزاد رنسانس و هنر  
یونان شرکت کرده و به تعدادی از جلسات درس زنان مشهور تاریخ هم  
رفته‌ام.»

آقای فرگومن با حالت پر دردی ناله برآورد که: «هنر یونان، رنسانس،  
زنان معروف تاریخ! از شنیدن حرفهایت حالم بهم می‌خورد. زن حسابی، این  
آینده است که اهمیت دارد، نه گذشته. سه زن در این کشتی مرده‌اند. خوب،  
که چی؟ هیچ زیانی به بار نیامده است. لینت دوبل و پولش! آن مستخدمه  
فرانسوی یک انگل خانگی. خانم آتربورن - یک زن بی فایده احمق. فکر  
می‌کنی کسی واقعاً اهمیت می‌دهد که آنها مردواند یا نه؟ من که نمی‌دهم. من

فکر می کنم خیلی هم بهتر شده است!» پس داری اشتباه می کنی! کورنلیا با حالتی برافروخته ادامه داد: «از اینکه مرتب فقط حرف می زنی حالم بهم می خورد. مثل اینکه هیچکس مهم نیست غیر از خودت. من زیاد از خانم آتر بورن خوش نمی آمد، اما دخترش به او خیلی علاقه داشت، و به خاطر مرگ مادرش واقعاً خرد شده است. درباره مستخدمة فرانسوی هم چندان اطلاعی ندارم، اما فکر می کنم یک نفر، در یک جانی حتماً به او علاوه‌مند بوده، و در مورد لینت دولیل - جدا از سایر چیزهای دیگر، او واقعاً زنی دوست داشتنی بود. او آنقدر قشنگ بود که وقتی وارد اتاق می شد، آدم احساس می کرد چیزی راه گلویش را سد کرده است. من خودم قیافه‌ای ندارم، و همین باعث می شود ارزش زیبایی را خیلی بهتر بدانم. او به عنوان یک زن - درست به زیبایی هنر یونان بود. وقتی چیز زیبایی از بین می رود، برای دنیا ضایعه است. متوجه می شوی؟» آقای فرگوسن یک قدم به عقب برداشت. با دو دست موهاش را گرفت و بشدت آن را کشید.

گفت: «من که دیگر از تو سلب امید کردم. باور کردنی نیست. تو اصلًا ذره‌ای غرض و عدوات ذاتی زنان را نداری.» به طرف پوارو برگشت. «قریبان می دانستید که پدر کورنلیا عملأ بوسیله پدر پیر لینت ریچ وی نابود شد؟ اما وقتی کورنلیا، دختر او را با مرواریدها و لباسهای پاریسی اش خرامان خرامان می دید، فکر می کنید دندانهاش را از غیظ به هم می سایید؟ نخیر، او مثل یک گوسفند قربانی بع بع کنان می گوید: «او زیبا نیست؟» فکر نمی کنم حتی از او دلخور بوده باشد!»

کورنلیا سرخ شد و جواب داد. «من - یک دقیقه صبر کن. پدرم به خاطر دلسزدی از کارش مرد. می دانی، به خاطر اینکه موفق نشده بود..»

«دارم از تو می پرسم، حتی یک لحظه هم دلخور نشدی؟»  
 کورنلیا خشمگین به طرف او برسگشت. «خوب، مگر خودت همین الان  
 نگفتی چیزی که اهمیت دارد آینده است، نه گذشته؟ خوب، تمام اینها در  
 گذشته بوده، مگر نه؟ هر چه بود تمام شد.»  
 فرگومن گفت: «من که سر در نمی آورم. کورنلیا رابسن، تو تنها زن خوبی  
 هستی که من تا به حال دیده ام. آیا با من ازدواج می کنی؟»  
 «این قدر احمق نباش.»

«این یک خواستگاری واقعی است - حتی اگر در حضور این کارآگاه پیر  
 باشد. در اهر حال، شما شاهد باشید، آقای پوارو، که من سر فرصت به این  
 خانم پیشنهاد ازدواج دادم و فکر نمی کنم این دختر به چیز دیگری  
 رضایت دهد، بنابراین سرنوشت همان ازدواج خواهد بود. یا الله، کورنلیا،  
 بگوبله.»

کورنلیا، در حالیکه بشدت سرخ شده بود، گفت: «فکر می کنم داری  
 چرت و پرت می گویی.»

«چرا با من ازدواج نمی کنی؟»  
 کورنلیا جواب داد: «برای اینکه تو هیچ وقت جدی نیستی.»  
 «منظورت این است که در خواستگاری کردن از تو جدی نیستم یا منظورت  
 این است که شخصیتم جدی نیست؟»

«هر دو، اما منظورم بیشتر شخصیت بود. به تمام چیزهای جدی  
 می خندی. تحصیل و فرهنگ - و - و مرگ. تو قابل اطمینان نیستی.»  
 حرفش را قطع کرد، و در حالیکه دوباره سرخ شده بود، ستایبان به طرف  
 کابینش رفت.

فرگومن خیره به دنبالش نگاه کرد. «دخلتره لعنتی! فکر می کنم واقعاً جدی می گفت. او مردی را می خواهد که قابل اطمینان باشد. قابل اطمینان- خدا!» مکثی کرد و سپس با حالتی توأم با کنجکاوی پرسید! «چه شده، آقای پوارو؟ به نظر می رسد در افکار خیلی عمیق فرو رفته اید..»

پوارو یکه ای خورد و از فکر بیرون آمد.

«داشتم فکر می کردم. همین. فکر می کردم..»

«تفکر درباره مرگ، اثر هرکول پوارو. یکی از معروف‌فترین گزارشات این کارآگاه معروف..»

پوارو گفت: «آقای فرگومن، شما جوان بسیار گستاخی هستید..»

«باید مرا ببخشید. دوست دارم به سیستمهای اداری حمله کنم..»

«و من یک سیستم اداری هستم؟»

«دقیقاً. راجع به آن چه فکر می کنید؟»

«راجع به دوشیزه رابسن؟»

«بله..»

«فکر می کنم خیلی با شخصیت است..»

«راست می گویید. دل و جرات زیادی دارد. رام به نظر میرسد، اما دختر رامی نیست. او واقعاً جرات دارد. او- اوه، لعنتی، من این دختر را می خواهم. اگر آن پیرزن را کمی به بازی گرفته بودم، حرکت بدی نمی بود. اگر او را برض خودم بشورانم، ممکن است در کورنلیا اثر مشتبی داشته باشد..»

چرخید و به سالن دیده بانی رفت. دوشیزه ون شویلر در گوشة سالن، سر جای همیشگی اش، نشسته بود و بافتی می بافت. فرگومن به طرف او رفت. هرکول پوارو، بدون آنکه توجه کسی را جلب کند، وارد شد و روی یک صندلی در فاصله مناسبی نشست و به نظر رسید غرق خواندن یک مجله می باشد.

فرگوسن گفت: «عصر بخیر، خانم ون شویلر.»  
دوشیزه ون شویلر فقط یک لحظه نگاهش را بلند کرد، و بعد مجدداً سرش  
را پایین انداخت. و با لحن سردی زیر لب گفت: «عصر بخیر.»  
«بینید، خانم ون شویلر، می خواهم راجع به یک مسئله خیلی مهم با شما  
صحبت کنم. موضوع از این قرار است. من می خواهم با دختر عمومی شما  
ازدواج کنم.»

گلوله کاموای دوشیزه ون شویلر روی زمین افتاد و دیوانه وار به این طرف و  
آن طرف سالن به چرخش در آمد.

پیرزن با آهنگی زهرآلود گفت: «حتماً عقل از سرت پریده، مرد جوان.»  
«ابداً. من تصمیم دارم با او ازدواج کنم و از او هم خواسته ام با من ازدواج  
کند!»

دوشیزه ون شویلر، با علاقه ای توانم با تفکر، و با حالت سردی او را  
بررسی کرد. گویی دارد یک سویلر عجیب و غریب را نگاه می کند.  
«واقعاً؟ و تصور می کنم او هم برای همین کار شما را فرستاد.»  
«او جواب رد به من داد.»  
«طبیعی است.»

«نخیر، هیچ هم «طبیعی» نیست. من آنقدر از او خواستگاری خواهم کرد  
تا رضایت بدهد.»

دوشیزه ون شویلر با لحن گزنه ای گفت: «آقا، برای آنکه دختر عمومی  
من در معرض چنین آزار و اذیتی قرار نگیرد، مطمئن باشید که من قدم لازمه  
را بر خواهم داشت.»

دوشیزه ون شویلر فقط ابروهاش را بالا برد و حرکت شدیدی به کاموایش

داد، و از جا برخاست تا آن را بردارد، که نشان دهنده پایان مصاحبه بود.

فرگومن با اصرار گفت: «یا الله دیگر، مگر من به شما چه کرده‌ام؟»

«فکر می‌کنم کامل‌اً واضح است، آقای-۱- اسم شما را نمی‌دانم.»

«فرگومن.»

«آقای فرگومن،» دوشیزه ون شوبلر اسم را با بی رغبتی کامل ادا کرد.

«چنین فکری کامل‌اً خارج از موضوع است.»

فرگومن گفت: «منظورتان این است که من برای او به اندازه کافی خوب

نیستم؟»

«فکر می‌کردم این باید برایتان کامل‌اً روشن باشد.»

«از چه لحاظ من به اندازه کافی خوب نیستم؟»

دوشیزه ون شوبلر دوباره جواب نداد.

«من دو تا دست دارم، دو تا پا، سلامتی کامل، و ذهنی کامل‌اً منطقی.

اشکالم در کجاست؟»

«چیزی هم به اسم موقعیت اجتماعی وجود دارد، آقای فرگومن.»

«موقعیت اجتماعی برود به درک!»

در سالن باز شد و کورنلیا وارد شد. وقتی مشاهده کرد دختر عمومیش

بدون هیچ تردیدی مشغول صحبت با خواستگارش می‌باشد، در جا خشک شد.

آقای فرگومن خشمگین سرش را برگرداند، لبخندی تمام صورتش را فرا گرفت. فریاد برآورد: «بیا اینجا، کورنلیا. با بهترین روش رایج دارم از تو درخواست ازدواج می‌کنم.»

دوشیزه ون شوبلر گفت: «کورنلیا،» صدایش واقعاً حالت ناخوشایندی داشت. آیا تو این مرد جوان را ترغیب به این کار کردی؟»

«من؟ نه، البته که نه - حداقل - دقیقاً نه - منظورم این است که -»  
 «منظورت چیست؟»

فرگومن به کمک او آمد. «او اصلاً مرا به این کار ترغیب نکرد. من خودم این کار را کردم. البته من را به عقب هم نرانده است، چون آنقدر قلب مهربانی دارد که نمی تواند این کار را بکند. کورنلیا، دختر عمومی تو می گوید من به اندازه کافی برای تو خوب نیستم. البته این درست است، اما نه آن طور که او می گوید. اصول اخلاقی من مسلماً با اصول اخلاقی تو برابری نمی کند. اما از نقطه نظر او من از لحاظ اجتماعی خیلی زیر طبقه تو هستم.»  
 دوشیزه ون شوبلر گفت: «فکر می کنم این امر برای کورنلیا هم کاملاً روشن است.»

«هست؟» فرگومن با نگاهی پرسشگر به کورنلیا نگریست. «برای همین است که تو با من ازدواج نمی کنی؟»  
 «نه، دلیلش این نیست.» کورنلیا بشدت سرخ شد. «اگر - اگر ترا دوست داشتم با تو ازدواج می کردم، بدون آنکه برایم مهم باشد تو که هستی.»  
 «اما مرا دوست نداری؟»

«من - من فکر می کنم تو واقعاً افراطی هستی. چیزهایی که می گویی ... و نحوه گفتن اینها ... من هیچ وقت کسی را ندیدم که کوچکترین شباهتی به تو داشته باشد. من -»

به نظر می رسید هر آن گریه به او غلبه نماید. شتابان از اتاق بیرون رفت.  
 آقای فرگومن گفت: «برای شروع، رویه مرفته زیاد بد نبود.» به صندلی اش نکیه داد و در حالیکه سوت می زد و پاها را روی هم انداخته بود، به سقف خیره شد و اظهار داشت: «از این به بعد شما را دختر عموم صدا می کنم.»

دوشیزه ون شویلر از شدت عصبانیت به خود لرزید. «آقا، بلا قاصله از این آناق بیرون بروید، و گرنه پیشخدمت را صدایی زنم.»

آقای فرگوسن گفت: «من هم برای بلیتم پول داده ام. آنها نمی توانند مرا از سالن عمومی کشتی بیرون کنند. اما من به حرف شما گوش می کنم.» پارامی شروع به آواز خواندن نمود. «لای، لای، لای یک شیشة روم.» از جا برخاست و با بی خیالی سلانه سلانه به طرف در رفت و از سالن بیرون کرد.

دوشیزه ون شویلر که داشت از عصبانیت خفه می شد، کوشش کرد به روی پا بلند شود. پوارو با احتیاط از گوشه عزلتش، یعنی از پشت مجله اش، از جا پرید و گلوله کاموا را برداشت.

«متشرکرم، آقای پوارو. اگر لطف کنید خانم بوئر ز را پیش من بفرستید - احساس می کنم حالم خیلی بد است - این جوان گستاخ.» پوارو جواب داد: «متأسفانه باید گفت جوانی غیر عادی است. گمان می کنم او را شناختید، نه؟» «او را شناختم؟»

«بله، اسم خودش را فرگوسن گذاشته و به خاطر عقاید پیش رفته اش از عنوانش استفاده نمی کند.»

«عنوانش؟» صدای دوشیزه ون شویلر آهنگ تندی پیدا کرد.

«بله. او لرد جوان داولیش<sup>۱</sup> است. توی پول غلت می زند. البته، از وقتی به اکسپورد رفت کمونیست شد.»

دوشیزه ون شویلر که چهره اش صحنه مبارزه احساساتی متضاد بود، گفت: «چه مدتی است این را می دانید، آقای پوارو؟» پوارو شانه هایش را بالا انداخت.

جواب داد: «در یکی از روزنامه‌ها عکسی از او بود - و من متوجه شباhtش شدم. بعد هم انگشتترش را دیدم که علامت خانوادگی اش روی آن بود. مطمئن باشید، که هیچ شکی در این باره نیست.»

از مشاهده احساسات متضادی که بر چهره دوشیزه ون شویلر مشاهده می‌کرد، کاملاً لذت می‌برد. پیرزن، سرانجام سرش را با وقار قدری خم کرد و گفت: «از شما خیلی ممنونم، آقای پوارو.»

همان طور که دوشیزه ون شویلر از سالن خارج می‌شد، پوارو به او نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. سپس نشست و بار دیگر صورتش حالتی جدی به خود گرفت. در ذهنش یک رشته افکار را دنبال می‌کرد و هر چند وقت یکبار سرش را به نشانه تایید فکری تکان می‌داد.

سرانجام گفت: «البته، همه چیز جور در می‌آید.»

## ۲۶

ریس، پوارو را در حالی پیدا کرد، که هنوز همان طور نشسته بود، «خوب، پوارو در این مورد چه می‌گویی؟ پینینگتن قرار است ده دقیقه دیگر باید. من او را در اختیار تو می‌گذارم.»

پوارو بسرعت از جا برخاست. «اول، فنتورپ جوان را گیر بیاور.»

«فنتورپ؟» ریس متعجب به نظر می‌رسید.

«بله او را به کابین من بیاور.»

ریس به نشانه موافقت سرش را تکان داد و رفت. پوارو هم به کابینش

رفت. یکی دو دقیقه بعد رس همراه فنتورپ جوان وارد شد.  
پوارو صندلی را به او نشان داد و سیگاری به او تعارف کرد.  
سپس گفت: «حالا، آقای فنتورپ برویم سر کارمان! این طور که متوجه  
شده ام شما همان کراوانی را می زنید که دوستم هستینگز<sup>۱</sup> می زند.»  
جیم فنتورپ با تحریر به کراواتش نگاه کرد و گفت: «این کراوات اکسفورد  
است.»

«دقیقاً. باید بدانید که هر چند من یک خارجی هستم اما در مورد نقطه  
نظرهای انگلیسی هم چیزهایی می دانم. برای مثال می دانم چه «کارهایی  
انجام شده» و یا چه «کارهایی انجام نشده».» جیم فنتورپ لبخندی زد.  
گفت: «امروزه دیگر زیاد از این جور اصطلاحات استفاده نمی کنیم،  
قربان.»

«شاید نکنیم اما رسوم باقی می ماند. کراوات یک دانشگاه هنوز هم همان  
کراوات دانشگاه است، و این کراوات در جاهای خاصی (این را از روی تجربه  
می گوییم) استفاده ای ندارد. یکی از این جاهای آقای فنتورپ، همان جایی است  
که بدون آنکه از آدم بخواهند، آدم به یک مکالمه خصوصی که افرادش را  
نمی شناسد، گوش بدهد.»

فنتورپ خیره به او نگریست.

پوارو ادامه داد: «دو روز قبل، آقای فنتورپ، این درست همان کاری بود که  
شما کردید. اشخاص خاصی در سالن دیده بانی، بآرامی مشغول انجام یک کار  
خصوصی بودند. شما نزدیک آنها رفتید. معلوم بود که قصد دارید پنهانی  
 بشنوید که جریان از چه قرار است، و بعد از مدت کمی برگشتید و به یک  
خانم - مادر اینست دولل - درباره درستی روش کارهای تجاری اش تبریک

گفتید.»

چهره جیم فنتورپ بشدت سرخ شد. پوارو بدون آنکه لحظه‌ای صبر کند، ادامه داد.

«حالا بگویید ببینم، آقای فنتورپ، آیا این رفتار کسی است که کراواتی شبیه به کراوات دوست من هستینگز می‌زند؟ هستینگز آدم بسیار با نزاکتی است. قبل از اینکه چنین کاری را بکند از خجالت می‌میرد! بنابراین، با توجه به رفتار شما و ارتباطش با این حقیقت که شما مرد بسیار جوانی هستید و نمی‌توانید از پس مخارج این تعطیلات گران برآید، و عضو دارالوکاله کشور هستید و بنابراین احتمالاً از جهت مالی وضعتان خیلی هم خوب نیست، و دیگر اینکه هیچ علامتی ناشی از یک بیماری که بهبود آن مستلزم یک دیدار طولانی از خارج باشد، ندارید، از خودم می‌پرسم - و حالا هم از شما می‌پرسم دلیل حضورتان در این کشتی چیست؟»

جیم فنتورپ سرش را بلند کرد

و گفت: «من از دادن هر گونه اطلاعاتی به شما خودداری می‌کنم، آقای پوارو. فکر می‌کنم واقعاً دیوانه شده‌ایم.»

«من دیوانه نیستم خیلی، خیلی هم عاقل هستم. و کالتخانه شما کجاست؟ در نورت همپتن، که از ودهال زیاد دور نیست. سعی کردید چه حرفاهايی را پنهانی گوش کنید؟ حرفاهايی که مربوط به مدارک قانونی بود. هدف از اظهار نظرتان چه بود؟ اظهار نظری که معلوم بود با شرمندگی ادا شده. هدفتان این بود که از امضاء کردن مادام دوبل، بدون آنکه آن را خوانده باشد، جلوگیری کنید.»

مکث کرد.

«در این کشتی یک قتل صورت گرفته و به دنبال آن دو قتل دیگر بسرعت

انجام شده است. اگر من اطلاعات بیشتری به شما بدهم و بگویم که اسلحه ای که مادام آتربورن را کشت رولور آقای پینینگتن بود، شاید آنوقت متوجه شوید که این واقعاً وظیفه شماست که هر چه می توانید به ما بگویید.»

جیم فنتورپ چند دقیقه ای ساكت ماند.

سرانجام گفت: «شما راه نسبتاً عجیبی برای گفتن مطالب دارید، آقای پوارو. اما از نکاتی که تذکر دادید مشکرم، مشکل این است که من اطلاعات دقیقی ندارم که به شما بدهم.»

«منظورتان این است که صرفاً مسئله سوء ظن در میان است؟»  
«بله.»

«و برای همین فکر می کنید عاقلانه نیست که حرفی بزنید؟ از جنبه قانونی این ممکن است درست باشد. اما اینجا که دادگاه نیست. من و سرهنگ ریس سعی داریم قاتل را پیدا کنیم. هر چیزی که بتواند در این کار به ما کمک کند، ممکن است با ارزش باشد.»

جیم فنتورپ دوباره به فکر فرو رفت.

سپس گفت: «بسیار خوب، چه می خواهید بدانید؟»  
«چرا به این سفر آمدید؟»

«دایی من، آقای کارمایکل، که مشاور حقوقی خانم دویل در انگلستان است، مرا فرستاد. بسیاری از کارهای خانم دویل را او اداره می کند. به این طریق، او اغلب با آقای اندر و پینینگتن، که قیم امریکایی خانم دویل است، در ارتباط می باشد. چند حادثه کوچک (که نمی توانم تمام آنها را بشمارم) باعث شد سوء ظن دایی ام برانگیخته شود و فکر کند که اوضاع آن طور که باید نیست.»

ریس گفت: «به زبان ساده، دایی شما مشکوک شد که ممکن است پینینگتن

حقه‌ای در کارش باشد.»

جیم فنتورپ سرش را به علامت مشیت تکان داد.

لبخند ضعیفی در صورتش دیده می‌شد.

«شما آن را رُکتر از آنجه که من باید می‌گفتم، گفتید. اما اصل مطلب یکی است. ببهانه‌های مختلفی که پنینگتن آورد، توجیهات منطقی خاصی که او در مورد مصرف یودجه‌ها داد، باعث شد در دایی ام عدم اعتماد بوجود آید.

«در حالیکه سوه ظن او هنوز ثابت نشده بود، خانم ریچ وی بطرز غیرمنتظره‌ای ازدواج کرد و برای ماه عسل به مصر رفت. ازدواجش باعث آسودگی خیال دایی ام شد، چون می‌دانست که به هنگام بازگشت به انگلستان املاکش بطور رسمی به او منتقل خواهد شد.

«ولی در نامه‌ای که او از قاهره به دایی ام نوشت، تصادفی اشاره کرد که بطرزی غیرمنتظره به اندر و پنینگتن برخورد کرده است. سوه ظن دایی ام تشدید شد. او مطمئن بود که پنینگتن، که شاید حالا در موقعیت بسیار سختی قرار دارد، سعی دارد از او امضایی بگیرد که اختلاش را بیوشاند، چون دایی ام مدرک خاصی نداشت که جلوی او بگذارد، در موقعیت سختی قرار گرفت. تنها چیزی که به فکرش رسید این بود که با هوایپما مرا به اینجا بفرستد، با این سفارش که بفهم جربان از چه قرار است. من باید پیشمهایم را بازنگه می‌داشم، و اگر لازم می‌شد وارد عمل می‌شدم - به شما اطمینان می‌دهم که مأموریت بسیار ناخوشایندی بود. در حقیقت، آن زمانی که الان به آن اشاره کردید رفتار کم و بیش می‌ادبانه‌ای داشتم! شرایط ناجوری بود، اما رویه‌مرفته از نتیجه کارم راضی هستم.»

ریس پرسید: «منظورتان این است که مدام دویل را مراقب کارش کردید؟»

«نه تا این حد، اما فکر می‌کنم یک ندایی به پنینگتن دادم. اطمینان داشتم

که تا مدتی سعی نمی کند دیگر کارهای غیر عادی بکند، و بعد هم امیدوار بودم آنقدر با خانم و آقای دولیل صمیمی بشوم که بتوانم بک جوری به آنها هشدار بدهم. در حقیقت امیدوار بودم این کار را از طریق آقای دولیل انجام دهم. خانم دولیل آنقدر به پنینگتن وابسته بود که یک کمی ناجور بود که چنین چیزهایی را در این مورد به او القا کرد. برای من خیلی آسانتر بود که به شوهرش نزدیک شوم..»

ریس سرش را به نشانه تأیید حرف او تکان داد.

پوارو پرسید: «آقای فنتورپ آیا ممکن است در یک مورد عقیده واقعی تان را به من بگویید؟ اگر قرار بود کسی را گول بزنید، به عنوان قربانی خانم دولیل را انتخاب می کردید یا آقای دولیل را؟»  
فنتورپ لب خند ضعیفی زد.

«مسلمًا آقای دولیل را. لیست دولیل در امور تجارت خیلی باهوش بود. ولی فکر می کنم شوهرش از آن آدمهای صادقی است که از تجارت چیزی سرش نمی شود و همان طور که خودش گفت همیشه حاضر است روی قسمت نقطه پین را امضا کند.»

پوارو گفت: «موافقم.» به ریس نگاهی کرد. «این هم انگلیزه است.»  
چیم فنتورپ گفت: «تمام اینها صرفاً نتیجه گیری است، انگلیزه نیست.»  
پوارو خیلی راحت جواب داد: «آه! ما مدرک را گیر می آوریم!»  
«چطور؟»

«احتمالاً از خود آقای پنینگتن.»

فنتورپ مرد دید به نظر رسید.

«تردید دارم. خیلی تردید دارم.»

ریس به ساعتش نگاه کرد. «قرار است همین الان بباید.»

جیم فنتورپ آنقدر سریع الانتقال بود که متوجه کنایه او شد و آنها را ترک کرد.

دو دقیقه بعد اندر و پینینگتن ظاهر شد حالتی مؤدبانه و لبخند بر لب داشت. فقط خطوط کشیده فک و نگاه محتاطش این حقیقت را برملا می ساخت که یک مبارز کاملاً با تجربه در حالت دفاعی اش قرار دارد.

گفت: «خوب، آقایان من در خدمت شما هستم.»

پوارو شروع کرد: «آقای پینینگتن، علت اینکه خواستیم اینجا بیاید این است که، تقریباً مشهود است که شما منافع مستقیم و کاملاً خاصی در این جریان دارید.»

پینینگتن ابروهاش را کمی بالا برد و گفت: «که این طور؟»

پوارو بازآمد گفت: «مطمئناً، این طور که من متوجه شده ام شما لیست ریج وی را از زمان طفولیت می شناختید.»

«اوها آن-» حالت هشداری که در چهره اش پیدا شده بود، تغییر کرده و کمتر گشت. «عذر من خواهم، اول خوب متوجه حرفتان نشدم. بله، همان طور که امروز صبح به شما گفتم، من لیست را از زمانی که خیلی کوچک بود و پیش بند می بست، می شناختم.»

«آیا به پدرش خیلی نزدیک بودید؟»

«همین طور است. من و ریچ وی خیلی نزدیک بودیم - خیلی نزدیک.»

«شما آنقدر به او نزدیک بودید که او در بستر مرگ شما را به عنوان قیم دخترش و ثروت عظیمی که به او ارث رسیده بود، تعیین کرد؟»

«خوب، می شود گفت همین طور است.» آن حالت هشدار دوباره به چهره اش بازگشت و آهنگ صدایش محتاط تر شد. «طبعیعاً من تنها قیم او نبودم. افراد دیگری هم با من در این کار شرارت داشتند.»

«از آن وقت تا به حال چند نفر از آنها مرده اند؟»  
«دو نفر، نفر دیگر، آقای راکفورد هنوز زنده است.»  
«شریک شماست؟»  
«بله.»

«تصور می کنم مادمواژل ریج وی در زمان ازدواج هنوز به سن قانونی  
ترسیده بود؟»

«ژوئیه آینده او بیست و یک سالش تمام می شد.»  
«و در پایان این مدت او می توانست ثروتش را کنترل کند؟»  
«بله.»

«اما ازدواجش همه چیز را تغییر داد؟»  
چانه پینینگتن حالت سختی به خود گرفت، آن را با رستی تهاجمی به جلو  
داد

جواب داد: «مرا ببخشید، آقایان، ولی تمامی اینها دقیقاً چه ربطی به کار  
شما دارد؟»

«مسئله علاقه ندارید به این سؤال پاسخ.-»  
اما ارتباط اینها را با هم متوجه نمی شوم.»  
«اما، آقای پینینگتن، مطمئناً- پوارو با چشمان سبز و گریه مانندش به  
جلو خم شد - «می دانید که مسئله انگیزه در میان است. با توجه به این  
مسئله، اوضاع مالی را همیشه باید مورد بررسی قرار داد.»

پینینگتن با حالتی گرفته گفت: «طبق وصیت نامه ریج وی، لینت در زمان  
ازدواج و یا در سن بیست و یک سالگی کنترل امورش را به دست می گرفت.»  
«هیچ شرط دیگری نداشت؟»

«هیچ شرطی..»

«مطمئن هستم که در این مورد مسئله میلیونها دلار در بین بود..»  
«بله، میلیونها..»

پوارو به ملايمت گفت: «بنابراین مسئليت شما، آقای پينيگتن، و  
شرپكتان، خيلي مسئليت بزرگی بود..»  
پينيگتن بطور مختصر گفت: «ما به مسئليت عادت داريم. برای ما نگران  
نباشيد..»

«ترديد دارم..»

چيزی در آهنگ صدایش باعث تحریک مرد دیگر شد، با عصبانیت پرسید:  
«منظورتان چیست؟»  
پوارو با صداقتی جالب جواب داد: «در این فکر بودم، آقای پینيگتن، که آیا  
ازدواج ناگهانی لیست ریچ وی در شرکت شما ایجاد - اختلال کرده است یا نه؟»  
«اختلال؟»

«بله، این لغتی است که من استفاده کردم..»  
«منظورتان چیست؟»

«یك چيز خيلي ساده. آیا اوضاع مالي لیست ریچ آن طور که باید کاملاً  
روبراه بوده یا نه؟»  
پينيگتن از جا برخاست.

«دیگر کافی است. من دیگر کاري به کار شما ندارم..» و به طرف در براه  
افتاد.

«اما ممکن است اول به سؤال من جواب بدھيد؟»  
پينيگتن با درشتی گفت: «همه چيز کاملاً روبراه است..»  
«پس وقتی خبر ازدواج لیست ریچ وی به شما رسید، شما به هراس نيفتاده،

و با اولین کشته شتابان عازم اروپا نشده، و ملاقات ظاهرآً تصادفی تان را در مصر صحنه سازی نکردید، بله؟» پنینگتن به طرف آنها برگشت. بار دیگر عصبانیتش را تحت کنترل قرار داده بود.

«حرفهایی که می زنید کاملاً چرند است. وقتی لینت را در قاهره دیدم اصلاً نمی دانستم ازدواج کرده است. کاملاً تعجب کردم. حتماً نامه اش بک روز بعد از حرکت من به نیویورک رسیده، و بعد آن را به آدرس جدید من فرستادند و تقریباً یک هفته بعد آن را دریافت کردم.»

«فکر می کنم گفتید با کشته کارمانیک آمدید؟»  
«بله، درست است.»

«و بعد از اینکه کارمانیک از امریکا حرکت کرد نامه به نیویورک رسید؟»  
«چند دفعه مجبورم این را تکرار کنم؟»

پوارو گفت: «خیلی عجیب است.»

«چه چیز عجیب است؟»

«اینکه روی چمدان شما برچسب کشته کارمانیک نبود. تنها برچسب های تازه روی آن مال کشته نورماندی بود. این طور که یادم می آید کشته نورماندی دو روز بعد از کارمانیک حرکت کرد.»

برای یک لحظه مرد دیگر نمی دانست چه بگوید. نگاهش تزلزل پیدا کرد.  
سرهنج ریس با نتیجه مؤثری وارد مکالمه شد.

گفت: «یا الله دیگر آفای پنینگتن، ما دلایل زیادی در دست داریم تا باور نمانیم که شما با کشته نورماندی آمدید، نه آن طور که خودتان می گویید با کارمانیک. در آن صورت، شما قبل از حرکت از نیویورک نامه خانم دویل را دریافت کرده بودید - فایده ای ندارد آن را انکار کنید، برای این که ساده ترین

کار این است که شرکتهای کشتی رانی جهان را چک کنیم.»  
اندرو پینینگتن با حالتی گیج با دستش به دنبال یک صندلی گشت و روی آن نشست. چهره‌ای خونسرد داشت. چهره‌یک پوکر باز. پشت آن ماسک، ذهن فعالش حرکت بعدی را زیر نظر داشت.

«آقایان، مجبورم دستم را برایتان رو کنم. شما بیش از حد برای من زرنگ بودید. اما برای کارهایی که کردم دلیل دارم.»  
«بدون شک.» آهنگ صدای ریس خشن بود.

«اگر دلایلم را به شما بگوییم، باید متوجه باشید که این کاملاً حالت محترمانه‌ای دارد.»

«فکر می‌کنم می‌توانید اطمینان داشته باشید که ما رفتار مناسبی خواهیم داشت. طبیعتاً نمی‌توانم کورکورانه به شما اطمینان بدهم.»  
«خوب.» پینینگتن آهی کشید. «حقیقت را خواهم گفت. در انگلستان یک سری خرابکاری صورت می‌گرفت که باعث نگرانی ام شده بود، و چون کار زیادی را نمی‌شد با نامه انجام داد، تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که بیایم اینجا و خودم ببیشم.»

«منظورتان از خرابکاری چیست؟»

«دلایل خوبی داشتم که باور کنم دارند لینت را گول می‌زنند.»  
«توسط چه کسی؟»

«وکیل انگلیسی اش. البته این از آن جور اتهاماتی است که آدم نمی‌تواند راحت به افراد بزند. برای همین تصمیم گرفتم بلا قابله ببایم و خودم موضوع را بررسی کنم.»

«طمثناً این برای هوشیاری شما امتیازی محسوب می‌شود. اما چرا درباره اینکه نامه را دریافت نکرده‌اید، همه را گول زدید؟»

«خوب، از شما می‌پرسم» دستهایش را به هوا بلند کرد. «مگر آدم می‌تواند بدون مقدمه به کار زوجی که در ماه عسل هستند فضولی کند؟ بدون آنکه کم و بیش حقایقی اساسی در دست داشته باشد و دلایلی عرضه کند. برای همین فکر کردم بهترین کار این است که ترتیب یک ملاقات اتفاقی را بدهم، به علاوه در مورد شوهرش هم چیزی نمی‌دانستم. با توجه به اینکه اطلاعات من در این مورد چندان زیاد نبود، ممکن بود او هم در این جریان کلاهبرداری دست داشته باشد.»

سرهنگ ریس بسردی گفت: «در حقیقت تمام کارهای شما از روی بی غرضی کامل بوده است.»  
«درست گفته‌ید، سرهنگ.»

مکنی بوجود آمد و ریس نگاهی به پوارو کرد. مرد کوچک به جلو خم شد و گفت: «آقای پینینگتن، ما یک کلمه از داستان شما را هم باور نمی‌کنیم.»  
«نکنید! پس نظرتان چیست؟»

«به نظر ما ازدواج غیرمنتظره لینت ریچ وی شما را دچار آشتفتگی اقتصادی نمود. و با شتاب بسیار زیاد به اینجا آمدید تا راهی برای خروج از این اوضاع درهم و برهمی که در آن بودید، بیابید - به عبارت دیگر راهی برای بدست آوردن فرصتی اضافی. با توجه به عاقبت کار و این اوضاع درهم برهم، شما سعی کردید برای مدارک خاصی از مادام دولیل امضاء بگیرید و در این کار شکست خورید. در این سفر به طرف نیل علیا، وقتی که کنار صخره‌ای در بالای ایوسیمبل قدم می‌زدید، یک سنگ بزرگ را طوری جابجا کردید که به پایین افتاده و از فاصله بسیار کمی از هدفتان بگذرد -»

«شما دیوانه هستید.»

«به عقیده ما همان شرایط هم در سفر بازگشت رخ داد. به عبارت دیگر

فرصتی بدست آمد تا در لحظه‌ای که مرگ مادام دویل بطور یقین به شخص دیگری نسبت داده می‌شد، او را از سر راه برداشتید. ما نه تنها عقیده داریم، بلکنی دانیم که این رولور شما بود که خانم آتربورن را کشت، چون او در حال افشاء نام شخصی بود که به عقیده خودش لینت دویل و مستخدمه اش، لوئیز، را به قتل رسانده بود.»

پنینگتن جریان صحبت‌های پوارو را قطع کرد. «منظورتان چیست؟ مگر دیوانه شده‌اید؟ برای کشتن لینت من چه انگیزه‌ای داشتم؟ پول او که به من نمی‌رسید. به شوهرش می‌رسد. چرا به او کاری ندارید؟ او کسی است که نفعی عایدش شده - نه من.»

ریس بسردی گفت: «در شب حادثه دویل تا وقتی تیر نخورد و پایش مجروح نشده بود هرگز پایش را از سالن بیرون نگذاشته بود. عدم امکان راه رفتن توسط دکتر و پرستار تأیید شده است - که هر دو شاهدانی قابل اعتماد و متکی به نفس می‌باشند. سیمون دویل نمی‌توانست زنش را کشته باشد. لوئیز بورگت را هم نمی‌توانست بکشد. قدر مسلم خانم آتربورن را هم نکشت. شما این را به خوبی می‌دانید.»

«من می‌دانم که خانم آتربورن را نکشت.» صدایش کمی آرامتر شده بود. «منظور من این است که چرا به من چسییده‌اید، در حالیکه من از مرگش نفعی نمی‌برم؟»

«اما آقای عزیز،» صدای پوارو مثل خرخربه ملايم بود. «این صرفاً به عقیده شخص بستگی دارد. مادام دویل در تجارت زن زرنگی بود، و در مورد کارهایش بسیار آگاه بود و خیلی زود یک چیز غیر عادی را تشخیص می‌داد. به محض اینکه کنترل اموالش را به دست می‌گرفت، یعنی همان کاری که به هنگام بازگشتش به انگلستان می‌کرد، حتیاً سوه ظن‌ش برانگیخته می‌شد.

اما حالا که او مرده و شوهرش، همان طور که خودتان اشاره کردید، وارت او شده، همه چیز تغییر می کند. سیمون دولیل چیزی راجع به کارهای زنش نمی داند، غیر از اینکه او زن شروتنندی بوده، او باطنی ساده و صادق دارد. برایتان خیلی راحت خواهد بود که یک اظهار نامه غامض جلوی او بگذارید، و مسئله اصلی را در یک شبکه عددی پیچیده ترش کنید و به خاطر کارهای فرمالیتۀ قانونی و تورمهای اخیر در خواست به تعویق آنداختن قرارداد را بنمایید. فکر می کنم برایتان خیلی فرق بکند که با شوهر طرف معامله باشد یا با زن.»

پنینگتن شانه هایش را بالا آنداخت و گفت: «عقاید شما - جالب است.»

«زمانه نشان خواهد داد.»

«چه گفتید؟»

«گفتم زمانه آن را نشان خواهد داد! مسئله سه مرگ در بین است - سه قتل، قانون برای بررسی وضع املاک مادام دولیل تحقیقات بسیار گسترده ای انجام خواهد داد.»

پوارو متوجه فرو افتادن ناگهانی شانه هایش شد و فهمید که بازی را برده است.

سوء ظن به فتورب پایه درستی داشت.

پوارو ادامه داد: «شما این بازی را شروع کردید - و باختیید. بلوف زدن دیگر فایده ای ندارد.»

پنینگتن من و من کنان گفت: «شما متوجه نیستید، همه چیز واقعاً روپرها است. همه اش تقصیر این سقوط فاحش بورس بود - بازار وال استریت مثل دیوانه خانه ها شده بود. اما من ترتیب یک کار موفقیت آمیز را داده بودم. با

کمی شانس در اواسط روزن همه چیز روپراه می شد.»  
با دستانی لرزان سیگاری برداشت، سعی کرد آن را روشن کند، اما  
نتوانست.

پوارو با لبخندی گفت: «گمان می کنم جریان پرتاب سنگ هم یک وسوسه  
آنی بود. فکر کردید کسی شما را نمی بیند.»  
«آن یک حادثه بود. قسم می خورم که حادثه بود!» مرد به جلو خم شد.  
اجزاء صورتش در حرکت بود، و چشمانش وحشت زده می نمود. «من لیز  
خوردم و روی آن افتادم. قسم می خورم تصادف بود...»  
دو مرد دیگر چیزی نگفتند.

پنینگتن به یکباره خود را جمع و جور کرد. هنوز هم مرد در هم شکسته ای  
بود، اما روحیه مبارزه جویانه اش تا اندازه ای برگشته بود. به طرف در حرکت  
کرد.

«شما نمی توانید این را به گردن من بیندازید، آقایان. این یک حادثه بود.  
این من نبودم که به طرف لینت دویل تیراندازی کرد. شنیدید؟ آن یکی دیگر را  
هم نمی توانید به گردن من بیندازید - نه الان و نه هیچ وقت دیگر.»  
سپس از در بیرون رفت.

وقتی در پشت سرش بسته شد، رس نفس عمیقی کشید.  
«بیشتر از آنچه که فکر می کردیم گیرمان آمد. اعتراف به کلاهبرداری.

اعتراف به اقدام به قتل، غیر ممکن بود بتوانیم جلوی بررسی مردی، کم و بیش، اعتراف می کند که مرتکب قتل شده است، اما تو مجبورش نمی کنی واقعاً به آن اعتراف کند.»

پوارو گفت: «گاهی وقتها می شود این کار را کرد.» نگاهش حالتی خواب آلود داشت - درست مثل نگاه گربه.  
رسن کنجکاوانه به او نگاه کرد  
و پرسید: «نقشه ای داری؟

پوارو سرش را به نشانه تأیید حرف او تکان داد. بعد، در حالیکه برای هر قسمت یک انگشتش را خم می کرد، گفت: «باغ آسوان، اظهار نظر آفای الرتن، دو شیشه لاک ناخن، لیوان نوشابه من، شال محمل، دستمال لکه دار، تپانچه ای که در صحنه جنایت باقی مانده بود، مرگ لوئیز بورگت، مرگ مادر آن بیرون، بله، تماش اینجاست. پنینگتن این کار را نکرده، رسن!»  
رسن یکه ای خورد و گفت: «چی؟»

«پنینگتن این کار را نکرد. بله، انگیزه اش را داشت. اراده اش را هم داشت، بله. تا دم ارتکاب جنایت هم پیش رفت. اما فقط همین، برای این جنایت عواملی لازم بود که پنینگتن نداشت! چیزهایی که برای این کار لازم است عبارتند از: بی پروانی، عملیاتی سریع و بدون خطأ، شجاعت، خونسردی در برابر خطر و مغزی حسابگر و با تدبیر. و پنینگتن فاقد این خصوصیتهاست. او تا اطمینان پیدا نمی کرد جنایتی که انجام دهد خطری ندارد، مرتکب آن جنایت نمی شد. این جنایت خالی از خطر نبود. مانند حرکت به روی لبه تیغ، و این مستلزم شجاعت بود. پنینگتن آدم شجاعی نیست، فقط زیرک است.»

رسن با نگاهی سرشار از احترام به او نگاه کرد. نگاهی که مردی لایق نثار

مردی دیگر می نماید.

گفت: «همه را راست و ریست کردی، ها؟»

«بله، فکر می کنم همین طور باشد. فقط یکی دو چیز مانده - برای مثال آن تلگرافی که لینت دویل خواند. دوست دارم آن جریان هم روشن بشود.»  
«خدای من، یادمان رفت از دویل بهرسیم. او داشت به ما می گفت که یکدفعه خانم آتربورن وارد شد. برویم دوباره از او بهرسیم.»  
«همین الان. اول مایلم با کس دیگری صحبت کنم.»

«آن کی است؟»

«تیم الرتن.»

ابروان رس به علامت تعجب بالا رفت.

«الرتن؟ خوب، می گوییم باید اینجا.»  
زنگ را فشار داد و پیشخدمت را با پیغام روانه کرد.  
تیم الرتن با نگاهی استفهام آمیز وارد شد.  
«پیشخدمت گفت می خواستید مرا ببینید.»  
«درست است، آقای الرتن. بنشینید.»

تیم نشست. صورتش دقت او را به موضوع نشان می داد. اما اندکی هم کسل می نمود.

«می توانم کاری برایتان بکنم؟» آهنگ صدایش مؤدبانه اما فاقد هیجان بود.  
پیارو گفت: «شاید از جهتی بتوانید. چیزی که واقعاً احتیاج دارم این است  
که خوب گوش کنید.»  
«مسلمان. من بهترین شنووندۀ دنیا هستم. می توانید اطمینان داشته باشید که در لحظه لازم می گوییم «اووه!»  
«خیلی خوب شد. این «اووه» خیلی خوب احساس را بیان می کند. بسیار

خوب، حالا بباید شروع کنیم. آقای الرتن، وقتی من در آسوان شما و مادرتان را ملاقات کردم خیلی شدید جذب گروه شما شدم. اول از همه بگوییم که به نظر من مادرتان یکی از جذاب ترین زنانی است که تا به حال دیده‌ام - « صورت خسته تیم برای لحظه‌ای روشن شد، و کمی احساس در آن رخنه کرد.

گفت: «او - بی نظیر است.»

«دومین چیزی که توجه مرا جلب کرد این بود که شما به اسم خانم خاصی اشاره کردید.»

«چی؟»

«بله، خانمی به نام مادموازل جواناساوت وود. می‌دانید، این اوآخر نام او را زیاد شنیده‌ام.»

لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد: «در طی سه سال گذشته سرقت‌های خاصی در زمینه جواهرات صورت می‌گرفت که باعث نگرانی اسکاتلنديارد شده بود. می‌شدید این سرقات را سرقتهای اجتماعی گذاشت. متند این سرقتها معمولاً یکی بود - جایگزینی یک قطعه جواهر بدلتی با اصلی.

«دوست من، سر بازرس جیپ<sup>۱</sup> به این نتیجه رسید که سرقت کار یک نفر نیست، بلکه کار دو نفر است که با زیرکی زیاد با هم کار می‌کنند. او، به خاطر اطلاعات قابل ملاحظه‌ای که از این جریان به دست آورده مقاعد شده که سرقتها کار افرادی است که از جهت اجتماعی در موقعیت بالایی قرار دارند. و سرانجام توجهش به مادموازل جواناساوت وود جلب شد.

« تمام قربانیان یا دوست و یا یکی از آشنايان این خانم بودند، و در تمام موارد او جواهر مربوطه را در دست گرفته و یا به عاریت برداشته بود. به

علاوه، مخارج زندگی او خیلی بیشتر از درآمدش است. از طرف دیگر کاملاً آشکار بود که سرقت واقعی یعنی عمل جابجایی اصل و بدل - به وسیله او انجام نشده. در بعضی موارد، یعنی زمانی که جابجایی باید صورت می‌گرفت، او خارج از انگلستان بود.

«بنابراین در ذهن سربازرس جپ بتدریج تصویری شکل پیدا کرد. مادمواژل ساوت وود زمانی با صنف جواهرسازان مدرن ارتباط داشت. او شک داشت که این خانم جواهر مربوطه را برداشته، تصویر دقیقی از آن می‌کشید، و می‌داد به یک کارگر جواهرساز کم درآمد و منتقلب، تا از روی آن کپی بردارد. قسمت سوم عملیات جابجایی توسط شخص دیگری صورت می‌گرفت - شخصی که می‌توانست ثابت کند هیچوقت به جواهر مربوطه دست نزده است و هیچ ارتباطی با کسی و یا بدل سازی آن سنگهای قیمتی نداشته است. از هویت این شخص دیگر جپ اطلاعی نداشت.

«بعضی چیزها ضمن مکالمه از دهانتان دررفت که توجه مرا جلب کرد. ناپدید شدن یک انگشت در زمان اقامت شما در ماژورکا، این واقعیت که در زمان جابجایی یکی از این جواهرات شما در یک میهمانی در آن خانه حضور داشتید، و ارتباط شما با مادمواژل ساوت وود. این واقعیت هم وجود داشت که شما آشکارا از حضور من بدtan می‌آمد و سعی داشتید مادرتان را وادارید که نسبت به من کمتر روابط دوستانه‌ای داشته باشد. البته این بدآمدن ممکن بود فقط منشأ خصوصی داشته باشد، اما من این طور فکر نمی‌کرم. شما بیش از حد اشتیاق داشتید که نفرت خود را زیر رفتاری مطبوع مخفی نمایید.

«خوب، بعد از قتل لینت دولیل، متوجه شدیم که مرواریدهایش گم شده است. متوجه هستید که چرا من بلاقاصله به فکر شما افتادم! اما هنوز هم خوب قانع نشده بودم. چون اگر شما آن طوری که من شک داشتم با مادمواژل

ساوت وود (که دوست صمیمی مادام دوبل بود) کار می کردید، این کار جایجایی محسوب می شد - نه سرقت محض. اما بعد، مرواریدهای دزدیده شده بطرز غیرمنتظره ای پیدا شد. و بعد من چه چیزی را کشف می کنم؟ اینکه مرواریدها اصل نیست، بلکه بدل است.

«بعد فهمیدم دزد واقعی کیست. این مرواریدهای بدل بود که دزدیده و سپس برگردانده شده بود - همان مرواریدهای بدلی که شما قبلاً با گردن بند اصلی عوض کرده بودید.»

به مرد جوان که در جلوی رویش نشسته بود، نگاه کرد. تیم، زیر رنگ برنزه، بدنش مثل گیج سفید شده بود. او مثل پنینگتن مبارز خوبی نبود. طاقت زیادی نداشت. در حالیکه بزحمت سعی داشت لحن مسخره خود را حفظ کند، گفت: «واقعاً؟ اگر این طور باشد من مرواریدها را چکار کردم؟»  
«آن را هم می دانم.»

چهره مرد جوان تغییر کرد - به نظر می رسید خرد شده است.

پوارو با آرامی ادامه داد: «من فکر کردم مرواریدها فقط یک جا می توانند باشد، و منطقم به من می گوید که این فکر درست است. این مرواریدها، آفای الرتن، در آن تسبیحی که به دیوار کابینتان آویزان کرده اید، مخفی شده است. دانه های تسبیح خیلی دقیق درست شده است. فکر می کنم مخصوصاً داده اید آن را برایتان درست کرده اند... اگر پیچ دانه های تسبیح را باز کنید، در داخل هر کدام یک مروارید با چسب وصل شده است. هر چند آدم با نگاه کردن به آن هیچ وقت به فکرش نمی رسد که این دانه ها پیچ دارند. بیشتر افراد پلیس در منطقه گمرک به سمبلهای دینی احترام می گذارند، مگر اینکه یک چیز عجیب و مشهود در آن وجود داشته باشد. و شما هم روی این نکته حساب کردید. من سعی کردم بفهمم چطور مادمواژل ساوت وود گردن بند

بدل را برای شما فرستاده. او باید این کار را کرده باشد چون شما برای این از مازور کا به این جا آمدید که شنیدید. مادام دویل برای ماه عسل به اینجا می‌آید. تصوری من این است که آن را داخل یک کتاب فرستاده – توی یک حفره مکعبی که از پریده شدن صفحات داخلی کتاب به وجود می‌آید. یک کتاب فرستاده می‌شود، بدون آنکه در پستخانه باز شود.»  
سکوت بر اتاق حاکم شد – سکوتی طولانی.

سرانجام تیم آهسته گفت: «شما بردیدا بازی خوبی بود، اما سرانجام تمام شد. گمان می‌کنم کار دیگری برای من نمانده غیر از اینکه مجازات شوم.»  
پوارو به علامت مشتب سرش را با آرامی تکان داد  
و گفت: «می‌دانستید که آن شب شما را دیده بودند؟»  
تیم یکه ای خورد و پرسید: «دیده بودند؟»

«بله، همان شبی که لینت دویل مرد، یک نفر دید که درست بعد از ساعت یک شما از کابین او بیرون آمدید.»

تیم گفت: «بینید – شما نباید فکر کنید... کسیکه او را کشت، من نبودم! قسم می‌خورم! واقعاً توی بد مخمصه ای گیر کرده بودم. انتخاب کردن آن شب بین همه شبهای خدای من، چه وحشتناک بود!»

پوارو گفت: «بله، باید لحظات بدی را گذرانده باشید. اما، سالا که حقیقت آشکار شد، ممکن است بتوانید به ما کمک کنید. وقتی مرواریدها را دزدیدید آیا مادام دویل هنوز زنده بود؟»

تیم جواب داد: «نعم دانم؛ به خدا قسم، آقای پوارو، نعم دانم! من متوجه شده بودم که شبهای آن را کجا می‌گذارد – روی یک میز کوچک، کنار تختش. آرام داخل شدم و خیلی آهسته دستم را روی میز کشیدم و مرواریدها را برداشتم و بدلهای را گذاشتند و دوباره آرام از آنجا بیرون رفتم. البته، گمان

می کردم خواب است.»

«آیا صدای نفس کشیدنش را نشنیدید؟ قدر مسلم به این که گوش دادید؟»

تیم با حالتی جدی به فکر فرو رفت.

«آنجا خیلی ساکت بود - واقعاً خیلی ساکت. نه، یادم نمی آید واقعاً صدای نفشهای او را شنیده باشم.»

«آیا در فضای بیوی دود نمی آمد، مثل وقتی که یک اسلحه گرم همان اطراف شلیک شده باشد؟»

«فکر نمی کنم. یادم نمی آید.»

پوارو آهی کشید و گفت: «پس پیشرفتی نکردیم.»

تیم با کنجکاوی پرسید: «چه کسی مرا دیده بود؟»

«رزالی آتربورن. او از طرف دیگر کشتنی می آمد که دید شما از کابین لینت دوبل بیرون آمده و به کابین خودتان رفتید.»

«پس او بود که به شما گفت؟»

پوارو به ملایمت گفت: «خیلی بیخشید. او به من نگفت.»

«پس چطور فهمیدید؟»

«برای اینکه من هرکول پوارو هستم و احتیاجی ندارم کسی به من چیزی بگوید. وقتی من در سؤال کردن به او فشار آوردم، می دانید چه گفت: «من

کسی را ندیدم.» و دروغ گفت.»

«اما چرا؟»

پوارو با صدایی بی تفاوت گفت: «شاید برای اینکه فکر می کرده مردی را که دیده قاتل لینت دوبل است. آخر می دانید، از ظواهر امر این طور پیدا بود.»

«پس به نظر من اگر این طور فکر می کرد، حتماً باید حقیقت را به شما

می گفته.»

پوارو شانه هایش را بالا انداخت. «به نظر می رسد او این طور فکر نمی کند.»

تیم در حالیکه آهنگی عجیب در صدایش موج می زد، گفت: «دختر عجیبی است. باید دوره سختی را با مادرش گذرانده باشد.»  
«بله. زندگی برای او آسان نبوده است.»

تیم زیر لب گفت: «طفلک بیچاره». سپس به طرف رنس برگشت.  
«خوب، قربان حالا قرار است چکار کنیم؟ من اعتراف می کنم که مرواریدها را از کابین لیست برداشته ام و می توانید آن را همانجا که گفتید پیدا کنید. من گناهکارم. اما تا جائی که به دوشیزه ساوت وود مربوط می شود، من به چیزی اقرار نکرده ام و شما هیچ مدرکی بر علیه او ندارید. چطور من گردن بند بدل را بدست آورده ام به خود من مربوط می شود.»

پوارو زیر لب گفت: «رفتاری بسیار صحیح.»

تیم با رنگی از شوخی گفت: «همیشه یک جنتلمن!» و بعد افزود: «من از آن جور تبه کاران سرسخت نیستم که درست قبل از انجام یک کار مخاطره آمیز کنار یک کارآگاه موفق بنشیم و لبخند بزنم...! بعضی از افراد از این لذت می برند اما من از آن آدمها نیستم. بسی پرده بگروم این کار باعث ترسم می شد.»

«اما باعث نشد که در مبادرت به این... کار، وقهه ای ایجاد شود؟»  
تیم شانه هایش را بالا انداخت.

«دیگر نمی توانستم تا آن حد از زیر کار در بروم. عمل جابجایی باید یک وقتی صورت می گرفت، و من در این کشتنی فرصت منحصر به فردی داشتم -

چون مرواریدها دو کابین آن طرف تراز من قرار داشت و خود لینت هم که آنقدر سرگرم مشکلات خودش بود که احتمال نداشت متوجه این تغییر شود. «شک دارم که شرایط این طور که شما می گویید، پیش می رفت.

تیم بتندی سرش را بلند کرد و پرسید: «منظورتان چیست؟» پوارو زنگ را به صدا در آورد. «می خواهم از دوشیزه آتریبورن خواهش کنم یک دقیقه آنجا بیاید.»

تیم اخم کرد، اما چیزی نگفت.

پیشخدمتی آمد و پیغام را دریافت کرد و رفت.

رزالی بعد از چند دقیقه آمد. چشمانش در اثر گریه اخیر قرمز شده بود. از دیدن تیم در آنجا چشمانش گرد شد، اما آن حالت قدیمی مملو از سوء ظن و تدافعی دیگر در او دیده نمی شد. نشست و با نگاهی رام به پوارو و بعد به ریس نگریست.

ریس با ملایمت گفت: «خیلی متأسفیم که باعث ناراحتی شما می شویم، دوشیزه آتریبورن.»

دختر با صدایی آهسته گفت: «مهم نیست.»

پوارو گفت: «لازم است که یکی دو نکته روشن گردد. وقتی من از شما پرسیدم آیا شما ساعت یک و ده دقیقه امروز صبح کسی را در طرف راست کشتنی دیده اید یا نه، شما جواب دادید که کسی را ندیده اید. خوشبختانه من توانستم بدون کمک شما به حقیقت دست پیدا کنم. آقای الرتن اعتراف کرد که دیشب در کابین لینت دویل بوده.»

دختر نگاه سریعی به تیم انداخت و تیم هم با چهره ای عبوس و آرام سرش را تکان کوچکی داد.

«وقت را درست گفتم، آقای الرتن؟»

تیم جواب داد: «کاملاً درست.»

رزالی با نگاهی بهت زده خیره به او نگریست لبانش از هم باز مانده و  
می لرزید... «اما تو که - تو که -»

تیم بسرعت گفت: «نه، من او را نکشتم. من دزد هستم ولی، قاتل نیستم.  
این جریان در هر حال فاش خواهد شد، بنابراین بهتر است تو هم بدانی. من  
دنیال مرواریدهایش بودم.»

پوارو گفت: «داستان آقای الرتن این است که او دیشب به کابین لینت  
دویل رفته تا گردنبند مروارید اصلی را با بدله عوض کند.»

رزالی پرسید: «تو این کار را کردی؟»

نگاه غمگین، آرام و بعچگانه اش از نگاه تیم می پرسید.

تیم گفت: «بله.»

مکنی بوجود آمد. سرهنگ ریس با بی قراری جایه جا شد.  
پوارو با صدایی عجیب گفت: «البته همان طور که گفتم این داستان آقای  
الرتن بود، که نا حدودی هم بوسیله شما تأیید شد. به عبارت دیگر مدرکی  
دال بر رفتن او به کابین لینت دویل در شب گذشته وجود دارد، ولی مدرکی  
 وجود ندارد که نشان دهد چرا این کار را کرده است.»

تیم بهت زده به او نگاه کرد

و گفت: «اما شما که می دانید!»

«من چه می دانم؟»

«خوب - می دانید که من رفته بودم مرواریدها را بردارم.»

«البته - البته! می دانم مرواریدها را برداشته اید، اما نمی دانم چه وقتی آنرا  
برداشتید. ممکن است قبل از دیشب بوده باشد... همین الان خودتان گفتید  
که لینت دویل متوجه تغییر آن نمی شد. من اطمینان چندانی به این موضوع

ندارم. فرض کنیم که او متوجه این موضوع شد...؛ فرض کنیم حتی می دانسته چه کسی این کار را کرده...؛ فرض کنیم دیشب شما را تهدید کرده که تمام جریان را بر ملا خواهد ساخت، و شما می دانستید که او واقعاً این کار را خواهد کرد... و فرض کنیم که شما صحنه بین ژاکلین دوبل فورت و سیمون دوبل را در سالن شنیدید و به محض اینکه سالن خلوت شد، آهسته داخل شدید و تهانچه را برداشتید، و یک ساعت بعد، وقتی کشته کاملاً ساکت بود، آهسته به کابین لیست دوبل وارد شدید و کاری کردید... که دیگر جریان بر ملا نشود...»

تیم گفت: «خدای من!»

از میان چهره پریده رنگش، دو چشم زجر کشیده و رنج دیده با حالتی کجیع به چشم انداخته هر کول پوارو می نگریست.

پوارو ادامه داد: «اما یک نفر دیگر هم شما را دید - آن دخترک، لوئیز بورگت بود. روز بعد او پیش شما آمد و از شما حق السکوت خواست. شما باید به او پول خومی می دادید و گرنه هر چه می دانست می گفت. می دانستید که اگر به این حق السکوت رضایت دهید، این آغاز ماجراهی بی پایانی خواهد بود. بنابراین ظاهر کردید که موافقید، قرار گذاشتید درست کمی قبل از نهار با پول به کابین او بروید. بعد، وقتی که او داشت اسکناسها را می شمرد با چاقو او را کشید.

«اما باز هم شانس شما را باری نکرد. یک نفر دید که شما به کابین او رفته اید -» سرش را به طرف رزالی برگرداند «مادر شما. یک بار دیگر مجبور شدید دست بکار شوید - کاری خطرناک و متهورانه اما توأم با بی فکری - اما در هر حال این تنها راه بود. قبل از شنیده بودید که آقای پنینگتن در باره اسلحه اش حرف زده بود. با عجله به کابین او رفتید و آن را برداشته و بیرون

کابین دکتر بستر به گوش ایستادید، و قبل از اینکه مadam آتربورن اسم شما را فاش کند به او شلیک کردید.»

رزالی فریاد برآورد: «نه- او این کار را نکردا! او این کار را نکرد!»

«بعد از آن شما تنها کاری را که می توانستید انجام دادید- با شتاب به عقب کشتن رفتید و وقتی من به دنبال شما آمدم، برگشید و ظاهر کردید که دارید از جهت مخالف می آیید.

«شما رولور را با دستکش گرفته بودید. همان دستکشها بی که وقتی از شما خواستم از جیتان در آوردید...»

تیم گفت: «من در محضر خداوند سوگند می خورم این حروفها درست نیست- حتی یک کلمه اش.»

اما صدایش نامطمئن و لرزان بود و حالتی متلاعده کننده نداشت.

در این هنگام بود که رزالی آتربورن آنها را غافلگیر کرد.

«البته که درست نیست! و آقای پوارو هم می داند درست نیست! او این حرف را به یک دلیل خاصی می زند.»

پوارو به او نگاه کرده و لبخند ضعیفی بر لیانش ظاهر شد. دستهایش را به نشانه تسلیم از هم باز کرد و گفت: «مادموازل خیلی باهوش هستند... اما باید قبول کنید که طرح خوبی بود...»

تیم با حالتی عصبانی گفت: «چه مرگی-» اما پوارو دستش را بلند کرد.

«آقای الرتن، بر ضد شما مدارک خوبی وجود دارد، و من می خواستم خودتان متوجه این امر باشید. حالا به شما خبر بهتری می دهم. من تسبیح داخل کابین شما را هنوز امتحان نکرده ام. ممکن است وقتی این کار را بکنم چیزی در آن پیدا نکنم و چون مادموازل آتربورن اصرار دارد که شب گذشته کسی را در عرشه ندیده، خوب! هیچ مدرکی علیه شما وجود ندارد.

مرواریدها را کسی برداشته بود که مبتلا به جنون سرفت بود و حالا هم آنرا برگردانده است. حالا هم مرواریدها در جعبه کوچکی در کنار در قرار دارد، اگر دوست دارید می توانید با مادمواzel آن را نگاه کنید.»

تیم از جا برخاست. برای لحظه ای نتوانست حرفی بزند. اما وقتی شروع به صحبت کرد، هر چند کلماتش کافی به نظر نمی رسید، اما طوری بود که امکان داشت شنوندگانش را راضی نماید.

او گفت: «مشکرم! اختیاجی نیست فرصت دیگری به من بدھید!» در را برای رزالی باز کرد و دختر بیرون رفت. خودش هم جعبه کوچک را برداشت و به دنبالش خارج شد.

آنها کنار هم به راه افتادند. تیم در جعبه را باز کرد و رشته مروارید را بیرون آورد و آن را به توی نیل پرت کرد.

گفت: «از بین رفت. وقتی جعبه را به پوارو برگردانم مروارید اصلی در آن خواهد بود. من چه احمدق بودم!»

رزالی با صدایی آهسته گفت: «چرا اصلاً در وحله اول این کار را کردی؟» «منظورت این است که چطور این کار را شروع کردم؟ او، نمی دانم - حوصله سر رفتن - تنبی - مضحك بودن جریان. برای تأمین معاش راه بسیار غالب تری بود تا اینکه فقط به یک کار مشغول شوی. گمان من کنم به نظر تو خیلی پستی می آید. اما می دانی، این کار جذابیت خاصی داشت - گمان می کنم، بیشتر به خاطر رسکش بود.»

«فکر می کنم، می فهمم.»

«بله، اما اگر تو بودی هیچ وقت این کار را نمی کردی.» رزالی یک دو لحظه ای فکر کرد و بعد سرش را به زیر انداخت. به سادگی گفت: «نه، نمی کردم.»

تیم گفت: «او، عزیزم - تو خیلی دوست داشتنی هستی ... بی نهایت -  
دوست داشتنی. چرا نگفته مرا شب گذشته دیده بودی؟»

رزالی گفت: «فکر کردم - ممکن است به تو سوء ظن پیدا کنند.»  
«تو نسبت به من سوء ظن نداشتی؟»

«نه، نمی توانستم باور کنم تو کسی را کشته باشی.»

«نه، من جوهر قاتلان را ندارم. من فقط یک تخم مرغ دزد بینوا هستم.»  
رزالی به نرمی دستش را دراز کرد و روی بازوی او گذارد.

گفت: «این حرف را نزن.»

تیم دستش را در میان دستهای خود گرفت.

گفت: «رزالی، آیا تو - می دانی منظورم چیست؟ یا اینکه دیگر از من بدت  
آمده است و می خواهی تا آخر عمر این مطالب را توی سرم بزنی؟»

رزالی لبخند ضعیفی زد و گفت: «چیزهایی هم هست که تو می توانی آن را  
به سر من بزنی ...»

«رزالی - عزیزم.»

اما رزالی قدری خود را به عقب کشید

و گفت: «این - جوانا؟»

تیم ناگهان فریاد کشید:

«جوانا؟ تو هم به بدی مادر هستی. من ذره ای به جوانا اهمیت نمی دهم.  
صورتش مثل اسب می ماند و چشمانش مثل پرندگان شکاری است. زنی است  
که ابداً جذابیت ندارد.»

بعد از مدت کوتاهی رزالی گفت: «احتیاجی نیست مادرت در این مورد  
چیزی بداند.»

تیم متفسکرانه جواب داد: «مطمئن نیستم. فکر می کنم به او بگویم:

می دانی، مادر خیلی قوی است. او می تواند خیلی از چیزها را تحمل کند. بله، فکر می کنم با این کار، تجسم غلط و مادرانه ای که او نسبت به من دارد، را از بین بسیرم. ولی از اینکه بفهمد که روابط من و جوانا صرفًا جنبه کاری داشته، بسیار آسوده خواهد شد و خطاهای دیگر مرا خواهد بخشد.» آنها به کابین خانم الرتن رسیدند و تیم محکم به در کوبید. در باز پش و خانم الرتن در آستانه در ایستاد.

تیم شروع کرد: «من و رزالی-» و بعد سکوت کرد.  
خانم الرتن گفت: «او، عزیزانم،» رزالی را در آغوش گرفت. «بچه بسیار بسیار عزیزم.

«همیشه امیدوار بودم - اما تیم بی تفاوت بود - و ظاهر می کرد که ترا دوست ندارد. اما البته من تا آن را خوانده بودم!»  
رزالی با صدایی در هم شکسته گفت: «شما نسبت به من خیلی خوب بودید - همیشه. قبلاً آرزو می کردم - آرزو می کردم -»  
توانست دیگر به حرفش ادامه دهد و با خوشحالی سرش را روی شانه خانم الرتن گذارد و گریست.

هنگامی که در پشت سر تیم و رزالی بسته شد، پوارو با حالتی توام با عذر خواهی به رس نگاه کرد و با خواهش گفت: «باین توطئه کوچکی که ترتیب دادم، رضایت می دهی، نه؟ خلاف قاعده است - می دانم خلاف قاعده است،

بله - اما برای خوشبختی انسانها من ارزش زیادی قائلم.»

ریس گفت: «و برای من چیزی قائل نیستی.»

«من احساس لطیفی نسبت به این دختر جوان دارم، و او این مرد جوان را دوست دارد. جفت بسیار خوبی خواهند شد. دخترک استحکامی را که پسرک لازم دارد، دارا می باشد. و مادرش هم دختر را دوست دارد. همه چیز کاملاً مناسب است.»

«پس در واقع می شود گفت عقد آنها در آسمانها و بوسیله هرکول پوارو بسته شده است. تنها کاری که من باید بکنم این است که در این عمل غلط با شما تبانی کنم.»

«اما دوست عزیز، منکه به تو گفتم، تمامی اینها صرفاً حدس خودم بود.»

ریس به یکباره لبخندی زد

گفت، «از طرف من که اشکالی ندارد. خدا را شکر، من صد در صد پلیس نیستم! به جرات می توان گفت که این جوان احمق از حالا ببعد به راه راست خواهد رفت. دختر که وضعش درست است. نه، علت اینکه داشتم گله می کردم طرز رفتار نسبت به من بود! من مرد صبوری هستم، اما صبرم هم حدی دارد. تو می دانی این سه جنایت را در کشتی چه کسی مرتکب شده یا نه؟»

«می دانم.»

«پس چرا این قدر به بیراوه می روی؟»

«تو فکر می کنی من فقط دارم خودم را با جریات جنبی سرگرم می کنم؛ و این ترا دلخور می کند؛ اما این طور نیست. یک بار من به یک سفر اکتشافی باستانشناسی رفتم - و در آنجا چیزی یاد گرفتم. در طول حفاری، وقتی چیزی از زیر خاک بیرون می آمد، تمام اطرافش بدقت پاک می شد. خاکهای نرم

اطرافش به کنار زده می شد و با چاقو این طرف و آن طرف تراشیده می شد تا اینکه سرانجام شیء مورد نظر در آن وسط قرار می گرفت، تنها و حاضر برای آنکه تصویرش کشیده و عکسش برداشته شود، بدون آنکه مواد خارجی اختلالی در آن تصویر بوجود آورند. این همان کاری است که من می خواهم بکنم - چیزهای زاند را کنار بزنم تا بتوانیم حقیقت را ببینیم - حقیقت روشن و عربان را.»

ریس گفت: «بسیار خوب، پس بیا این حقیقت روشن و عربان را ببینیم. قاتل پینینگتن نبود. الرتن جوان هم نبود. گمان می کنم فلیت وود هم نیست. برای نوع هم شده بگو ببینم چه کسی بود.»

«دوست عزیز، همین الان به تو می گویم.»

ضربه ای به در زده شد. ریس زیر لب فحشی نامفهوم داد. دکتر بسنر و کورنلیا بودند، دخترک ناراحت به نظر می رسید.

او شگفت زده فریاد براورد: «او، سرهنگ ریس، خانم بوئر ز همین الان موضوع دختر عمومی را به من گفت. شوک واقعاً وحشتناکی بود. او گفت دیگر نمی تواند بنتهایی بار مسئولیت او را به دوش بکشد، و بهتر است من هم بدانم، چون من یکی از اعضاء فامیل هستم. اول اصلاً نمی توانستم آن را باور کنم، اما دکتر بسنر خیلی خوب کمک کرد..»

دکتر با فروتنی گفت: «نه، نه.»

«او خیلی مهریان است و تمام آن را برایم توضیح داد. که چطور دست خود این افراد نیست و نمی توانند کاری بکنند. او قبلاً افراد مبتلا به جنون سرقت را در کلینیکش داشته. برایم توضیح داد که این بیماری در اغلب موارد مربوط به ناراحتی های عصبی با رشته عمیق می باشد..»

کورنلیا کلمات را با رعب و ترس ادا می کرد.

«این امر بطور عمیقی در ضمیر ناخودآگاه انسان ریشه دوانیده است. بعضی وقتها چیزهای کوچکی که در دوران کودکی اتفاق افتاده، باعث این امر می شود. و او مردم را وامی دارد به عقب فکر کند و به خاطر بیاورند آن چیز کوچک چه بوده است.»

کورنلیا مکثی کرد و نفس عمیقی کشید. و دوباره شروع کرد.

«اما چیزی که مرا خیلی نگران کرده این است که این موضوع به بیرون درز پیدا نکند. در نیویورک آبرویزی خواهد شد. دختر عمو مری، و مادر و بقیه دیگر هیچوقت نمی توانند سرشان را دوباره بلند کنند.»

ریس آهی کشید. «درست است. این جریان باید مسکوت باقی بماند.»

«ببخشید، سرهنگ ریس، چه گفتید؟»

«سعی داشتم بگویم هر چیزی غیر از جریان قتل باید مسکوت بماند.»  
کورنلیا دستهایش را به هم جفت کرد و گفت: «اووه! چقدر راحت شدم در تمام این مدت خیلی نگران بودم.»

دکتر بسنر گفت: «خیلی قلب مهربانی دارید.» دوستانه دستی به شانه او زد و رویش را به طرف بقیه کرد و ادامه داد: «او طبیعتی بسیار حساس و زیبا دارد.»

«نه، من واقعاً ندارم. شما بیش از حد مهربان هستید.»

پوارو زیر لب گفت: «تازگی دیگر آفای فرگوسن را ندیده اید؟»

«نه- اما دختر عمو مری دارد مدام راجع به او حرف می زند.»

دکتر بسنر گفت: «به نظر می رسد مرد جوان متعلق به خانواده های طبقه بالاست. باید اعتراف کنم از ظاهرش پیدا نیست. لباسهایش خیلی بد است. برای یک لحظه هم آدم نمی تواند فکر کند او یک نجیب زاده است.»  
پوارو پرسید: «و شما چه فکر می کنید، مادموازل؟»

کورنلیا گفت: «من که فکر می‌کنم او یک دیوانه کامل است.»  
پوارو به طرف دکتر برگشت. «حال مریضتان چطور است؟»

«آه، دارد خیلی خوب پیش می‌رود. الان دوشیزه دوبل فورت را نسبت به این امر مطمئن ساختم. باور می‌کنید وقتی او را دیدم چقدر ناامید بود؟ آن هم فقط برای اینکه این مرد یک کمی امروز بعد از ظهر درجه حرارت بدنش بالا رفته بود! اما چه چیزی می‌تواند از این طبیعی تر باشد؟ چقدر عجیب است که او الان تب بالایی ندارد. اما نه، او مثل یکی از دهاتی‌های ماست. ساختمان بدنی اش عالی است، درست مثل یک گاؤنر. گاوها یی را دیده ام که زخم‌های عمیقی داشته‌اند، بدون آنکه اصلاً متوجه آن باشند. در مورد آقای دوبل هم همین طور است. نبض او منظم است، و درجه حرارت بدنش فقط یک کمی بالاتر از نرمال است. توانستم یک کمی از ترس این خانم را کم کنم. به هر حال مسخره است، این طور نیست؟ یک دقیقه آدم به یکی تیر می‌زند، دقیقه بعد چهار حمله‌های عصی می‌شود که نکند او حالت خوب نشود.»

کورنلیا گفت: «می‌دانید، زاکلین او را خیلی دوست دارد.»  
«آه، ولی این عاقلانه نیست، اگر تو عاشق مردی بودی، آیا سعی می‌کردی او را با تیر بزنی؟ نه، تو آدم عاقلی هستی.»

کورنلیا گفت: «در هر حال من سرو صدای انفجار گلوله را دوست ندارم.»  
«طبیعی است که دوست نداشته باشی. تو حالتت بسیار زنانه است.»  
ربیس این صحنه کاملاً موافق را قطع کرد و گفت: «از آنجانی که حال دوبل خوب است، پس دلیلی وجود ندارد که من نتوانم آنجا بیایم و دنباله صحبت‌های امروز بعد از ظهرمان را از سر نگیرم. او داشت در مورد تلگراف مطالبی به من می‌گفت»

شکم بزرگ دکتر بسنر با حالتی از نشاط و تفهیم به بالا و پایین حرکتی کرد.

«ها، ها، ها، خیلی مضحك بود! دویل جریانش را به من گفت. تلگراف همه اش درباره سبزیجات بود - سیب زمینی، کنگر فرنگی، تره فرنگی - آما بیخشید؟»

رسن بزحمت فریادش را در گلو خفه کرد و صاف در صندلی اش نشست.  
گفت: «خدای من! خودش است! ریچتی!»

به اطرافش، و سه چهره‌ای که موضوع را درک نکرده بودند، نگریست.

«رمز جدید - قبلاً در شورشهای افریقای جنوبی مصرف می‌شد. سیب زمینی یعنی مسلسل، کنگر فرنگی یعنی مواد منفجره خیلی قوی - وغیره. اگر ریچتی باستان‌شناس است، من هم هستم. او آشوب طلب بسیار خطرناکی است. مردی که بیش از چند بار مرتکب قتل شده است، و قسم می‌خورم که باز هم خواهد شد. می‌دانید، خاتم دویل استباهمی در آن تلگراف را باز کرد. اگر جلوی من تلگراف را تکرار کرده بود، می‌دانست که حسابش پاک است.»

به طرف پوارو برگشت و پرسید: «آیا درست نمی‌گوییم؟ ریچتی همان مرد مورد نظر ما نیست؟»

پوارو گفت: «او همان فرد مورد نظر تو است. همیشه فکر می‌کردم یک چیزی در او درست به نظر نمی‌آید. او در قالب رلش بیش از حد کامل بود. او با تمام وجود باستان‌شناس بود، اما به اندازه کافی انسان نبود.»

مکثی کرد و سه‌سادمه داد، «اما این ریچتی نبود که لینت دویل را کشت. الان تقریباً مدتی است که نیمة اول قتل را می‌دانم. و حالا نیمة دوم را هم می‌دانم. تصویر کامل شده است. اما باید متوجه باشید که، هر چند من می‌دانم، احتمالاً چه اتفاقی افتاده است، اما دلیلی ندارم که حتماً این طور است. از جنبه عقلانی این قضیه درست به نظر می‌آید، ولی از جنبه واقعی

رضایت بخش نیست. فقط یک امید هست - اعتراف قاتل.»  
دکتر بسیر با حالتی توام با شک شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «آه!  
اما این - یک معجزه است.»

«فکر نمی کنم. نه تحت شرایط فعلی.»

کورنلیا فریاد برآورد: «اما او چه کسی است؟ نمی خواهد به ما بگویید؟»  
چشمان پوارو بآرامی روی آنها به گردش در آمد. رس، با حالتی  
مسخره آمیز لبخند می زد، بسیر، هنوز مشکوک بود، و کورنلیا با دهانی  
بازمانده و چشمانی مشتاق خیره به او نگاه می کرد.

گفت: «البته، که می گوییم. باید اعتراف کنم از حضور تماشاجی لذت  
می برم. می دانید، من آدم خود پسندی هستم. از شدت غرور باد کرده ام.  
دوست دارم بگویم: «ببینید هر کول پوارو چقدر باهوش است!»»  
رس در صندلی اش کمی جابجا شد.

با ملاجمت پرسید: «خوب، حالا هر کول پوارو چقدر باهوش است؟»  
پوارو در حالیکه با اندوه سرش را به این سو و آن سو نکان می داد گفت:  
«در شروع باید بگوییم من احمق بودم - بطرزی باور نکردنی احمق. از نظر  
من مانع اصلی هفت تیر بود - هفت تیر زاکلین دوبل فورت. چرا تیانچه را در  
صحنه جنایت باقی نگذارده بودند؟ کاملاً آشکار بود که هدف اصلی قاتل  
محکوم کردن زاکلین بود. پس چرا قاتل هفت تیر را با خودش برد؟ من آنقدر  
احمق بودم که درباره هر جور دلیل عجیب و غریبی فکر کردم. در حالیکه  
دلیل واقعی اش خیلی ساده بود. قاتل برای این هفت تیر را برد که مجبور بود آن  
را با خودش ببرد - چون حق انتخابی نداشت.»

پوارو به طرف ریس خم شد و گفت: «دوست عزیز، من و تو این تحقیقات را با فکری از پیش شکل گرفته شروع کردیم. گمان می کردیم که جنایت بدون فکر قبلی صورت گرفته است، بدون نقشه های مقدماتی. فکر می کردیم یک نفر، که می خواسته لینت دوبل از میان برداشته شود، در لحظه ای از فرست استفاده می کند که تقریباً مسلم بوده جنایت به زاکلین دوبل فورت نسبت داده می شود. بنابراین متعاقب آن این فکر پیش می آید که شخص مورد نظر صحنه بین زاکلین و سیمون دوبل را پنهانی شنیده و بعد از آنکه همه سالن را ترک کردن، تپانچه را برای خود برمی دارد.

«اما، دوستان، اگر فکر جنایت از پیش شکل گرفته اشتباه می بود، تمام جنبه های قضیه نیز تغییر می یافتد. این یک جنایت آنی نبود که بدون فکر قبلی انجام شده باشد. بر عکس، این جریان خیلی صحیح برنامه ریزی و بدقت زمان بندی شده بود. روی تمام جزئیات از قبیل بدقت کار شده بود، حتی ریختن داروی خواب آور در لیوان نوشابه هرکول پوارو در شب مورد بحث!

«بله، ماجرا چنین بود! مرا خواب کرده بودند تا من امکان شرکت در حوادث آن شب را نداشته باشم. من نوشابه می خورم، دو همراه من به ترتیب چای و آب معدنی می خوردم. هیچ کاری از این ساده تر نبود که یک ماده مخدر بسی ضرر را پنهانی در نوشابه من برساند. چون شیشه نوشابه تمام روز روی میز قرار داشت. اما این فکر را از سرم به در نمودم با خود فکر کردم چون روز گرمی بوده، بیش از معمول خسته شده ام، برای همین واقعاً جای تعجب نبود که برای اولین بار خوابم این قدر سنگین شده باشد - برخلاف

همیشه که خوابم سبک است.

«می دانید، من هنوز در چنگ جنایت از پیش شکل گرفته اسیر بودم. اگر به من داروی خواب آور داده بودند، این به معنای جنایت با فکر قبلی می بود، و این به مفهوم آن بود که باید قبل از ساعت هفت و سی دقیقه برای جنایت تصمیم گیری شده باشد، یعنی قبل از دادن شام. و این از نظر تئوری جنایت بدون نقشه قبلی، کاملاً مزخرف بود.

«اولین ضربه به این تئوری زمانی زده شد که هفت تیر را از توی نیل پیدا کردند. در شروع باید گفت که اگر فرض ما صحیح می بود، اصلاً نباید آنرا توی آب می انداختند... و دنبال آن چیزهای دیگری هم بود..»  
به طرف دکتر بستر برگشت.

«شما، دکتر بستر، جسد لینت دوبل را معاینه کردید. به یاد می آورید که اطراف زخم گلوله علامت ناشی از سوختگی را نشان می داد - به عبارت دیگر، قبل از شلیک گلوله، لوله هفت تیر در کنار سر قرار داشته است.»  
بستر سرش را به نشانه تأیید حرف او نکان داد.

«بله، دقیقاً همین طور است..»

«اما وقتی هفت تیر پیدا شد در یک شال مخمل پیچیده شده بود، و علامت آن نشان می داد که تهانچه از میان شال مخمل شلیک شده، فرضآ به خاطر آنکه صدای شلیک را کاهش دهد. اما اگر تیر از میان شال تا شده عبور کرده باشد، روی پوست قربانی نباید علامت سوختگی دیده شود. بنابراین، گلوله ای که از میان شال مخمل عبور کرده بود نمی توانست همان گلوله ای باشد که لینت دوبل فورت به سوی سیمون دوبل شلیک کرده بود؛ باز هم باید بگوییم نه، چون به هنگام تیراندازی دو نفر شاهد آنجا حضور داشتند، و ما همه چیز را

در این مورد می دانیم. بنابراین، این طور به نظر می رسید که باید گلوله سومی هم شلیک شده باشد - گلوله ای که ما چیزی درباره اش نمی دانیم. اما از تهانچه فقط دو تیر شلیک شده بود، و هیچ اشاره ای به تیر دیگری نشده بود.

«در اینجا ما با شرایط بسیار عجیب و غیر قابل توجیهی رو برو شدیم. نکته جالب دیگر این بود که من در کابین لینت دولیل دو شیشه لاک ناخن پیدا کردم. می دانیم که خانمها اغلب رنگ لاک ناخن را تغییر می دهند، اما رنگ لاک لینت دولیل همیشه قرمز تیره بود - رنگی به نام قرمز کاردینال. نام لاک دیگر روز بود، که صورتی کمرنگ بود، اما چند قطره ای که در ته شیشه بود، به رنگ صورتی نبود، بلکه قرمز روشن بود، من کنجکاو شدم و در آن را برداشتیم و بو کشیدم. در عوض بوی شدید استن، شیشه بوی سرکه می داد! به عبارت دیگر، این بو نشان می داد آن یکی دو قطره جوهر قرمز دارد. هیچ دلیلی وجود نداشت که مادام دولیل جوهر قرمز نگه دارد، نه توی شیشه لاک. این می بود که جوهر قرمز را توی دوات قرمز نگه دارد، نه توی شیشه لاک. این می توانست رابطه ای با دستمال لکه داری داشته باشد که دور هفت تیر پیچیده شده بود. جوهر قرمز خیلی سریع پاک می شود و به جای آن لکه صورتی کمرنگی باقی می ماند.

«شاید من باید با همین اشاره های کوچک به حقیقت پی می بردم. اما حادثه ای اتفاق افتاد که نشان داد تمام تردیدهای من زائد است. لوئیز بورگت در شرایطی کشته شد که بطرز غیر قابل انکاری دلالت بر آن می کرد که او از قاتل حق السکوت می گرفته است، چون نه تنها یک تکه اسکنابس پاره در چنگش بود، بلکه کلماتی را که امروز صبح به کار برد من خیلی خوب به خاطر می آوردم.

«خوب گوش کنید، چون قسمت دشوار قضیه در اینجا قرار دارد. وقتی از

او پرسیدم آیا شب قبل چیزی دیده است، او این جواب عجیب را داد «طبعتاً، اگر نمی توانستم بخوابم، و از پله ها بالا می آمدم، آنوقت شاید می توانستم قاتل را ببینم. این هیولایی که به کابین خانم من وارد و سپس از آن خارج شد...» خوب، این جمله دقیقاً چه چیزی به ما می گوید؟

دکتر بسنر، باعلاقه ای خردمندانه، چنین به بینی اش انداخت و بلا فاصله جواب داد: «می گوید که از پله ها حتی بالا رفته.»

«نه، نه. متوجه نکته جریان نشده‌ام. چرا باید چنین حرفی را به ما بگوید؟»  
«برای اینکه گوشه ای بدهد؟»

«اما چرا به ما؟ اگر او می دانست قاتل کیست، دو راه پیش رویش باز بود - یا اینکه حقیقت را به ما بگوید، یا اینکه جلوی زبانش را بگیرد و به خاطر سکوت‌ش از شخص مورد نظر پول مطالبه کند! اما او هیچکدام از این دو کار را نکرد. نه می گوید: «هیچ کس را ندیدم. خواب بودم.» نه اینکه می گوید: «بله، یک نفر را دیدم، و چنین و چنان.» ولی چرا این ارجحیت بی معنی ولی باهمیت را گفت؟ فقط می توانست یک دلیل داشته باشد! او داشته به قاتل گوشه کنایه می داده. بنابراین در آن وقت قاتل حتماً حضور داشته، اما غیر از من و سرهنگ ریس، فقط دو نفر دیگر حضور داشتند - سیمون دویل و دکتر بسنر.»

دکتر خروشان از جا پرید.

«آها چه دارید می گویید؟ مرا متهم می کنید؟ دوباره؟ مسخره است - حقارت آمیز است؟»

پوارو با حالت تندي گفت: «ساکت باشید. دارم می گویم آن زمان چه فکرهایی در سرم بود. بباید با بی طرفی در این مورد قضاؤت کنیم.»  
کورنلیا با لحنی آرام بخش گفت: «منظورش این است که حالا فکر

می کند شما متهم نیستید.»

پوارو بسرعت ادامه داد: «بنابراین جریان از این قرار این بود - حق انتخاب بین سیمون دوبل و دکتر بستر. اما بستر چه دلیلی برای کشتن لیست دوبل داشت؟ تا جایی که من می دانستم، هیچ. سیمون دوبل، چه؟ اما این غیر ممکن بود! تعداد زیادی شاهد وجود داشت که می توانستند قسم بخورند که آن شب تا وقت شروع دعوا سیمون دوبل پایش را از سالن بیرون نگذاشته بود. بعد از آن هم که زخمی شده بود و از جهت فیزیکی غیر ممکن بود بتواند چنین کاری بکند. آیا من مدارک خوبی برای این دو نکته داشتم؟ بله، شهادت دوشیزه راسن، جیم فنتورپ، و مادموازل ژاکلین دوبل فورت را برای اولی و شهادت حاذقه دکتر بستر و مادموازل بوئرز را برای دومی داشتم. امکان هیچ تردیدی وجود نداشت.

«بنابراین دکتر بستر باید نفر گناهکار می بود. در تأیید این تئوری این حقیقت وجود داشت که مستخدمه با چاقوی جراحی کشته شده بود. از طرف دیگر خود بستر عمدتاً توجه همه را به این واقعیت جلب کرده بود.

«و بعد، دوستان، حقیقت کاملاً بی چون و چرا بی بر من روشن شد. حرف لوئیز بورگت نمی توانسته خطاب به دکتر بستر بوده باشد، چون هر موقع که می خواست می توانست خیلی راحت با او پنهانی صحبت کند. یک شخص بود و آن هم فقط یک شخص، که با شرایط فعلی او جوهر در می آید - سیمون دوبل! سیمون دوبل زخمی بود، مدام یک دکتر بالای سر شد، و توی کابین دکتر هم بستری بود. بنابراین خطاب به او بود که رسیک کرد و این حرفهای مبهم را زد، یادم می آید چطور، در حالیکه به طرف سیمون برگشته بود، به حرفش ادامه داد، «قریان، شما که متوجه هستید جریان چطور است - از شما می پرسم، آخر من چه می توانم بگویم؟» و سیمون دوبل پاسخ داده بوده:

«دختر خوب، این قدر ساده نباش، هیچ کس فکر نمی کند تو چیزی دیدی و یا شنیدی. وضع تو کاملاً روپراه است. من مواظبت خواهم بود. هیچکس ترا متهم به هیچ کار نکرده است.» و اینهم همان اطمینان خاطری بود که این دختر می خواست، که آن را هم بدست آو..

بسنر خرناسه بلندی کشید

و گفت: «این احمقانه است! فکر می کنید مردی با پای شکسته و استخوان ترک خورده می تواند توی کشتنی راه ببرد و مردم را چاقو بزنند؟ به شما می گوییم، غیرممکن بود سیمون دوبل بتواند از کابین خارج بشود.» پوارو بارامی گفت: «کاملاً درست است. این مسئله غیرممکن می نمود. این غیرممکن و در عین حال واقعیت داشت! در پس حرفهای لونیز بورگت فقط یک مفهوم منطقی می توانست وجود داشته باشد.

«بنابراین من به عقب برگشتم و جنایت را در زیر نور اطلاعات جدید بررسی کردم. آیا امکان داشت قبل از جریان دعوا، سیمون دوبل از سالن خارج شده باشد و بقیه فراموش کرده و با متوجه نشده باشند؟ فکر نمی کردم این امکان داشته باشد. آیا می شده به شهادت حاذقانه دکتر بسنر و مادموازل بوئز توجهی نکرد؟ باز هم اطمینان داشتم نمی شد این طور باشد. اما یادم آمد بین این دو فاصله ای وجود داشت. سیمون دوبل به مدت پنج دقیقه در سالن تنها بود، و شهادت حاذقانه دکتر در مورد. بعد از آن پنج دقیقه صدق پیدا می کرد. برای آن مدت ما فقط شهادت افراد را از جنبه ظاهری قضیه داریم، و هر چند ظاهراً این شهادت کاملاً منطقی به نظر می رسد، ولی دیگر اطمینان مسلمی در آن وجود نداشت. وقتی فرضیه ها را کنار بگذاریم، افراد واقعاً چه چیزی را دیده بودند؟

«مادموازل را بسن دیده بود که مادموازل دوبل فورت تیانجه را شلیک کرد،

دیده بوده که سیمون دویل به روی صندلی افتاد، دیده بوده که یک دستمال دور پایش پیچیده و باز هم دیده که مایع سرخرنگی دستمال را بتدریج خیس کرده... آقای فنتورپ چه دیده و شنیده بود؟ او صدای شلیک گلوله را شنیده، و دیده بود که سیمون دویل یک دستمال را بالکه های قرمز روی پایش محکم گرفته است. بعد چه شد؟ دویل با اصرار از آنها خواسته بود مادموازل دویل فورت را حتماً از آنجا دور کنند، و نباید اصلاً او را تنها بگذارند. بعد از آنهم به فنتورپ پیشنهاد می‌کند که حتماً دکتر را بیاورد.

«بنابراین طبق قرار مادموازل رابسن و آقای فنتورپ با مادموازل دویل فورت بیرون می‌روند و آنها طرف دیگر عرشه به مدت پنج دقیقه سرشان گرم بود. کابین خانم بوئرز، دکتر بسنر و مادموازل دویل فورت طرف چپ کشته است. سیمون دویل فقط به دو دقیقه وقت احتیاج داشت. تهانچه را از زیر کانape بر می‌دارد، کفشهایش را در می‌آورد، و مثل برق در عرشه طرف راست کشته می‌دود و وارد کابین همسرش می‌شود، همان طور که او خوابیده آهسته به کنارش می‌رود، به سرش شلیک می‌کند، شیشه مرکب را روی دستشویی او می‌گذارد (نباید شیشه را پهلوی او پیدا می‌کردند) و دوباره شتابان بر می‌گردد، شال مغحمل خانم ون شویلر را بر می‌دارد (که قبل آن را یواشکی فرو کرده بوده کنار صندلی تا حاضر باشد). آن را دور هفت نیز می‌پیچد، و یک تیر به پایش شلیک می‌کند. صندلی ای که او از شدت درد توی آن می‌افتد (این بار از شدت درد واقعی) در کنار پنجره قرار دارد. پنجره را باز می‌کند و هفت تیر را از کشتی به توی نیل می‌اندازد (هفت تیر توی همان دستمال لکه دار کذایی و توی شال مغحمل است).

سرهنگ رس گفت: «غیر ممکن است.»

«نه، دوست من، غیر ممکن نیست. شهادت تیم الرتن را به خاطر بیاور. او یک صدای پوپ- و به دنبالش صدای شلپ را شنیده بود. یک چیز دیگر را هم شنیده بود - صدای پای مردی که می دوید - مردی که در جلوی کابین او بود. اما هیچکس نمی توانست در آن وقت شب در طرف راست کشته بدد. چیزی که او شنیده بود صدای دویلن سیمون دویلن از جلوی کابینش بود.»

رس گفت: «من هنوز هم می گویم غیر ممکن است. هیچکس نمی تواند این همه کارها را در یک آن برنامه ریزی کند - به خصوص آدمی مثل دویلن که از جهت ذهنی خیلی کند است.»

«اما در عمل خیلی زبرو زرنگ است.»

«آن، بله. اما او نمی تواند تمامی اینها را برنامه ریزی کند.»

«اما او تمامی اینها را خودش برنامه ریزی نکرد، دوست من، همین جاست. که ما همه اشتباه کردیم. به نظر می رسید که این جنایت بدون نقشه قبلي و در همان لحظه انجام شده است، اما این جنایتی نبود که در آن به فکر ش رسانیده باشد. همان طور که گفتم، خیلی خوب روی این نقشه کار شده و با زیرکی تمام برنامه ریزی شده بود. سیمون دویلن شانسی یک شیشه جوهر قرمز توی چیزی نداشت. نه، حتماً این هم جزئی از نقشه بوده، این شانسی نبود که یک دستمال ساده بدون مارک را با خود برداشته بود. این تصادقی نبود که ژاکلین دویلن فورت بال لگد هفت تیر را زیر کانایه پرست کرد. همان جایی که در دیدرس نبود و تا بعدها یاد آن نمی افتدند.»

«ژاکلین؟»

«مسلمًا. مدرک سیمون برای غیبت از محل وقوع جرم چه بود؟ تیری که ژاکلین شلیک کرده بود. مدرک ژاکلین برای غیبت از محل وقوع جرم چه بود؟ اصرار سیمون که نتیجه اش ماندن یک پرستار در تمام مدت شب بهلوی ژاکلین

بود. بین این دو نفر شما تمام خصوصیتهای را که لازم دارید، پیدا خواهید کرد - مفتر مقنقر، خونسرد و با تدبیر، یعنی مفتر ژاکلین دوبل فورت و مردی که با زمان بندی و سرعتی باور نکردنی آن را به عمل درآورد.

«اگر از زاویه درستی به قضیه نگاه کنید جواب تمام سؤالاتتان را دریافت خواهید کرد. سیمون دوبل و ژاکلین دوبل فورت عاشق یکدیگر بودند. توجه داشته باشید که هنوز هم هستند، و این کاملاً آشکار است. سیمون زنش را سر به نیست می کند. پولش را بدهست می آورد، و بعد از مدتی با عشق قدیمی اش ازدواج می کند. تعامی جریان بسیار زیرکانه طراحی شده بود. تعقیب مادام دوبل بوسیله ژاکلین، تماماً جزئی از نقشه بود. تظاهر به خشم سیمون... و با این حال - لغزشها بی هم وجود داشت. سیمون یکبار با من درباره زنهای تملک گرا صحبت کرد - با احساس تلغیکامی واقعی صحبت می کرد. همانجا باید برای من روشن می شد که او دارد درباره زنش فکر می کند - نه ژاکلین. بعد هم طرز رفتار او با زنش در جلوی مردم. یک مرد انگلیسی معمولی بی دست وبا مثل سیمون دوبل، از نشان دادن احساس واقعی اش همیشه احساس شرمندگی می کند. و سیمون هم واقعاً هنر پیشنه خوبی نبود. او رل یک همسر وفادار را از حد گذراند. آن مکالمه ای که با ژاکلین داشتم، که تظاهر کرد یک نفر پنهانی به حرفهای ما گوش می داده، و من کسی را ندیدم. و واقعاً کسی هم آنجا نبود! اما این مسئله گنگی بود که قرار بود بعداً به درد بخورد. بعد، یک شب در کشتی فکر کردم صدای سیمون و لینت را از بیرون کابین شنیده ام. سیمون داشت می گفت: «باید همین حالا کار را تمام کنیم.» درست است که آن صدای دوبل بود، اما او داشت با ژاکلین صحبت می کرد نه با لینت.

«صحنه آخر این درام کاملاً طرح ریزی و زمان بندی شده بود. برای من

داروی خواب آور ریخته بودند، تا یک وقتی در کارها دخالت نکنم. بعد مادموازل رابسن را به عنوان شاهد انتخاب کردند - بعد هم به اوج رساندن صحنه و عصبی و پشمیان شدن اغراق آمیز مادموازل ژاکلین. او سرو صدای زیادی به راه انداخت تا صدای شلیک شنیده نشود. بسیار فکر زیرکانه و شگفت انگیزی بود. ژاکلین می گوید به دویل تیر زده، مادموازل رابسن هم می گوید بله، فتورپ هم همین را می گوید - وقتی پای سیمون معاینه می شود واقعاً به آن تیرخورد است. هر دوی آنها مدرک کاملی دارند که نشان می دهد در محل وقوع جرم حضور نداشته اند - درست است که این امر در ازاء مقداری درد و ریسک برای سیمون بود، اما لازم بود که زخمی طوری باشد که اصلاً قادر به حرکت نباشد.

«و بعد یک جای نقشه عیب پیدا می کند. لونیز بورگت خواش نبرده بود. از پله ها بالا می آید و سیمون دویل را می بیند که دوان دوان به طرف کابین همسرش رفته و بعد بر می گردد. روز بعد خیلی راحت تمام جریانات را به هم ربط می دهد. و بعد پیشنهاد آزمندانه اش را برای حق السکوت مطرح می کند، و با این کار سند مرگش را امضاء می نماید.»

کورنلیا اعتراض کنان گفت: «اما آقای دویل که نمی توانست او را بکشد.»

«نه، شریک دیگر این کار را کرد. به محض اینکه سیمون توانست، درخواست کرد ژاکلین را ببیند. حتی از من خواست که آنها را تنها بگذارم. آن وقت جریان خطر تازه را به او می گوید. باید بلا قابله دست بکار می شدند. او می دانست بسنر چاقوهای جراحی را کجا نگهداری می کند. بعد از قتل چاقور را تمیز می کنند و سر جایش بر می گردانند، و بعد خیلی دیر، و تقریباً نفس زنان ژاکلین دویل فورت شتابان سر میز نهار می آید. و با این حال هنوز اوضاع روپراه نیست. مادام آنربورن ژاکلین را می بیند که وارد

کابین لوئیز بورگت می شود. و بعد با عجله می آید که این مطلب را به سیمون بگوید که ژاکلین قاتل زنش است. یادتان می آید چطور سیمون بر سر زن بیچاره داد زد؟ ما فکر کردیم اعصابش خراب است. اما در باز بود و او سعی داشت خطر را به همدستش اطلاع دهد. ژاکلین صدا را شنید و مثل برق عمل کرد. یادش آمد پنینگتن درباره یک رولور حرف زده بود. آن را گیر آورد و آهسته پشت در خزید و گوش داد، و در لحظه بحرانی شلیک کرد. او یکبار لاف زده بود که تیرانداز ماهری است، و لاف او تو خالی نبود.

«من بعد از جنایت سوم تذکر دادم که قاتل می توانسته از سه راه فرار کند. منظورم این بود که می توانسته عقب کشته برود (که در آن صورت تیم الرتن قاتل می بود) یا می توانسته از روی نزد ها عبور کرده باشد (که خیلی بعید بود) یا می توانسته به یکی از کابین ها ببرود. کابین ژاکلین فقط دو کابین با مال دکتر بستر فاصله داشت. تنها کاری که باید می کرد این بود که رولور را بیندازد، بپرد توی کابینش، موهایش را به هم بربزد، و خودش را توی تخت پرست کند. البته این کار رسیک داشت، ولی تنها راه ممکن بود..»

سکوتی برقرار شد. سهیں رسی پرسید: «بر سر اولین گلوله ای که دختر به طرف دویل شلیک کرد چه آمد؟»

«فکر می کنم توی میز رفته بود. یک سوراخ تازه روی میز هست. فکر می کنم دویل وقت کافی داشت که آن را با یک قلمتراش در بیاورد و از پنجره بیرون بیندازد. البته یک فشنگ اضافی هم داشت، تا این طور معلوم بشود که فقط دو تیر شلیک شده است..»

کورنلیا آهی کشید و گفت، «فکر همه چیز را کرده بودند. چقدر وحشتناک است..»

پوارو ساکت بود. اما سکوتش نشانه فروتنی اش نبود. به نظر می رسید

نگاهش می گوید: «اشتباه می کنید. آنها فکر هر کول پوارو را نکرده بودند.» و با صدای بلندی گفت: «و حالا، دکتر، برویم با مریضتان چند کلمه ای صحبت کنیم.»

همان روز عصر، بعد از گذشت مدت زیادی هر کول پوارو به طرف کابینی رفت و در زد.

صدایی از داخل گفت: «وارد شوید» و او داخل رفت.  
ژاکلین دوبل فورت روی یک صندلی نشسته بود. روی صندلی دیگری، پشت به دیوار یک زن قوی هیکل، از پیشخدمتهای کشتی، قرار داشت.  
چشمان ژاکلین متفکرانه پوارو را بررسی کرد. به پیشخدمت اشاره ای نموده

پرسید: «می تواند او بیرون برود؟»  
پوارو سرش را به علامت مشیت به طرف پیشخدمت کشتی تکان داد و زن بیرون رفت. پوارو صندلی او را جلو کشید و نزدیک ژاکلین نشست. هیچکدام حرفی نزدند. چهره پوارو غمگین بود.

سرانجام این دختر بود که اول شروع به صحبت نمود.  
گفت: «خوب، دیگر همه چیز تمام شد. شما برای ما زیادی با هوش بودید، آفای پوارو.»

پوارو آهی کشید و دستهایش را به هوا بلند کرد. به طرز عجیبی خاموش

به نظر من رسید.

ژاکلین متفسکرانه گفت: «در هر حال، فکر نمی کنم واقعاً مدرک زیادی داشته باشید. البته، کاملاً حق به جانب شماست. اما اگر توانسته بودیم با بلوف زدن در بررسیم -»

«مادموازل، این جریان نمی توانست به هیچ طریق دیگری اتفاق بیفتد.»  
«برای یک ذهن منطقی این دلیل کافی است، اما به عقیده من این نمی توانست هیأت منصفه را مقاعد کند. او، خوب، دیگر نمی شود کاری کرد. وقتی تمام اینها را یکدفعه به سیمون گفتید او هم مثل یک خانه کاغذی در هم فرو ریخت و طفلک بیچاره گیج شد و به همه چیز اعتراف کرد.» سرش را تکانی داد و افزود: «او بازنشده بدی است.»

«اما شما، مادموازل، بازنشده خوبی هستید.»

ژاکلین ناگهان شروع به خنده‌یدن نمود - خنده‌ای، شاد، عجیب و کمی جسورانه،

«او، بله. من بازنشده خوبی هستم.»

ناگهان بدون مقدمه و از روی احساس آنی گفت: «اما این قدر به این موضوع اهمیت ندهید، آقای پوارو! منظورم درباره خودم هست. شما اهمیت می دهید، این طور نیست؟»

«بله، مادموازل.»

«اما نمی توانید بگذارید من بروم؟»

پوارو بازآمد گفت: «نه.»

«نه، احساساتی بودن فایده‌ای ندارد. من ممکن است این کار را دوباره بکنم... من دیگر آدم قابل اعتمادی نیستم. خودم می توانم این را احساس بکنم...» در حالیکه هنوز در فکر بود ادامه داد: «خیلی آسان است - منظورم

کشتن آدمهایت. و بعد آدم کم کم احساس می کند بقیه چیزها اهمیتی ندارد... و تنها چیزی که مهم است خود آدم است. و این خطرناک است.»  
مکثی کرد، سپس بالبخند کوتاهی گفت: «می دانید، شما حداکثر تلاشتان را برای من کردید. آن شب در آسوان - شما به من گفتید درهای قلبت را به روی شیطان باز نکن... آیا متوجه شده بودید آنوقت در مغز من چه می گذرد؟»

پوارو سرش را به علامت نفی نکان داد  
و جواب داد: «نه، فقط می دانستم آنچه که می گوییم درست است.»  
«بله، درست بود. می دانید، من می توانستم همان وقت جلوی این کار را بگیرم. تقریباً این کار را هم کردم... می توانستم به سیمون بگویم دیگر ادامه ندهیم... اما شاید -»

حرفش را قطع کرد و گفت: «دوست دارید جریان را بدانید؟ منظورم از اولش است؟»

«اگر دوست دارید بگویید، مادموازل.»  
«فکر می کنم دوست دارم به شما بگویم، واقعاً خیلی ساده بود. می دانید، من و سیمون هم دیگر را دوست داشتیم...»  
حرفهایش، بیان حقیقت بود، اما در پس این لحن آرام، انعکاس احساسی نهفته بود...

پوارو بسادگی گفت: «و برای شما عشق کافی بود، اما برای او نه.»  
«شاید بشود آنرا این طور تعبیر کرد. اما شما خوب سیمون را نمی شناسید. می دانید، او همیشه در زندگی اش می خواست پول داشته باشد. تمام چیزهایی را که آدم می تواند با پول بخرد، او دوست دارد - اسب، قایق تفریحی، ورزش - تماماً چیزهای خوب. چیزهایی که آدم آرزویش را دارد

و هیچ وقت هم نمی تواند هیچ کدام شان را بدست بیاورد. سیمون خیلی مرد ساده ای است. درست مثل یک بچه که یک چیزی را می خواهد، او هم چیزهای مختلف را می خواست. می دانید - خیلی شدید می خواست. با این حال او هیچ وقت به خاطر اینها با زن پولدار و بدی ازدواج نمی کرد، او این طور آدمی نبود. و بعد ما هم دیگر را دیدیم - و - این به نحوی اوضاع را روپراه کرد. فقط نمی دانستیم کی می توانیم ازدواج کنیم.

«او شغل نسبتاً خوبی داشت، اما کارش را از دست داد. از طرفی تقصیر او هم نبود. سعی کرده بود با پول شرکت یک معامله زیر کانه انجام دهد، اما بلا فاصله دستش رو شد. فکر نمی کنم او واقعاً می خواسته عمل خلافی انجام بدهد. او فکر می کرد این از آن کارهای است که مردم تو شهرها می کنند.» در چهره شنونده اش انعکاس فکری گذشت، اما پوارو جلوی زبانش را گرفت.

«ما ماندیم و یک اوضاع خراب. و بعد من به فکر لینت و خانه جدیدش در بیلاق افتادم و با عجله پیش او رفتم. می دانید، آقای پوارو، من لینت را دوست داشتم، واقعاً دوستش داشتم. او بهترین دوست من بود، و هیچ وقت خوابش را هم نمی دیدم که بین دوستی ما چیزی قرار بگیرد. فقط فکر کردم چه شانسی آور دیم که او پولدار است. اگر به سیمون یک کاری می داد، وضع من و سیمون حسابی فرق می کرد. لینت در این مورد خیلی خوب بود و به من گفت سیمون را پیشش ببرم تا او را ببیند. این تقریباً همان زمانی بود که شما ما را در رستوران شه مانات دیدید. ما داشتیم حسابی خوش منی گذراندیم، هر چند واقعاً استطاعت این کار را نداشتیم.»

مکثی کرد و آه کشید. سپس ادامه داد: «چیزی را که می خواهم به شما بگویم کاملاً حقیقت دارد، آقای پوارو. هر چند حالا لینت مرده، ولی این امر

تغییری در واقعیت به وجود نمی آورد. برای همین است که واقعاً برای لینت متأسف نیستم. حتی حالا، او تمام سعی اش را کرد تا بتواند سیمون را از من جدا کند. این واقعاً حقیقت دارد! فکر نمی کنم حتی بیشتر از یک دقیقه هم در این مورد تأمل کرده باشد. من بهترین دوستش بودم، اما این برایش مهم نبود. چون تصمیم گرفته بود سیمون را بدست بیاورد...

«سیمون ذره ای به او اهمیت نمی داد! من قبلاً درباره اینکه او فریفته لینت شده بود، با شما زیاد صحبت کردم، اما البته این امر واقعیت نداشت. او لینت را نمی خواست. فکر می کرد دختر قشنگی است، اما در عین حال زیادی امروزه می کند، و او از زنهای رئیس مآب بدش می آمد. این جریان شدیداً او را ناراحت کرده بود، ولی البته از پول لینت خوشش می آمد.

«من متوجه جریان بودم... و سرانجام به او پیشنهاد کردم که برایش بد نمی شد که خودش را از دست من خلاص کند و با لینت ازدواج کند. او با استهزا این پیشنهاد را رد کرد و گفت با پول یا بی پول، ازدواج با لینت یک جهنم واقعی است. گفت فکرش در مورد پولدار شدن این است که پول را خودش داشته باشد - نه اینکه یک زن ثروتمند داشته باشد که او سر کیسه را محکم نگه دارد. به من گفت: «در آن صورت من مثل نوکر یک شاهزاده خواهم بود..» هم چنین گفت که غیر از من کس دیگری را نمی خواهد....

«فکر می کنم بدانم چه زمانی این فکر به سرشن افتاد. یک روز گفت: «اگر با او ازدواج کنم و شانس بیاورم و او بعد از یک سال بمیرد، همه ثروتش به من می رسد.» و بعد هم نگاه عجیبی در چشمانش پدیدار شد. این اولین باری بود که او در این باره فکر کرد...

«بعدها هر وقت که می توانست در این مورد حرف می زد - درباره اینکه اگر لینت می مرد چقدر خوب می شد. من به او گفتم این فکر خیلی بدی

است و بعد از آن هم دیگر او حرفی نزد. بعد، یک روز، دیدم دارد یک چیزهایی درباره ارسنیک می خواند. در این باره با او شوختی کردم، و او خندید و گفت: «بدون خطر، صاحب هیچ چیز نمی شوی! در زندگی ام این تنها زمانی است که نزدیک است دستم به یک پول کلانی برسد.»

بعد از مدت کوتاهی متوجه شدم او تصمیمش را گرفته است. و من وحشت کردم - واقعاً وحشت کردم. چون، می دانید، من خوب می دانستم که او هیچ وقت نمی تواند گلیمش را از آب ببرون بکشد. او مثل بچه ها ساده است. هیچ جور زرنگی در این مورد ندارد - و قوه تخیل هم ندارد. فکر می کرد اگر به لینت ارسنیک بدهد، دکتر خواهد گفت لینت از گاستریت مرده است! همیشه فکر می کرد اوضاع طبق خواسته او پیش خواهد رفت.

«برای همین من هم مجبور شدم وارد جریان بشوم تا مواطنیش باشم...»  
زاکلین این کلمات را خیلی ساده، اما در کمال صداقت، بیان می کرد.  
پوارو هیچ شکی نداشت که انگیزه اش دقیقاً همان چیزی است که می گوید.  
او خودش چشم طمع به پول لینت ریج وی ندوخته بود، اما سیمون دویل را دوست داشت، او را ورای درستی، ورای منطق، و ورای ترحم دوست می داشت.

«مدام فکر می کردم - سعی داشتم با دقت یک نقشه طرح کنم. به نظرم می رسید که اساس این فکر باید غیبت موجه دو جانبیه از محل وفوع جرم باشد. می دانید - مثلاً اگر من و سیمون می توانستیم به نحوی بر ضد یکدیگر شهادت دهیم، اما در واقع آن شهادت ما را از همه چیز مبری می کرد، خوب می شد. برای من آسان بود که تظاهر کنم از سیمون متنفرم. تحت این شرایط امکان چنین چیزی خیلی زیاد بود. بعد، وقتی لینت کشته می شد، احتمالاً من مورد سوه ظن قرار می گرفتم، بنابراین اگر از همان اول مورد سوه ظن قرار

می گرفتم، خیلی بهتر بود. ما جزئیات نقشه را کم کم طرح کردیم. من می خواستم نقشه مان این طور باشد، تا اگر اشتباهی رخ می داد، مرا بگیرند، نه سیمون را. اما سیمون در مورد من نگران بود.

«در مورد تنها چیزی که خوشحال بودم این بود که من مجبور نبودم این کار را بکنم. واقعاً نمی توانستم این کار را بکنم! نمی توانستم وقتی لینت خواب است من در کمال خونسردی بروم تو و او را بکشم! می دانید، من او را نبخشیده بودم - و فکر می کنم می توانستم او را رودرزو بکشم، اما نه آن طور...»

«ما با دقت ترتیب تمام کارها را دادیم. بعد، سیمون رفت و یک آر روی دیوار با خون نوشت که کاری احساساتی و احمقانه بود. این از آن جور چیزهایست که فقط به فکر او می رسد! اما در هر حال به خیر گذشت.»

پارو سری تکان داد

و گفت: «بله، تقصیر شما نبود که آن شب لوئیز بورگت خوابش نبرده بود... بعد چه شد، مادموازل؟»

ژاکلین مستقیماً به چشمان پارو نگاه کرد.

گفت: «بله. تقریباً هولناک است، نه؟ نمی توانم باور بکنم که من - این کار را کردم! حالا می فهم منظورتان از باز کردن قلب به روی شیطان چیست... شما خوب می دانید بعد چه اتفاقی افتاد. لوئیز کاملاً به سیمون فهماند که او جریان را می داند. سیمون هم کاری کرد که شما مرا پیش او ببرید. به محض اینکه تنها شدیم به من گفت چه اتفاقی افتاده است و باید چه بکنم، من اصلاً وحشت نکردم. ولی می ترسیدم - شدیداً می ترسیدم... و این قتل است که این بلا را سر آدم می آورد. من و سیمون در امان بودیم - کاملاً در امان - غیر از آن دختره فرانسوی بیچاره حق السکوت بگیر. من تمام پولی را که توانستم

گیر بیاورم برای او بردم و تظاهر به ترس و شرمندگی نمودم، و بعد وقتی داشت پولها را می‌شمرد، من— آن کار را کردم! خیلی راحت بود، چیزی که جریان را این قدر وحشتناک می‌کند، همین است... این کار خیلی خیلی راحت است...

«و با این حال، باز هم، در امان نبودیم، خانم آنربورن مرا دید، او با حالتی پیروزمندانه روی عرش راه افتاد و دنیال شما و سرهنگ گشت، من وقت فکر کردن نداشتم، مثل برق شروع به کار کردم، حالت تقریباً مهیجی داشت، می‌دانستم این بار سرنوشت ما به موبی بند است، و به نظر می‌رسید این جریان را مهیج تر کرده است».

دوباره سکوت کرد.

بعد گفت: «یادتان می‌آید بعد از آن به کابین من آمدید؟ گفتید مطمئن نیستید برای چه آمده اید، من خیلی بدبخت بودم— و خیلی هم وحشت زده، فکر می‌کردم سیمون دارد می‌میرد....»

پوارو گفت: «و من هم— امیدوار بودم بمیرد».

زاکلین سرش را تکانی داد

و گفت: «بله، آن طوری برای او بهتر می‌شد».

پوارو گفت: «ولی فکر من این نبود».

زاکلین به ملاجمت گفت: «این قدر برای من ناراحت نیاشید، آفای پوارو، می‌دانید، من همیشه زندگی سختی داشتم، اگر ما بازی را می‌بردیم، من خیلی خوشبخت می‌شدم و از همه چیز لذت می‌بردم و احتمالاً هیچوقت هم در این باره احساس تأسف نمی‌کردم، ولی حالا— خوب، آدم باید با همین بسازد.

سنهس اضافه کرد: «گمان می‌کنم پیشخدمت کشتنی اینجا حضور دارد تا

مواظب یاشد که من خودم را حلق آویز نکنم و یا مثل داستانهای توی کتاب یک کیسول اسید پروسیک نخورم. احتیاجی نیست بترسید! من این کار را نخواهم کرد. چون اگر کار سیمون باشم برای او آسان تر است.» پوارو از جابرخاست. ژاکلین هم بلند شد و بالبخندی ناگهانی گفت: «بادتان می آید به شما گفتم من باید ستاره اقبال را دنبال کنم؟ و شما گفتید ممکن است این ستاره کاذبی باشد. و من گفتم: «آن ستاره خیلی بدی است، و آن ستاره سقوط خواهد کرد.»

پوارو به روی عرشه رفت در حالیکه صدای خنده ژاکلین در گوشش طنین انداخته بود. اوایل سحر بود که به شلال رسیدند. صخره‌ها با حالت شومی تا لبه آب امتداد داشت.

پوارو زیر لب زمزمه کرد: «چه سرزمین خشنی!» رس که کنارش ایستاده بود، گفت: «خوب، ما کارمان را انجام دادیم. ترتیبی داده ام که اول ریچتی را به ساحل ببرند. خوشحالم که او را گیر آوردیم. می توانم به تو بگویم که او مثل ماهی از دستمنان لیز می خورد. تا حالا پنج شش بار از دستمنان در رفته بود.» بعد ادامه داد: «باید برای دوبل برانکار بیاوریم. چقدر عجیب درهم شکست.»

پوارو گفت، «نه، واقعاً عجیب نبود، این جور جنایت کارها، که اخلاق

بچگانه ای دارند، معمولاً خیلی خود پسند هستند. اگر به حباب خود بینی شان سوزنی بزنی، دیگر کارشان تمام است! مثل بچه ها در هم می شکنند.» ریس گفت: «حقش این است که اعدام بشود. آدم خونسرد و رذلی بود. برای این دختر متأسفم - اما نمی شود کاری کرد.» پوارو سرش را تکانی داد

و گفت: «مردم می گویند عشق توجیه کننده همه چیز هست، اما این درست نیست... زنهایی که به مردان به همان اندازه ای اهمیت می دهند که ژاکلین اهمیت می داد، زنهای خطرناکی هستند. وقتی برای بار اول او را دیدم، گفتم «این دختر خیلی اهمیت می دهد، این دختر کوچک!» و درست هم بود..» کورنلیا را بسن کنار او آمد

و گفت: «تقریباً رسیدیم.» یکی دو دقیقه ای ساکت ماند، و سپس گفت: «من پیش او بودم.»

«پیش مادموازل دوبل فورت؟»

«بله، احساس کردم برایش کمی سخت است که با آن پیشخدمت توی جای به آن کوچکی زندانی باشد. هر چند، متأسفانه باید بگویم که دختر عمو مری خیلی عصیانی شده است.»

دوشیزه ون شویلر در طول عرشه آهسته به طرف آنها می آمد. چشمانش حالتی خشمگین داشت.

با تغیر گفت: «کورنلیا، رفتار بسیار زشتی داشتی. می خواهم ترا مستقیم بفرستم خانه.»

کورنلیا نفس عمیقی کشید و جواب داد: «متأسفم، دختر عمو مری، من خانه نمی روم. می خواهم ازدواج کنم.»

پیرزن با حالت تندی گفت: «به نظر می رسد آخر سر عقل آمدی.»

فرگومن با قدمهایی بلند از گوشۀ عرشه پیچید و به طرف آنها آمد.

گفت: «کورنلیا، چه می شنوم؟ حتماً درست نیست!»

کورنلیا گفت: «کاملاً درست است. قرار است با دکتر بسنر ازدواج کنم. دیشب از من در خواست ازدواج کرد.»

فرگومن با خشم شدیدی پرسید: «و تو می خواهی با او ازدواج کنی؟ فقط برای اینکه پولدار است؟»

کورنلیا با اوقات تلخی گفت: «نخیر، چون از او خوشم می آید، او مهریان است، و خیلی هم چیز می داند. به علاوه، من همیشه به بیماران و درمانگاهها علاقه داشتم، و زندگی خیلی خوبی را با او خواهم داشت.»

فرگومن با ناباوری پرسید: «یعنی می خواهی بگویی ترجیح می دهی با این پیرمرد مشعث کننده ازدواج کنی تا با من؟»  
«بله، چون تو قابل اعتماد نیستی، تو کسی نیستی که آدم بتواند با او زندگی راحتی داشته باشد. به علاوه، او اصلاً هم پیر نیست. هنوز پنجاه سالش نشده است.»

فرگومن با حالتی زهر آگین گفت: «او یک شکم گنده دارد.»

کورنلیا جواب داد: «شانه های من هم گرد است. اینکه آدم چه قیافه ای داشته باشد. اصلاً مهم نیست. او می گوید من می توانم در کارهایش به او کمک کنم، و او قرار است در مورد بیماران عصبی همه چیز را به من یاد بدهد.»

این حرف را زد و از آنها دور شد.

فرگومن به پوارو گفت: «فکر می کنید واقعاً می خواهد این کار را بکند؟»  
«سلماً.»

«او یک پیرمرد کسل کننده از خود راضی را به من ترجیح می دهد؟»

«بدون تردید.»

فرگو سن اظهار داشت، «دخترک دیوانه است.»  
سایه لبخندی در چشم ان پوارو دیده شد.

او گفت: «او زنی است با ذهن بکر. احتمالاً اولین باری است که چنین  
کسی را ملاقات می کنید.»

کشتنی به اسکله نزدیک شد. پلیس دور مسافران را احاطه کرده بود. از آنها  
درخواست شده بود تا قبل از تخلیه کشتنی صبر کنند.  
ریچتی با چهره‌ای عبوس و تیره در کنار دو مکانیک به ساحل برده شد.  
سپس، بعد از مقدار معینی وقفه، برانکاری آورده شد و سیمون دوبل را در  
طول عرشه به طرف پلکان کشتنی برداشت.

حالا او مرد متفاوتی به نظر می‌رسید - خود را با حالتی هراسان جمع  
کرده بود و آن لاقیدی بچگانه اش بکلی از بین رفته بود.  
ژاکلین دوبل فورت هم به دنبالش می‌آمد. یک پیشخدمت زن در کنارش  
قدم بر می‌داشت. رنگش پریده بود، اما غیر از این مثل همیشه به نظر  
می‌رسید. به طرف برانکار رفت  
و بالبخندی گفت: «سلام، سیمون!»

سیمون با حرکت تندی سرشن را بالا کرد و به او نگریست. برای لحظه‌ای  
آن حالت بچگانه بار دیگر صورتش را فرا گرفت.  
گفت: «من همه چیز را خراب کردم. عقلمن را از دست دادم و به همه چیز  
اعتراف کردم! متأسفم، جکی، ترا مایوس کردم.»  
ژاکلین لبخندی به او زد و گفت: «عیب ندارد، سیمون. بازی احمقانه ای  
بود، و ما باختیم. فقط همین.»

کناری ایستاد تا مامورین دسته‌های برانکار را بگیرند، سپس خم شد تا

بند کفتش را بیندد. بعد دستش را به قسمت بالای جورابش برد و در حالیکه چیزی در دست گرفته بود، قدش را راست کرد.  
صدای شدید یک انفجار شنیده شد.

سیمون دوبل را لرزشی فرا گرفت و بعد بی حرکت افتاد.  
زاکلین دوبل فورت سرش را به نشانه تأیید تکان داد. در حالیکه هفت تیر هنوز در دستش بود لحظه‌ای آرام ایستاد و بعد لبخندی گذرا به پوارو زد.  
پارس به جلو پرید، اما در همان لحظه زاکلین اسباب بازی کوچک برآق را روی قلبش قرار داد و ماشه را کشید و به حالت توده‌ای بی شکل روی زمین افتاد

پارس فریاد زد: «آن هفت تیر را از کجا گیر آورد؟»  
پوارو احساس کرد دستی روی بازویش قرار گرفت. خانم الرتن به ملایعت گفت: «شما - می دانستید؟»

پوارو سرش را در تایید حرف او تکان داد و گفت: «او یک جفت هفت تیر داشت. وقتی در روز بازرسی آن را توی کیف رزالی آتربورن پیدا کردند، این را متوجه شدم. زاکلین هم سر میز آنها نشسته بود. وقتی متوجه شد می خواهند همه را بگرددند، آهسته آن را توی کیف رزالی گذاشت. سیم به کابین رزالی رفت، و بعد از اینکه توجهش را با مقایسه ماتیک‌ها منحرف کرد، هفت تیر را برداشت. و چون هم خودش وهم کابینش را دیروز خوب گشته بودند، دیگر فکر نمی کرد انجام دوباره این کار لزومی داشته باشد.»

خانم الرتن گفت: «شما می خواستید او این راه فرار را انتخاب کند؟»  
«بله، اما او نمی خواست این کار را تنها انجام دهد. برای همین است که سیمون با مرگ راحت تری از دنیا رفت. خیلی راحت تر از آنکه استحقاقش را داشت.»

خانم الرتن به خود لرزید و گفت: «عشق می تواند چیز بسیار ترسناکی باشد.»

پوارو گفت: «برای همین است که بیشتر داستانهای عشقی غم انگیز است.»

نگاه خانم الرتن به روی تیم و رزالی قرار گرفت، که زیر نور خورشید در کنار یکدیگر ایستاده بودند.

ناگهان با حرارت گفت: «خدا را شکر، در دنیا خوشبختی هم وجود دارد.» پوارو جواب داد: «همان طور که گفتید، مadam، برای این باید از خداوند ممنون باشیم.»

بعد از مدت کوتاهی مسافرین به ساحل رفته‌اند.

سیس اجساد لوئیز بورگت و خانم آنربورن از کشتی کارناک به خارج حمل شد.

سرانجام جسد لینت دولیل به ساحل آورده شد، و در تمام دنیا دستگاههای تلگراف به صدا درآمد، و به عموم مردم اطلاع داده شد که لینت دولیل، که قبل از ریح وی بود، همان لینت دولیل زیبا، معروف، و ثروتمند مرده است.

سرجرج ود در کلویش، در لندن، آن را در روزنامه خواند. استرندیل راکفورد در نیویورک و جوانا ساوت وود در سوئیس آن را شنیدند. این خبر در مهمانخانهٔ تری کراون، در مالتون، هم مورد بحث قرار گرفت.

و آفای برنسی با زیرکی گفت: «به نظر نمی آید پول چندان به دردش خورده باشد. دختر بیچاره.»

ولی بعد از مدتی آنها دیگر دربارهٔ او صحبت نکردند، و در عوض بحث سر این موضوع جریان یافت که چه کسی در مسابقات ملی برندهٔ خواهد شد.

آگاتا کریستی / ۳۷۵

چون، همان طور که آقای فرگوسن همان لحظه در لوکسور<sup>۱</sup> می گفت، این آینده است که اهمیت دارد، نه گذشته.

پایان